

آگاتا کریستی

موج سواری

ترجمهٔ مجتبیٰ عبدالله نژاد



آگاتا کریستی

موج سواری

ترجمه مجتبی عبدالله نژاد



کتابهای کارآگاه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Taken at the Flood
Agatha Christie
Harper Collins Publishers, London, 2002



کتابهای کارآگاه (وابسته به انتشارات هرمس)
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

موج سواری

آگاتا کریستی

ترجمه: مجتبی عبدالله نژاد

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۸۰۰ تومان

چاپ و صحافی: خجسته

همه حقوق محفوظ است.

سرشناسه:	کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۹۷۴-۱۸۹۱ م. Christie, Agatha (Miller)
عنوان و نام پدیدآور:	موج سواری / آگاتا کریستی؛ ترجمه مجتبی عبدالله نژاد.
مشخصات نشر:	تهران: هرمس، کتابهای کارآگاه، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری:	۳۱۴ ص.
شابک:	978-964-363-722-4
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
یادداشت:	عنوان اصلی: Taken at the Flood
موضوع:	داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م.
موضوع:	داستانهای پلیس انگلیسی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	عبدالله نژاد، مجتبی، ۱۳۴۸ - مترجم
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۹ ک ۳۷ گ ۳۸۷ ک ۲ / PZ ۳
رده‌بندی دیویی:	۸۲۳/۹۱۲
شماره کتابشناسی ملی:	۲۱۵۲۳۹۹

در زندگی هر آدمیزادی موجی است
که اگر آن را موقع مد دریابد و بر آن سوار شود
قرین مکت و نیک بختی می‌گردد
ولی اگر از آن غفلت کند
در سفر زندگی اسیر گرداب نکبت و شوربختی خواهد شد.
همه ما در چنین دریای پهناوری شناوریم
پس باید به موقع آن موج را بشناسیم و بر آن سوار شویم
وگرنه همه دارایی خود را از کف می‌دهیم.

پیش درآمد

در هر باشگاهی آدم پر حرفی وجود دارد. باشگاه «تاجگذاری» هم از این جهت استثنا نبود، و اینکه شهر دستخوش حمله هوایی بود تغییری در این واقعیت ایجاد نمی کرد.

سرگرد پورتر، افسر پیشین ارتش هند، روزنامه را مقابل صورتش حرکت داد و گلویش را صاف کرد. همه نگاهشان را از او دزدیدند. ولی فایده‌ای نداشت.

گفت:

— می بینم که تایمز آگهی مرگ گوردون کلود را چاپ کرده. البته خیلی کوتاه و معمولی. مرگ در پنجم اکتبر در پی حمله هوایی دشمن. آدرس هم نداده. ولی نزدیک منزل خودم بوده. تو یکی از آن خانه های بزرگ بالای کامدن هیل. باور کنید بدجوری شوکه شدم. می دانید که، من خودم مسئول امدادسانی آن ناحیه ام. کلود تازه از امریکا برگشته بود. برای آن قضیه خرید دولتی رفته بود امریکا. آنجا ازدواج کرد. با یک بیوه جوان. زنه سنی نداشت و جای دخترش بود. خانم آندرهی. اتفاقاً من خودم شوهرش را در نیجریه می شناختم. سرگرد پورتر مکث کرد. هیچ کس علاقه نشان نداد و موضوع

۲ موج سواری

را دنبال نکرد. همه روزنامه‌ها را خیلی جدی جلو صورتشان گرفته بودند. ولی سرگرد پورتر با این چیزها از رو نمی‌رفت. همیشه قصه‌های طولانی و کشداری تعریف می‌کرد. بیشتر درباره افرادی که کسی نمی‌شناخت.

سرگرد با حواس پرتی چشم دوخته بود به یک جفت کفش ورنی خیلی نوک‌دار. از این جور کفشها بشدت متنفر بود. دنبال حرفش را گرفت:

— جالب است. همان‌طور که گفتم من خودم مسئول امدادسانی‌ام. این بمبها هم خیلی عجیب است. معلوم نیست چه اتفاقی می‌افتد. خلاصه بمب افتاد تو زیرزمین و سقف را از جا کند. طبقه اول تقریباً سالم ماند. شش نفر تو خانه بودند. سه تا خدمتکار که دو نفرشان زن و شوهر بودند و گوردون کلود و زنش و برادرزنش. همه، جز برادرزنه که قبلاً تکاور بوده، تو زیرزمین بودند. یارو تو اتاقی در طبقه اول بوده. باور کنید، هیچ‌طوریش نشده بود. فقط مقداری خون‌مردگی. سه تا خدمتکار در دم کشته شدند. گوردون کلود زیر آوار ماند. درش آوردند، ولی در راه بیمارستان فوت کرد. زنش موقع انفجار لخت مادرزاد بوده. او هم آسیب دید، ولی زنده ماند. معتقدند حالش خوب می‌شود. الآن برای خودش ثروتمند شده. کلود بیشتر از یک میلیون پوند ثروت داشت.

سرگرد پورتر دوباره مکث کرد. نگاهش از کفشهای ورنی لغزید روی شلوار راه‌راه، کت مشکی، کله تخم‌مرغی، و سیل چخماقی. با خودش گفت: «خارجی است. از کفشهایش معلوم است. واقعاً کار این باشگاهها به کجا کشیده؟ آدم اینجا هم نمی‌تواند از شر این خارجی‌ها راحت باشد!» این افکار همزمان با نقل داستان فکرش را مشغول کرده بود.

موج سواری ۳

اینکه آن خارجی با دقت به داستانش گوش می‌کرد در پیش‌داوری سرگرد راجع به او کوچکترین تأثیری نداشت. دنبال حرفش را گرفت:

— گویا بیست و پنج سال بیشتر ندارد و تازه این بار دوم است که بیوه می‌شود. یعنی خودش این‌طور می‌گوید ... مکث کرد. امیدوار بود که کسی کنجکاو شود. اظهارنظر کند. بعد که دید فایده ندارد، با سماجت ادامه داد:

— اتفاقاً من خودم حدسهایی می‌زنم. ماجرای عجیبی است. همان‌طور که گفتم، شوهر اولش را می‌شناختم. آندره‌ی. آدم خوبی بود. مدتی نماینده عالی دولت در نیجریه بود. به کارش عشق می‌ورزید. واقعاً آدم خیلی خوبی بود. با این دختره در کیپ‌تاون ازدواج کرد. دختره با یک شرکت جهانگردی رفته بود آنجا. آه در بساط نداشت. از این دخترهای خوشگل و درمانده و مفلس. گوش می‌کرد به پرت‌وپلاهای آندره‌ی که درباره محیط طبیعی حوزه استحفاظی خودش حرف می‌زد. مدام می‌گفت: «چه جالب. چه جالب» یا «چقدر دلم می‌خواهد از همه چیز فرار کنم و بیایم اینجا». آخر هم باهاش ازدواج کرد و از همه چیز فرار کرد. آندره‌ی خیلی دوستش داشت. عاشقش بود. ولی از همان اول مشکل داشتند. دختره از جاهای بکر متنفر بود. از بومی‌ها می‌ترسید. حوصله آنجا را نداشت. تصورش از زندگی خوب این بود که برود مشروب‌فروشی و با اهل تئاتر ملاقات کند و از کار حرف بزند. اهل این نبود که با شوهرش تنهایی وسط جنگل زندگی کند. البته من خودم هیچ‌وقت ندیدمش. همه اینها را از خود آندره‌ی بیچاره شنیدم. آندره‌ی ضربه بدی خورد. ولی مردانگی کرد. فرستادش انگلیس و قبول کرد که طلاقش بدهد. بعد از این ماجرا بود که من دیدمش. اعصابش داغون

بود و دل پردردی داشت. آندره‌ی از بعضی جهات آدم سنتی عجیبی بود. اعتقادات مذهبی شدیدی داشت و از طلاق خوشش نمی‌آمد. به من گفت: «راههای دیگری هم برای آزادی زن وجود دارد.» بهش گفتم: «مرد حسابی، یک وقت کار احمقانه‌ای نکنی. هیچ زنی ارزش این را ندارد که به خاطرش خودت را بکشی.» گفتم: «نه بابا. نقل این حرفها نیست. من تو این دنیا هیچ کس را ندارم. تنها و یالقوزم. قوم و خویشی ندارم که دنبالم بیفتند. همین که خبر مرگم پخش شود، روزالین بیوه می‌شود. او هم که همین را می‌خواهد.» گفتم: «خودت چی؟» گفتم: «شاید شدم آقای اینوک آردن^۱ و در گوشه‌ای از دنیا زندگی جدیدی آغاز کردم.» گفتم: «ممکن است روزی برای زن بیچاره دردسر شود.» گفتم: «نه. من کارم را بلدم. اگر این کار را بکنم، روبرت آندره‌ی مرده و رفته دنبال کارش.» خلاصه این قضیه گذشت تا اینکه شش ماه بعد شنیدم روبرت آندره‌ی بر اثر بیماری وسط اراضی جنگلی آفریقا مرده. خدمتکارهای بومی‌اش آدمهای مطمئنی بودند. داستان جالب مفصلی تعریف کردند و نامه‌ای آوردند که آندره‌ی در آخرین لحظات عمر نوشته بود که این بیچاره‌ها تقصیری ندارند و هرکاری از دستشان برمی‌آمده انجام داده‌اند. گفته بود متأسفانه دارد نفسهای آخر را می‌کشد و از رئیس قبیله هم تعریف کرده بود. این مرد بهش وفادار بود. بقیه هم همین‌طور. هر قسمی که می‌خواست، می‌خوردند. بنابراین شاید واقعاً مرده و الآن وسط آفریقا زیر خروارها خاک خفته. ولی شاید هم زنده است، و اگر زنده باشد، یک روز حال این خانم گوردون کلود را

۱. Enoch Arden؛ کتابه از مردی است که گمان می‌کنند فوت کرده، ولی بعداً معلوم می‌شود زنده بوده است. خود اینوک در اسطوره‌های قوم یهود افسانه معروفی دارد که مقتبس از متن کتاب مقدس، سفر خروج، بخش پنجم، آیه بیست و چهارم است. اینوک آردن نام شعری از تیسون هم هست. — م.

موج سواری ۵

می‌گیرد، و البته حق هم دارد. من زنش را تا حالا ندیده‌ام، ولی این زنهایی را که فقط دنبال تور کردن مردهای پولدارند خوب می‌شناسم. آندره‌ی بیچاره را خانه‌خراب کرد. حکایت عجیبی است.

سرگرد پورتر نگاهی به اطرافش کرد، به امید اینکه شاید یک نفر این ادعاها را تأیید کند. نگاهش با نگاه کسل و مشکوک دو نفر از حضار تلاقی کرد. یکی نگاه دزدیده‌ی آقای ملون جوان و دیگری نگاه مؤدبانة آقای هرکول پوارو.

بعد خش خش روزنامه‌ای بلند شد و مردی با چهره‌ی یخ و بی‌روح آرام از روی صندلی کنار بخاری برخاست و بیرون رفت.

سرگرد پورتر فروماند. آقای ملون جوان یواش سوت زد و گفت:

— عجب کاری کردی! می‌دانی این کی بود؟

پورتر با نگرانی گفت:

— آره، بابا. بیچاره شدم. رابطه‌ی نزدیکی نداریم، ولی می‌شناسمش ... جرمی کلود بود، نه؟ برادر گوردون کلود؟ عجب گندی زدم. اصلاً نمی‌دانستم ...

آقای ملون گفت:

— یارو وکیل است. مطمئنم به جرم افترا و هتک حرمت و این چیزها ازت شکایت می‌کند.

آقای ملون خوشش می‌آمد در جاهایی که قانون ممنوع نکرده بود بیم و نگرانی ایجاد کند.

سرگرد پورتر با لحن اضطراب‌آلودی تکرار کرد:

— عجب گندی زدم. عجب گندی زدم.

آقای ملون گفت:

— مطمئن باش همین امشب خبرش در تمام وارمزلی هیت پیچیده. خانواده‌ی کلود آنجا جمع می‌شوند. تا آخر شب می‌نشینند و

۶ موج سواری

بحث می کنند که چه اقدامی علیه ات بکنند.
در همین موقع آژیر سفید به صدا درآمد و آقای ملون دست از
بدجنسی برداشت. با دلسوزی دست دوستش آقای پوآرو را گرفت
و رفتند بیرون وارد خیابان شدند.
به آقای پوآرو گفت:

— جوّ بدی دارد این باشگاهها. یک مشت آدم پر حرف، البته
پورتر از همه بدتر است. داستان طناب بازی هندی ها^۱ را یک ساعت
طول می کشد تا تعریف کند. جدّ و آبای هر ننه قمری را که یک روز
گذارش به پونا افتاده می شناسد.
این اتفاق در پاییز ۱۹۴۴ افتاد. در اواخر بهار ۱۹۴۶ بود که هرکول
پوآرو با مهمان ناخوانده ای روبه رو شد.

۲

صبح یکی از روزهای دلپذیر ماه مه، هرکول پوآرو پشت میز تحریر
تمیزش نشسته بود که خدمتکارش، جورج، وارد اتاق شد و با لحن
مؤدبانه ای گفت:

— خانمی آمده با شما کار دارد، آقا.

پوآرو محتاطانه پرسید:

— چه جور خانمی؟

همیشه از دقت و موشکافی جورج در توصیف افراد خوشش می آمد.
— چهل تا پنجاه ساله، آقا. با ظاهر بشلخته و شاعرانه، کفش کتانی عالی،
کت و دامن توید، بلوز آبی تور، تسییح مصری بدلی و روسری تور.
پوآرو شانه هایش را بالا داد و گفت:

۱. Indian rope trick؛ صعود از ریسمانی عمودی و بدون تکیه گاه که ادعا می شد
عده ای در هند توانایی چنین کاری را دارند. — م.

موج سواری ۷

— علاقه‌ای به دیدنش ندارم.

— پس ردش کنم؟

پوآرو اندیشناک گفت:

— لابد قبلاً گفته‌ای که کار دارم و نمی‌توانم کسی را ببینم.

جورج سرفه‌ای کرد و جواب داد:

— گفت از راه دور آمده و منتظر می‌شود.

پوآرو آه کشید و گفت:

— مثل اینکه چاره‌ای نیست. وقتی خانم میانسالی با تسبیح مصری

قلابی از راه دور آمده و مصمم است هرکول پوآرو بزرگ را ببیند،

هیچ چیز نمی‌تواند مانعش شود. همین جا توی حال می‌نشیند تا به

هدفش برسد. بگو بیاید تو، جورج.

جورج بیرون رفت و چند لحظه بعد برگشت و خیلی رسمی اعلام

کرد:

— خانم کلود.

زنی با روسری شل و ول و کت و دامن توپید کهنه وارد اتاق شد.

قیافه متبسمی داشت. دست دراز کرد و رفت به طرف پوآرو. تسبیح

دور گردنش تاب می‌خورد و جرینگ‌جرینگ صدا می‌کرد.

گفت:

— من با راهنمایی ارواح خدمت شما رسیدم، آقای پوآرو.

— بله، مادام. تعریف کنید ...

حرف دیگری نزد.

خانم کلود گفت:

— از دو روش مختلف وارد شدم. هم روش نگارش غیرارادی و

هم روش لوح احضار. پریشب بود. با خانم الواری رفته بودیم سراغ

لوح احضار (این خانم الواری زن فوق‌العاده‌ای است). برای هر دو ما

این حروف می آمد: ه.پ. ه.پ. ه.پ. آن موقع معنی آنها را نفهمیدم. می دانید که، این چیزها وقت می گیرد. درکش در این مرحله مادی دشوار است. در مورد فردی با این مشخصات خیلی فکر کردم. می دانستم که به جلسه آخر مربوط می شود. این جلسه آخر واقعاً غم انگیز بود. ولی مدتی گذشت تا فهمیدم. بعد یک نسخه روزنامه پیکچر پست خریدم (این هم باز با راهنمایی ارواح بود. چون من معمولاً نیواسیتسمن می خرم). تو این روزنامه بود که شما را پیدا کردم. عکس و شرح حالی از شما بود با گزارشی از کارهایی که تا حالا کرده اید. جالب است که همه اتفاقاتی که می افتاد هدفدار بود. قبول دارید، آقای پوآرو؟ بنابراین شک ندارم که ارواح برای حل این قضیه شما را انتخاب کرده اند.

پوآرو غرق فکر براندازش کرد. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، حالت موزیانه چشمهای آبی اش بود. با رویکرد پرت و عوامانه ای که داشت جور در نمی آمد.

— خب، خانم کلود ... خانم کلود دیگر، درست می گویم؟

اخم کرد و ادامه داد:

— به نظرم اسم شما را قبلاً شنیده ام.

زن محکم سر تکان داد و گفت:

— برادر شوهر مرحومم، گوردون. آدم خیلی پولداری بود و گاهی در مطبوعات از او اسم می برند. حدود یک سال پیش در بمباران هوایی کشته شد. ضربه بدی برای همه ما بود. شوهر من برادر کوچکتر گوردون است. دکتر لیونل کلود ...

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

— البته شوهرم نمی داند که آمده ام پیش شما. راضی نیست. دکترها معمولاً دیدگاه ماتریالیستی دارند. چیزهای معنوی و روحانی

موج سواری ۹

را قبول ندارند. فقط چسبیده‌اند به علم. ولی من می‌گویم علم چیه؟
چه کار می‌تواند بکند؟

به نظر پوآرو جواب این سؤال معلوم بود. جوابش شرح دقیق و موبه‌موی صدها چیز مختلفی بود که در اطراف خود می‌بینیم. از دستاوردهای پاستور و لیستر گرفته تا لامپ ایمنی هامفری دیوی و نعمت برق و صدها چیز مشابه دیگر. ولی این جوابی نبود که خانم کلود می‌خواست. در واقع سؤال خانم کلود، مثل خیلی سؤالهای دیگر، سؤال نبود. فقط لفاظی بود.

بنابراین پوآرو سؤالش را نشنیده گرفت و رفت سراغ مسائل کاربردی.

— حالا چه کمکی از من ساخته است، خانم کلود؟

— شما به واقعیت عالم ارواح اعتقاد دارید، آقای پوآرو؟
پوآرو محتاطانه گفت:

— من کاتولیک مؤمنی هستم.

خانم کلود با لبخند تأسف باری کلیسا را رد کرد و گفت:

— کلیسا کور است. چشم بصیرت ندارد. احمق و متعصب است.
زیبایی و واقعیت عالم غیرمادی را درک نمی‌کند.
هرکول پوآرو گفت:

— من ساعت دوازده قرار مهمی دارم.

نکته بموقعی بود.

خانم کلود سرش را جلو آورد و گفت:

— الآن می‌روم سر اصل مطلب. عرض کنم که، برای شما امکان

دارد که گمشده‌ای را پیدا کنید، آقای پوآرو؟

پوآرو ابروهایش را بالا داد و محتاطانه گفت:

— بله. ممکن است. ولی پلیس با امکاناتی که دارد خیلی بهتر از

من می‌تواند این کار را بکند، خانم محترم.
 خانم کلود پلیس را هم مثل کلیسا رد کرد و گفت:
 — نه، آقای پوآرو. موجودات عالم غیب شما را توصیه کردند.
 حالا گوش کنید تا تعریف کنم. برادر شوهر من، گوردون، چند هفته
 قبل از مرگش با زن جوانی ازدواج کرد. زنی به اسم خانم آندرهی.
 شوهر اولش، این‌طور که می‌گفتند، در آفریقا فوت کرده بود (بیچاره
 چقدر غصه خورده). آفریقا کشور اسرارآمیزی است ...

پوآرو حرفش را تصحیح کرد و گفت:

— قاره اسرارآمیزی است ... کدام بخش؟

خانم کلود گفت:

— آفریقای مرکزی. مرکز وودو^۱ و زامبی^۲.

— زامبی مال جزایر هند غربی است.

خانم کلود ادامه داد:

— جادوگری، آینه‌های سرّی و عجیب و غریب ... کشوری که ناگهان

کسی غیبش می‌زند و خبری از او نمی‌شود.

پوآرو گفت:

— ممکن است. ممکن است. ولی در سیرک پیکادلی هم این اتفاق

می‌افتد.

خانم کلود به سیرک پیکادلی محل نداد. دنبال حرفش را گرفت:

— این اواخر دو بار روحی که خودش را روبرت معرفی می‌کرد با

ما تماس گرفت. پیغامش هر دو بار یک چیز بود: «نمرده ...» گیج شده

۱. voodoo؛ آیین مذهبی و جادویی که با عناصری از اعتقادات کلیسای کاتولیک
 درآمیخته است. بیشتر در کارائیب و جزایر هند غربی رایج است، ولی اصل آن از
 آفریقاست. — م.

۲. zombie؛ روح مرده‌ای که در تن آدمیزاد دیگری حلول کرده است؛ باوری رایج در
 جزایر هند غربی. — م.

موج سواری ۱۱

بودیم. کسی را به اسم روبرت نمی‌شناختیم. بعد که خواستیم بیشتر راهنمایی کند، پیغام داد: «ر.آ، ر.آ» و بعد: «گفتن ر. گفتن ر.» پرسیدیم: «به روبرت بگوییم؟» جواب داد: «نه. از روبرت. ر. آ.» مانده بودیم که «آ» علامت اسم چه کسی است. بعد جواب خیلی جالبی آمد: «من آن در هی پسر ... هه هه هه!» متوجه می‌شوید؟
پوآرو گفت:

— نخیر. متوجه نمی‌شوم.

خانم کلود با حالت ترحم آمیزی نگاهش کرد و گفت:

— آن شعر کودکانه را فراموش کرده‌اید؟ من آن در هی پسر خوابیده بودم / تو این در هی پسر بیدار بودی؟ آن — در — هی یا آندرهی. حالا فهمیدید؟

پوآرو به علامت تأیید سر تکان داد. نپرسید که اگر تلفظ اسم روبرت مشکلی نداشته و روح می‌توانسته آن را تلفظ کند، چرا برای اسم «آندرهی» همین کار را نکرده و این همه بازی درآورده و به زبان یاجوج و ماجوجی شبیه زبان مورد استفاده در سازمان اطلاعات و امنیت روی آورده.

خانم کلود پیروزمندانه حرفش را پایان داد و گفت:

— اسم جاری من هم روزالین است. ملاحظه می‌کنید؟ اول این «ر»ها را قاطی کرده بودیم. در حالی که معنی جمله معلوم است: به روزالین بگویید که روبرت آندرهی نمرد.

— آها. بهش گفتید؟

خانم کلود کمی جا خورد. گفت:

— اوم ... نه. چون راستش بعضی‌ها خیلی شکاکند و این چیزها را باور نمی‌کنند. روزالین هم این‌طور آدمی است. تازه اگر هم باور می‌کرد، دلواپس می‌شد. مدام از خودش می‌پرسید که شوهرش

کجاست و چه کار می‌کند.

— غیر از رساندن صدای خودش از عالم غیب، دیگر؟ به هر حال، قبول دارم، روش عجیبی است. اینکه آدم برای اعلام سلامت خودش از این شیوه‌ها استفاده کند عجیب است.

— ای آقای پوآرو، شما که این چیزها را بهتر از ما می‌فهمید. ما که وضعیت او را نمی‌دانیم. شاید الآن سروان آندره‌ی (شاید هم سرگرد) تو جایی در اعماق آفریقا زندانی است. ولی کاش پیدا شود، آقای پوآرو. برگردد پیش روزالین عزیزش. فکر کنید چقدر زنش خوشحال می‌شود. یادتان باشد، آقای پوآرو. من با راهنمایی ارواح سراغ شما آمدم. شما که نمی‌خواهید دستور موجودات عالم غیب را ندیده بگیرید.

پوآرو فکورانه نگاهش کرد و آرام گفت:

— دستمزد من زیاد است. خیلی خیلی زیاد است. کاری هم که شما از من خواسته‌اید کار راحتی نیست.

— وای، خیلی بد شد. من و شوهرم الآن وضع مالی‌مان خراب است. بدجوری گیر افتاده‌ایم. از شما چه پنهان، حتی وضع بدتر از آن است که شوهرم خیال می‌کند. با راهنمایی ارواح تعدادی سهام خریدم که الآن وضع خوبی ندارد. بازارش خراب است. بشدت پایین آمده و شک دارم حالا خریداری داشته باشد.

با آن چشمهای آبی نومیدانه نگاهش کرد و افزود:

— جرئت نکردم این را به شوهرم بگویم. فقط به شما گفتم که بدانید الآن چه وضعیتی داریم. ولی خواهش می‌کنم این کار را نکنید، آقای پوآرو. اگر کاری کنید که زن و شوهر جوانی دوباره به هم برسند، ثواب دارد.

— این کار هزینه دارد، خانم محترم. هزینه قطار و کشتی و

موج سواری ۱۳

هوایما. هزینه تلفن و تلگراف و گفتگو با شاهدان ماجرا. با ثواب که نمی‌شود این هزینه‌ها را تأمین کرد.

— ولی اگر پیدا شود ... اگر سروان آندره‌ی زنده و سالم پیدا شود، مطمئن باشید بعد از اجرای کار، مشکلی از این لحاظ وجود ندارد. جبران می‌کنیم.

— پس این آقای آندره‌ی پولدار است.

— خب ... نه. خیلی هم پولدار نیست. ولی مطمئن باشید ... به شما قول می‌دهم که از لحاظ مالی مشکلی نیست.

پوآرو آرام سر تکان داد و گفت:

— متأسفم، مادام. جوابم منفی است.

به هر زحمتی بود بهش فهماند که کاری نمی‌تواند بکند.

وقتی عاقبت رفت، اخمهایش را توی هم کرد و به فکر فرورفت. یادش آمد که اولین بار اسم کلود را کجا شنیده. صحبت‌های باشگاه در روز حمله‌ی هوایی. صدای آزارنده و غرآی سرگرد پورتر که هی حرف می‌زد و قصه‌هایی تعریف می‌کرد که کسی علاقه‌ای به شنیدنش نداشت.

خش‌خش روزنامه و سکوت ناگهانی و ابراز نگرانی سرگرد پورتر. ولی چیزی که فکرش را خیلی مشغول کرده بود زن میانسالی بود که همین الآن از آنجا رفت. ورور حرف‌های بی‌سروتهش در مورد روح، گیجی و پریشانی‌اش، روسری شل و ولش، زنجیر و دعای دور گردنش، و مهمتر از همه برق موزیانه‌ی چشمان آبی کمرنگش که اصلاً با آن خصوصیات قبلی جور در نمی‌آمد.

با خودش گفت: «چرا آمده بود دیدن من؟ با من چه کار داشت؟»

نگاهی به کارت روی میزش کرد و از خودش پرسید: «یعنی چه اتفاقی در وارمزی ویل افتاده؟»

۳

دقیقاً پنج روز بعد بود که پوآرو چشمش افتاد به خبر کوتاهی در یکی از روزنامه‌های عصر. خبری مربوط به مرگ مردی به نام اینوک آردن در وارمزی ویل، دهکده قدیمی کوچکی در پنج کیلومتری میدان گلف معروف وارمزی هیت.

دوباره از خودش پرسید: «یعنی چه اتفاقی در وارمزی ویل افتاده...»

کتاب یکم

فصل یکم

۱
 وارمزلی هیت یک میدان گلف، دو هتل، چند ویلای جدید خیلی مجلل در حوالی میدان گلف، یک ایستگاه راه آهن و بازار کوچکی با چند مغازه دارد که قبل از جنگ فروشگاههای شیکی محسوب می شد. وارد ایستگاه راه آهن که می شوی، سمت چپ جاده اصلی است که به سمت لندن می رود. سمت راست، گذرگاه کوتاهی است که از وسط مزرعه ای می گذرد و تابلویی دارد که روی آن نوشته: «به طرف وارمزلی ویل».

وارمزلی ویل دهکده خلوتی است لابه لای تپه های پوشیده از درخت که دقیقاً برعکس وارمزلی هیت است. دهکده مذکور در اصل شهر بازاری قدیمی کوچکی است که به مرور به دهکده تبدیل شده. یک خیابان اصلی دارد با ساختمانهای جورجی و چند میخانه و تعدادی مغازه قدیمی. حال و هوای کلی آنجا طوری است که کسی باورش نمی شود فقط چهل کیلومتر تا لندن فاصله دارد. خیال می کند دو بیست سیصد کیلومتر از لندن دور است.

اهالی وارمزلی ویل همه در یک چیز مشترک هستند. نفرت از رشد قارچ گونه وارمزلی هیت.

در حومه شهر چند ساختمان قشنگ وجود دارد با باغهای خرم و دلپذیر و قدیمی. لین مارچمونت، که در اوایل بهار ۱۹۴۶ از خدمت در نیروی دریایی مرخص شد، بعد از ترخیص از خدمت، به یکی از همین ساختمانها برگشت. اسم این ساختمان «وایت هاوس» بود.

لین صبح روز سوم بازگشتش از پنجره اتاقش به بیرون نگریست. نگاهش از فراز چمنزار گذشت و رسید به درختان نارون مرغزار پستی. هوا را با شادمانی بو کشید. هوای مطبوعی بود و بوی خاک خیس و تازه می داد. بویی که دو سال ونیم بود به مشامش نخورده بود.

چه خوب که دوباره برگشته خانه. چه خوب که دوباره برگشته به اتاق نقلی خودش که وقتی خارج از کشور بود مدام یادش می کرد و دلش برایش تنگ می شد. چه خوب که دیگر لباس سربازی نمی پوشد. چه خوب که می تواند بلوز و دامن توپید بپوشد، هرچند بیدها در سالهای جنگ بشدت فعال بودند و آرام و قرار نداشتند!

خوشحال بود که از ارتش درآمد و دوباره آزاد است. اگرچه واقعاً از مأموریتهای خارج از کشور لذت می برد. کار تقریباً جالبی داشتند. خیلی وقتها می رفتند مهمانی. خوشگذرانی می کردند. ولی آن زندگی یکنواخت برایش کسالت بار بود و حوصله زندگی گروهی با بقیه هم قطارهایش را نداشت. هم قطارهایی که گاهی از دستشان ذله می شد و دلش می خواست پا به فرار بگذارد.

آن روزها، در آن تابستان داغ و طولانی که در مأموریت بیرون مرزی در سرزمینهای شرقی بودند، همیشه با دلی پر از افسوس یاد وارمزی ویل می کرد. یاد خنکای خانه قدیمی ای که عمری در آن زندگی کرده بود. یاد مادر عزیزش.

لین هم مادرش را دوست داشت و هم از او دلخور بود. در مدتی که دور از خانه بود، هنوز او را دوست داشت و حتی دلخوری اش را

موج سواری ۱۹

فراموش کرده بود یا فقط آن را با نوعی غم غربت به یاد می آورد. مادر عزیزش! چقدر از دستش کفری می شد. حاضر بود همه دنیا را بدهد که یک بار دیگر آن غرغره های شیرین و تکراری او را بشنود. چه خوب که دوباره برگشته خانه. چه خوب که دیگر مجبور نیست خانه را ترک کند.

حالا اینجا بود. در وایت هاوس. آزاد و رها.

سه روز بود که برگشته بود. هنوز هیچی نشده، احساس بی قراری عجیبی می کرد. همه چیز مثل همیشه بود. تقریباً همه چیز. خانه و خانواده و مادر و راولی. چیزی که فرق کرده بود و نباید فرق می کرد خودش بود ...

صدای زیق و گوشخراش خانم مارچمونت از بالای پله ها به گوش آمد که گفت:

— سینی را بیارم بالا، دخترم؟

لین با صدای بلند جواب داد:

— نه. الان می آیم پایین.

بعد با خودش گفت: «هنوز مرا دخترم صدا می کند. خیلی احمقانه است.»

به دو رفت طبقه پایین و وارد اتاق غذاخوری شد. صبحانه خوبی نبود. همین اول کار فهمیده بود که وقت و انرژی زیادی برای تهیه غذا صرف می شود. خانم مارچمونت تقریباً تنها بود و همه کارهای آشپزی و نظافت خانه را خودش انجام می داد. تنها کمک کاری که داشت زنی بود که هفته ای چهار روز در هفته می آمد و تازه خیلی هم قابل اعتماد نبود. خانم مارچمونت موقع تولد لین تقریباً چهل سالش بود. وضع جسمانی خوبی نداشت. به علاوه، لین با نگرانی فهمید که وضع مالی خانواده هم تعریفی ندارد. قبل از جنگ درآمد مختصر

ثابتی داشتند که کافی بود و راحت زندگی می‌کردند. ولی حالا این درآمد هم، با مالیاتی که می‌دادند، تقریباً نصف شده بود. قیمت‌ها و هزینه‌ها و دستمزدها افزایش یافته بود.

غمگین با خودش گفت: «چه دنیای قشنگ نویی!»

چشمش افتاد به ستون جویندگان کار در روزنامه.

«عضو سابق بخش زنان نیروی هوایی، دنبال کاری مستلزم انگیزه

قوی و ابتکار عمل فراوان.»

«عضو سابق بخش زنان نیروی دریایی، با قدرت سازماندهی و

اقتدار زیاد، دنبال کار مناسب.»

جسارت، ابتکار عمل، قدرت مدیریت. این بود کالایی که عرضه

می‌کردند. ولی مردم دنبال چی بودند؟ دنبال کسی که بتواند آشپزی

و نظافت کند یا تند بنویسد. آدمهای معمولی که توانایی انجام دادن

کارهای معمولی را دارند و واقعاً کاری از آنها ساخته است.

ولی برای او فرقی نمی‌کرد. راهش در زندگی معلوم بود. ازدواج

با پسردایی‌اش، راوی کلود. هفت سال پیش، قبل از شروع جنگ،

تامزد کرده بودند. از وقتی که یادش می‌آمد، می‌خواست با راوی

ازدواج کند. کار دامداری و کشاورزی او را راحت پذیرفته بود.

زندگی خوبی پیش رو داشت. کار سختی بود و شاید هیجان نداشت،

ولی هردو فعالیت در هوای آزاد و پرورش حیوانات را دوست داشتند.

البته چشم‌انداز آینده، برخلاف چیزی که قبلاً تصور می‌کردند،

خیلی امیدبخش نبود. دایی گوردون بارها قول داد بود ...

صدای محزون خانم مارچمونت از روبه‌رو رشته افکارش را قطع کرد.

— همان‌طور که برایت نوشته بودم، ضربه خیلی بدی بود. برای همه

ما ضربه خیلی بدی بود. گوردون بیچاره فقط دو روز در انگلستان بود. ما

اصلاً ندیدیمش. کاش در لندن نمانده بود. مستقیم آمده بود اینجا.

— بله، کاش ...

لین، دور از خانواده، از شنیدن مرگ دایی اش منقلب شده و غصه خورده بود. ولی معنی واقعی مرگ او را حالا می فهمید. از وقتی یادش می آمد، در زندگی زیر نفوذ دایی گوردون بود. همه زیر نفوذ او بودند. دایی گوردون پولدار بود. بچه نداشت. همه قوم و خویش ها زیر پروبال او بودند. حتی راولی ... راولی و دوستش، جانی و اواسور، که با شراکت هم مزرعه ای راه انداخته بودند. سرمایه زیادی نداشتند. ولی پر از امید و انرژی بودند. دایی گوردون هم کارشان را تأیید کرده بود. حتی به خود او قولهایی داده بود.

— دامداری و کشاورزی بدون سرمایه نمی شود، دایی جان. ولی اول باید بینم این بچه ها اراده و انرژی این کار را دارند یا نه. اگر همین الآن کمکشان کنم، معلوم نیست ... شاید چند سال طول بکشد. ولی اگر عرضه این کار را داشته باشند، اگر به این نتیجه برسم که واقعاً در برنامه خودشان جدی هستند ... خوب، در این صورت لازم نیست نگران باشی، لین. سرمایه کافی در اختیارشان می گذارم. بنابراین به آینده امیدوار باش. تو دقیقاً زنی هستی که راولی احتیاج دارد. ولی این چیزهایی که گفتم بین خودمان بماند.

لین چیزی نگفته بود. ولی راولی خودش نیت عمو را دریافته بود. فقط باید به پیرمرد ثابت می کرد که لیاقت سرمایه گذاری را دارند. بله، همه به دایی گوردون وابسته بودند. البته هیچ یک از اعضای خانواده تنه لش و طفیلی نبود. جرمی کلود شریک ارشد یک شرکت حقوقی بود. لیونل کلود عملاً دکتر بود.

ولی، به رغم کار و تلاش روزانه، همه به آن پول پشت پرده امیدوار بودند. دلشان گرم بود. لازم نبود در مضیقه باشند یا

صرفه جویی کنند. می دانستند که آینده تأمین است. گوردون کلود، که زنش مرده بود و فرزندى نداشت، آینده را تأمین می کرد. خودش بارها قول داده بود.

خواهرش، آدلا مارچمونت، بعد از مرگ شوهرش در همان خانه قبلی، وایت هاوس، مانده بود. درحالی که می توانست برود خانه کوچکتری که هزینه کمتری داشته باشد. لین به مدارس درجه یک می رفت. اگر جنگ نشده بود، می توانست در هر رشته ای که می خواست، صرف نظر از هزینه اش، تحصیل کند. چکهای دایی گوردون مرتب می رسید و هزینه های او را تأمین می کرد. همه چیز معلوم بود. تأمین بود. آدلا ادامه داد:

— البته همه خیلی منقلب شدیم. مطمئن بودیم که گوردون قرار نیست دوباره ازدواج کند. خودش کلی قوم و خویش دارد. لین با خودش گفت: «بله. کلی قوم و خویش داشت. شاید حتی زیادی قوم و خویش داشت.»

خانم مارچمونت دنبال حرفش را گرفت:

— گوردن به همه لطف داشت. هرچند شاید زیادی مستبد بود. خوشش نمی آمد روی میزهای براق و صیقلی غذا بخورد. اصرار داشت از همان رومیزی های سنتی استفاده کنیم. حتی موقعی که ایتالیا بود، چند تا رومیزی تور و نیزی خیلی قشنگ برایم فرستاد. لین با لحن خشک گفت:

— چون خیال کرده این طوری با خواسته اش مخالفت نمی کنید.

مکئی کرد و بعد با کنجکاوی افزود:

— با این ... زن دوش چطوری آشنا شد؟ تو نامه هایتان چیزی به من نگفته بودید.

موج سواری ۲۳

— بله، عزیزم. گویا تو کشتی یا هواپیما یا این جور جایی بوده. از امریکای جنوبی می رفته نیویورک. بعد از این همه سال! بعد از این همه منشی و تایپیست و خدمتکار و زنهای جورواجوری که دوروبرش بوده! لین لبخند زد. از وقتی یادش می آمد، همه منشیها و خدمتکاران و کارمندان دفتری گوردون کلود بدقت زیر نظر بودند.

کنجکاوانه پرسید:

— لابد خوشگل است، نه؟

آدلا گفت:

— به نظر من که قیافه ابلهانه‌ای دارد.

— شما مرد نیستید، مامان. سلیقه مردها را نمی شناسید.

خانم مارچمونت گفت:

— البته دختر بیچاره زیر بمباران بوده و شوکه شده و ترسیده و هزارتا مشکل دارد. بعید می دانم حالش کاملاً خوب شود. خیلی عصبی است. گاهی به نظرم می رسد واقعاً خل است. معتقدم برای گوردون همراه خوبی نمی شد.

لین لبخند زد. شک داشت که گوردون کلود، که با زنی سالها جوانتر از خودش ازدواج کرده، دنبال عقل و هوش و این طور چیزها بوده.

خانم مارچمونت صدایش را پایین آورد و افزود:

— تازه، دلم نمی خواهد این حرف را بزنم، ولی اصالت خانوادگی هم ندارد.

— چه حرفها می زنید، مامان. اصالت خانوادگی یعنی چه؟

خانم مارچمونت با خونسردی گفت:

— تو شهرستان هنوز این چیزها مهم است، دخترم. به هر حال منظورم این بود که به ما نمی خورد.

— خیلی بدجنسید.

— نمی‌دانم منظورت چیه، لین. ما همه سعی کرده‌ایم به‌خاطر گوردون باهاش مهربان و مؤدب باشیم و طوری رفتار کنیم که احساس غریبگی نکند.

لین با کنجکاوی گفت:

— پس الآن در فاروبانک است؟

— خب، بله. کجا می‌خواست برود؟ بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد، جایی نداشت. دکترها گفته بودند باید خارج از لندن باشد. الآن با برادرش در فاروبانک است.

لین پرسید:

— برادرش چطور آدمی است؟

— افتضاح.

مکئی کرد و بعد با تأکید بیشتری افزود:

— پررو و بی‌تربیت.

لین یک لحظه در فکرش با پسرک احساس همدلی کرد. با خودش گفت: «خود من هم ممکن است اینجا پررو و بی‌تربیت باشم.»

پرسید:

— اسمش چیه؟

— هاتر. دیوید هاتر. فکر کنم ایرلندی است. افراد سرشناسی نیستند. زنه بیوه است. قبلاً شوهر داشته. اسمش آندره‌ی بوده. نمی‌خواهم پشت سر کسی حرف بزنم، ولی با خودم می‌گویم این چطور بیوه‌ای است که زمان جنگ سر از امریکای جنوبی درآورده و آنجاها می‌پلکیده؟ معلوم است دنبال شوهر می‌گشته. شوهر پولدار.

لین گفت:

— با این حساب، به هدفش رسیده.

خانم مارچمونت آهی کشید و گفت:

— من که باورم نمی‌شود. گوردون آدم زرنگی بود. از این زنها در زندگی‌اش زیاد دیده بود. مثلاً همین منشی ماقبل آخرش. خیلی دختر جلف و پررویی بود. باعرضه هم بود. ولی گوردون دکش کرد. لین با زبانی مغلط و پیچیده گفت:

— فکر کنم ... همیشه یک واترلویی وجود دارد.

خانم مارچمونت گفت:

— شصت و دو سالگی ... سن خیلی خطرناکی است. جنگ هم که دلشوره آدم را بیشتر می‌کند. ولی نمی‌دانی وقتی این نامه از نیویورک رسید، چقدر جا خوردیم.

— تو نامه دقیقاً چی نوشته بود؟

— نامه را به فرانسیس نوشته بود. نمی‌دانم چرا. شاید خیال کرده فرانسیس، با آن نوع تربیتی که داشته، همدلی بیشتری نشان می‌دهد. گفته بود لابد تعجب می‌کنید اگر بفهمید که من ازدواج کرده‌ام. می‌دانم که ناگهانی بود، ولی شک ندارم که با گذشت زمان خیلی هم به روزالین علاقه‌مند می‌شوید (اسم نمایشی و خنده‌داری است، قبول داری، عزیزم؟^۱ به نظرم من که خیلی لوس است). گفته بود زندگی غم‌انگیزی داشته و با وجود جوانی سختیهای زیادی دیده. مقاومت شجاعانه او در مقابل مشکلات واقعاً جای تحسین دارد.

لین گفت:

— از همین حرفهای معمولی.

— بله، قبول دارم. از این حرفها بارها شنیده‌ایم. ولی فکر کنم

۱. اسم این شخص روزالین (Rosaleen) است و این اسم را نباید با Rosaline، که اسم رایجی است و در فارسی غالباً آن را روزالین تلفظ می‌کنند، اشتباه کرد. تلفظ صحیح اسم اخیر در بریتانیا و آئرلین و در امریکا رازلین است. — م.

گوردون با آن همه تجربه ... به هر حال این طوری است. زنه چشمهای خیلی درشتی دارد. آبی پررنگ با حلقه‌های مشکی.
— خوشگل است؟

— بله، خیلی خوشگل است. ولی من خودم این نوع خوشگلی را دوست ندارم.

لین با پوزخندی گفت:

— معلوم است.

— نه، عزیزم. واقعاً مردها ... ولی مردها را ولش کن! حتی مردهای خیلی فهمیده و عاقل گاهی کارهای احمقانه‌ای می‌کنند که آدم از تعجب شاخ درمی‌آورد. گوردون در نامه‌اش نوشته بود اصلاً خیال نکنید که بعد از ازدواجم روابط فامیلی ما کمتر می‌شود. هنوز در مقابل همه ما احساس مسئولیت می‌کرد.

لین گفت:

— بعد از ازدواجش وصیت‌نامه نوشت؟

خانم مارچمونت سر تکان داد و گفت:

— آخرین وصیت‌نامه‌ای که نوشته مربوط به سال ۱۹۴۰ است. جزئیاتش را نمی‌دانم، ولی خودش شفاهی به ما گفته بود که هوای ما را داشته و همه چیز را در وصیت‌نامه‌اش قید کرده. این وصیت‌نامه البته بعد از ازدواج باطل است. لابد قصد داشته وقتی برگشت کشور، وصیت‌نامه جدیدی بنویسد. ولی مجال نیافت. روز بعد از بازگشتش به کشور کشته شد.

— پس همه چیز به روزالین می‌رسد.

— بله. وصیت‌نامه قدیمش با این ازدواجی که کرد باطل شده.

لین ساکت بود، چون به اندازه بقیه پولکی نبود. ولی او هم انسان بود و از اتفاقی که افتاده بود ناراحت بود. به نظرش، خود گوردون

۲۷ موج سواری

کلود هم این را پیش‌بینی نمی‌کرد. بله، شاید بخش عمده ثروتش را به زنش می‌داد، ولی قطعاً بقیه اعضای خانواده را هم، که عمری بهشان وعده داده بود، فراموش نمی‌کرد. بارها خودش گفته بود: نگران آینده نباشند. لازم نیست پس‌انداز کنند. به جرمی گفته بود: «بعد از مرگ من ثروتمند می‌شوی.» به مادرش گفته بود: «نگران نباش. هوای لین را دارم. دلم نمی‌خواهد از این خانه بروی. اینجا خانه توست. همه صورت‌حساب‌ها را بفرست، خودم پرداخت می‌کنم.» راوی را تشویق کرده بود دامداری و کشاورزی کند. اصرار کرده بود که آنتونی، پسر جرمی، جزو گارد شود و مقرری هنگفتی برایش تعیین کرده بود. لیونل کلود را تشویق کرده بود کار طبابتش را کمتر کند و دنبال تحقیقاتی برود که فاقد منافع کوتاه‌مدت بود. رشته افکار لین از هم گسیخت.

خانم مارچمونت با لب‌ولوچه آویزان صورت‌حسابی آورد و نالید: — اینها را ببین. من با اینها چه کار کنم؟ چه خاکی به سرم کنم؟ رئیس بانک همین امروز صبح نامه داده که حسابم بدهکار شده. نمی‌دانم از کجا باید بیاورم. خیلی مراقب بودم، ولی ظاهراً محاسباتم درست نبوده. می‌گویند مالیات زیاد شده. یا این کاغذهای زرد که مال حق بیمه خسارت جنگ یا هر کوفت و زهرمار دیگری است. به هر حال اینها را باید پرداخت کنیم. چه بخواهیم و چه نخواهیم.

لین صورت‌حساب‌ها را گرفت نگاه کرد. هیچ خرج اضافه‌ای نکرده بودند. مخارجی بود که مربوط می‌شد به تعویض روکش سقف، تعمیر نرده‌ها، تعویض آبگرمکن پوسیده آشپزخانه و نصب لوله آب جدید. ولی مبلغ هنگفتی شده بود.

خانم مارچمونت با لحن ترحم‌انگیزی گفت:

— فکر کنم مجبوریم خانه را عوض کنیم. ولی کجا برویم؟ این اطراف خانه کوچکتری پیدا نمی‌شود. اصلاً اینجاها خانه کوچک وجود ندارد. نمی‌خواهم نگرانت کنم، لین. هنوز چند روز بیشتر نیست برگشته‌ای. ولی نمی‌دانم چه کار کنم. واقعاً نمی‌دانم.

لین نگاهی به مادرش کرد. مادرش بیشتر از شصت سالش بود. هیچ وقت زن خیلی قوی و محکمی نبود. در سالهای جنگ از لندن خارج شده بود. برایشان آشپزی کرده بود. رفت و روب کرده بود. عضو سازمان زنان داوطلب شده بود. مربی پخته بود. برای مدارس غذا تهیه کرده بود. برخلاف زندگی خوب و راحتی که قبل از جنگ داشت، روزی چهارده ساعت کار کرده بود. ولی لین می‌دید که حالا کم آورده. از پا درآمده. خسته شده. از آینده وحشت دارد.

خشم ملایمی به جانش چنگ انداخت. آرام گفت:

— یعنی این روزالین نمی‌تواند ... کمکی بکند؟

خانم مارچمونت سرخ شد. گفت:

— ما هیچ حقی نداریم ... هیچ حقی.

لین اعتراض کرد:

— ولی از لحاظ اخلاقی که حق دارید. دایی گوردون همیشه به شما کمک می‌کرد.

خانم مارچمونت سر تکان داد و گفت:

— کار خوبی نیست که از کسی کمک بخواهیم. آن هم کسی که خیلی دل خوشی ازش نداریم. به علاوه ... مطمئنم برادرش اجازه نمی‌دهد که حتی یک پول سیاه به کسی بدهد.

بعد تهور قبلی جای خود را به بدخواهی زنانه داد. سر تکان داد و آرام گفت:

— البته اگر واقعاً برادرش باشد!

فصل دوم

فرانسیس کلود غرق فکر و خیال نگاهی به شوهرش کرد که آن طرف میز شام نشسته بود.

فرانسیس چهل و هشت ساله بود. از آن زنهای ترکه و لاغر بود که با کت و دامن توید قیافه دلپسندی پیدا می کنند. نوعی زیبایی توأم با نخوت و غرور در چهره اش موج می زد. آرایش نکرده بود. فقط یک رژلب کمرنگ. جرمی کلود مرد شصت و سه ساله نحیفی بود با موهای جوگندمی و چهره خشک و بی حالت. امشب چهره اش از قبل هم بی حالت تر بود.

زنش با نگاه کوتاه و گذرای که به او انداخت این را دریافت. دختر پانزده ساله ای دور میز می پلکید و بشقابها را می گذاشت. نگاهش به فرانسیس بود. اگر فرانسیس اخم می کرد، دستپاچه می شد و سرش را پایین می انداخت. اگر با حالت تأیید آمیزی نگاهش می کرد، خوشحال می شد و گل از گلش می شکفت.

همه در وارمزلی ویل از روی حسودی می گفتند که اگر یک نفر در اینجا خدمتکار مناسبی داشته باشد، فرانسیس کلود است. این طور نبود که دستمزد بیشتری بدهد و خدمتکارها را بخرد. حتی در مقایسه با بقیه خیلی هم سختگیر بود. ولی از تلاش و زحمتی که

می کشیدند با صمیمیت استقبال می کرد و شور و شوق و انرژی مسری اش سبب می شد کار خانه برای خدمتکاران به امری سازنده و شخصی تبدیل شود. از اول زندگی اش همیشه خدمتکار داشت و چنان به این موضوع عادت کرده بود که، بدون اینکه خودش بداند، خیلی طبیعی رفتار می کرد. همان طور که از نوازنده خوبی تمجید می کرد، از آشپز یا کلفتی هم که کارش را خوب انجام می داد تمجید می کرد.

فرانسیس کلود تنها دختر لرد ادوارد ترنتون بود که در حوالی وارمزی هیت مزرعه پرورش اسب داشت. به نظر آگاهان، لرد ادوارد با ورشکستگی آخر شانس آورد و از خیلی اتفاقاتی بدتر نجات یافت. شایعاتی بود که در مواقعی اسبهایش خیلی ناگهانی جا می زنند و مأموران باشگاه سوارکاری قصد دارند راجع به این قضیه تحقیق کنند. ولی لرد ادوارد که حیثیتش اندکی خدشه دار شده بود با طلبکاران به توافق رسید و قرار شد خیلی راحت در جنوب فرانسه زندگی کند. این توفیق اجباری را مدیون زیرکی و جدوجهد و کیلش، جرمی کلود، بود. کلود کارهایی کرده بود که هیچ وکیلی برای موکلش نمی کند. حتی خودش شخصاً او را ضمانت کرده بود. آشکارا نشان داده بود که شیفته فرانسیس کلود شده و فرانسیس، بعد از اینکه مقداری از مشکلات پدرش برطرف شد، با جرمی ازدواج کرد.

خود فرانسیس چه تصویری داشت، کسی نمی دانست. ولی به تعهدات خودش در این معامله بخوبی عمل کرده بود. برای جرمی زن خوب و وفاداری بود. برای پسرش مادر دلسوزی بود. در هر کاری منافع جرمی را در نظر می گرفت و هرگز کاری نکرده و چیزی نگفته بود که نشان دهد این ازدواج جز اراده و میل شخصی خود او دلایل دیگری داشته.

در مقابل، خانواده کلود هم احترام فراوانی برای فرانسیس قائل

موج سواری ۳۱

بودند و محبت فوق‌العاده‌ای به او داشتند. به او افتخار می‌کردند و در مقابل دیدگاه‌هایش تمکین می‌کردند، هرچند هیچ‌وقت از ته دل با او احساس صمیمیت نمی‌کردند.

اینکه جرمی کلود چه تصویری از این ازدواج داشت، این را هم کسی نمی‌دانست. چون جرمی کلود اصلاً افکار و احساساتش را بروز نمی‌داد. مردم می‌گفتند عین «یک تکه چوب خشک» است. جرمی، هم در زندگی شخصی و هم در مقام وکیل، مرد محترم و آبرومندی بود. شرکت او، یعنی مؤسسه حقوقی کلود و برانزکیل، هیچ کار غیرقانونی و مشکوکی انجام نمی‌داد. شرکت خیلی موفق و برجسته‌ای نبود، ولی سالم بود. کار شرکت گرفته بود و جرمی کلود در ساختمان جورجی زیبایی در آن سمت مارکت پلیس زندگی می‌کرد. پشت ساختمان، باغ محصور قدیمی بزرگی بود پر از درختان گلابی که در بهار، دریایی از شکوفه‌های سفید را به نمایش می‌گذاشت.

زن و شوهر بعد از شام به اتاقی مشرف به باغ در قسمت پشتی ساختمان اصلی رفتند. اندا، دختر پانزده‌ساله، سینی قهوه را برد داخل اتاق. بینی‌اش گرفته بود و نفس‌نفس می‌زد.

فرانسیس در فنجان کوچکی قهوه ریخت. قهوه داغ و غلیظی بود. با لحن خشک و تحسین‌آمیزی به اندا گفت:
— آفرین، اندا.

اندا از خوشحالی سرخ شد و از اتاق بیرون رفت. مانده بود که مردم چه چیزهایی دوست دارند. به عقیده خودش قهوه خوب قهوه‌ای بود که کمرنگ باشد. کمرنگ، پر از شیر و کاملاً شیرین.

جرمی و فرانسیس کلود در اتاق مشرف به باغ قهوه می‌خوردند. قهوه تلخ و ساده، بدون شیر و شکر. موقع شام از چیزهای پراکنده مختلفی حرف زده بودند. از آشنایانی که در طی روز دیده بودند، از

بازگشت لین، از چشم انداز آینده دامداری. ولی حالا که با هم تنها بودند، حرف نمی زدند. ساکت بودند.

فرانسیس تکیه داده بود به پشتی صندلی و محو تماشای شوهرش بود. جرمی اصلاً حواسش نبود. دست روی لب بالایی اش می کشید و غرق فکر بود. با اینکه خودش اطلاع نداشت، این ژست مخصوصش بود و نشان می داد که پریشان احوال است و چیزی فکرش را مشغول کرده. فرانسیس این ژستش را فقط چند باری دیده بود. یک بار وقتی آنتونی در کودکی بشدت بیمار بود؛ یک بار موقعی که منتظر رأی هیئت منصفه در مورد یکی از پرونده ها بود؛ یک بار در آغاز وقوع جنگ که منتظر شنیدن دستورات نهایی از رادیو بود؛ یک بار شب عزیمت آنتونی بعد از اجازه بارگیری کشتی.

فرانسیس، قبل از اینکه سر گفتگو را باز کند، قدری فکر کرد. زندگی خانوادگی خوبی داشتند. ولی عادت نکرده بودند حرفشان را صمیمانه بزنند. به خلوت همدیگر احترام می گذاشتند. حتی وقتی تلگراف رسید و خبردار شدند که آنتونی در عملیات کشته شده، جلو همدیگر گریه نکردند.

جرمی تلگراف را باز کرده و نگاهی به فرانسیس کرده بود. فرانسیس گفته بود:

— یعنی ...؟

جرمی سر تکان داد و حرفش را تأیید کرد. بعد جلو رفت و تلگراف را به دستش داد.

چند دقیقه ساکت ایستاده بودند. بعد جرمی گفت:

— کاش می توانستم برایت کاری بکنم، عزیزم.

فرانسیس اشک نریخت. فقط احساس خلأ وحشتناکی می کرد.

احساس درد شدیدی می کرد. محکم جواب داد:

— برای تو هم خیلی سخت است.

جرمی دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

— بله ... بله ...

راه افتاد به طرف در. چهره گرفته ولی محکمی داشت. یکباره

انگار صد سال پیر شده ... بین راه فقط گفت:

— حرفی نمانده ... حرفی نمانده ...

فرانسیس ممنون بود. واقعاً ممنون بود. ممنون بود که درک می‌کند.

ممنون بود و دلش به حال او می‌سوخت. می‌دید که یکباره پیرمردی شده.

بعد از مرگ پسرش محک‌تر شد. آن مهر و عاطفه معمولی در

درونش خشکید. کاری‌تر شد. فعال‌تر شد. مردم گاهی از عقلانیت

خشک و بیرحمانه او می‌توسیدند.

جرمی کلود همچنان با دست روی لب بالایی می‌کشید. مردد بود

و دنبال راهی می‌گشت.

فرانسیس خیلی خشک از آن طرف اتاق گفت:

— چیزی شده، جرمی؟

جرمی جا خورد. نزدیک بود فنجان از دستش بیفتد. صدای

فرانسیس را که شنید، به خود آمد و فنجان را گذاشت توی سینی.

نگاهش کرد و گفت:

— منظورت چیه، فرانسیس؟

— پرسیدم چیزی شده؟

— چه چیزی؟

— نمی‌خواهم حدس بزنم. ترجیح می‌دهم خودت بگویی.

با لحنی خیلی خشک و جدی و بی‌احساس حرف می‌زد.

جرمی، با لحنی که قانع‌کننده نبود، گفت:

— چیزی نیست ...

فرانسیس جواب نداد. فقط با نگاهی پرسشگر منتظر بود. انکارش را خیلی جدی نگرفت. جرمی مردد نگاهش می کرد. یک لحظه آن نقاب خونسردی از چهره بی حالتش کنار رفت و فرانسیس ناگهان دچار درد و پریشانی عجیبی شد. دلش می خواست جیغ بزند. یک لحظه بیشتر نبود. ولی در چیزی که در چهره او دید کوچکترین شکی نداشت. خیلی آرام و بی احساس گفت:

— بهتر است به من بگویی ...

جرمی آه کشید. آهی عمیق و پر از افسوس. گفت:

— بله. می فهمی. دیر یا زود بالاخره می فهمی.

بعد عبارتی به کار برد که برای فرانسیس فوق العاده عجیب بود.

— متأسفانه معامله خوبی نکردی، فرانسیس.

فرانسیس معنی حرفش را درنیافت و نفهمید که دقیقاً چه منظوری دارد. گفت:

— چی شده؟ مشکل پول است؟

نمی دانست چرا همین اول حرف پول را به میان کشید. هیچ علامتی از اینکه اوضاع مالی شان بدتر شده باشد وجود نداشت. تعداد کارمندان دفتر را کمتر کرده بودند و کارمندان به همه کارها نمی رسیدند، ولی همه جا همین طور بود و در ماه اخیر، تعدادی از افرادشان را که از ارتش بیرون آمده بودند دوباره استخدام کرده بودند. البته شاید فقط بیماری خاصی داشت و چیزی که از او مخفی می کرد همین بیماری بود. این اواخر چهره گرفته ای داشت. زیادی کار می کرد و زود خسته می شد. ولی غریزه اش می گفت که پای پول در میان است و ظاهراً درست حدس می زد.

جرمی در تأیید سر تکان داد.

— می فهمم.

چند دقیقه‌ای ساکت بود و فکر می کرد. خودش اصلاً به پول اهمیت نمی داد، ولی می دانست که جرمی این طور نیست. پول برایش جهانی محکم و مطمئن بود. پایداری و ثبات و داشتن جایگاه و موقعیتی محکم در زندگی ... همه اینها به پول بستگی داشت.

پول برای خودش مثل اسباب بازی بود. به درد بازی و سرگرمی می خورد. از وقتی به دنیا آمده بود، در محیطی پر از بی ثباتی مالی پرورش یافته بود. خیلی وقتها بود که اسبها خوب از کار درمی آمدند و وضع مالی خوبی داشتند. ولی خیلی وقتها هم بود که مغازه دارها جنس نسبه نمی دادند و لرد ادوارد مجبور می شد برای فرار از دست مأمورانی که دم در کشیک می دادند، هزار جور حقه سوار کند. یک بار مجبور شدند یک هفته تمام با نان خشک سر کنند و همه خدمتکارها را مرخص کنند. یک بار در کودکی فرانسیس مأموران پلیس سه هفته تمام تو خانه تلب بودند. یکی از این مأموران به نظر فرانسیس خیلی هم آدم خوبی بود. با فرانسیس بازی می کرد و راجع به دختر کوچولوی خودش حکایت‌های جالبی تعریف می کرد.

در دنیای کودکی او، وقتی کسی پول نداشت، خیلی راحت بقیه را تلکه می کرد یا می رفت خارج یا سربار دوستان و بستگانش می شد یا یک نفر را پیدا می کرد و از او قرض می گرفت ...

ولی با نگاه به شوهرش فهمید که جرمی این کاره نیست. در دنیای او آدم نباید قرض یا گدایی کند یا سربار بقیه باشد (و همین طور از بقیه توقع نداشت که از او قرض یا گدایی کنند یا سربارش باشند).

دلش به حال جرمی می سوخت و از اینکه خودش خیالش راحت بود احساس گناه می کرد. پناه برد به واقعیت و سعی کرد واقعینانه عمل کند.

— باید همه چیز را بفروشیم؟ شرکت ورشکست شده؟
جرمی کلود چهره‌اش درهم رفت. فرانسیس فهمید که زیادی تند
رفته و نباید این قدر خشک و بی‌احساس باشد.
با آرامی گفت:

— تعریف کن، عزیزم. من نمی‌توانم حدس بزنم.
کلود با لحن خشکی گفت:

— دو سال پیش دچار بحران سختی شدیم. اگر یادت باشد، این
پسر و ویلیامز فرار کرد. برای اصلاح دوباره اوضاع مشکل داشتیم.
بعد از این قضیه باز دچار مشکلات دیگری شدیم که ناشی از
موقعیت ما در سنگاپور و خاور دور بود ...
فرانسیس حرفش را قطع کرد و گفت:

— دلایلم مهم نیست، برو سر اصل مطلب. توی دردسر افتادی و
نتوانستی خودت را نجات بدهی، درست می‌گویم؟
جرمی گفت:

— همه امیدم به گوردون بود. گوردون می‌توانست مشکلاتم را
برطرف کند.

فرانسیس غمگین آه کشید و گفت:

— البته تقصیری ندارد. من سرزنشش نمی‌کنم. به هر حال هر
مردی ممکن است با دیدن زن خوشگلی عاشق شود و عقلش را از
دست بدهد. تازه، چرا نباید دوباره ازدواج می‌کرد؟ چه اشکالی
داشت؟ ولی بدبختی این است که قبل از رفع مشکلات یا تنظیم
وصیت‌نامه جدید، در حمله هوایی کشته شد. آدم هرچه هم در خطر
باشد، باورش نمی‌شود که ممکن است چند دقیقه بعد کشته شود.
خیال می‌کند بمب روی سر کس دیگری می‌افتد.

برادر بزرگ گوردون کلود گفت:

موج سواری ۳۷

— من عاشق گوردون بودم. بهش افتخار می کردم. خیلی افسوس خوردم که از دست رفت. ولی از لحاظ اقتصادی هم مرگش برای من خیلی گران تمام شد. درست وقتی اتفاق افتاد که لازمش داشتم. مکث کرد.

فرانسیس با کنجکاوی و زیرکی پرسید:

— ورشکست می شویم؟

جرمی کلود نومیدانه نگاهش کرد. با اینکه فرانسیس چیزی نفهمید، پاک خودش را باخته بود و نزدیک بود گریه اش بگیرد. رفتار سرد و خشک فرانسیس به کلی گیجش کرده بود. با تندی گفت:

— بدتر از ورشکستگی ...

فرانسیس آرام نشسته بود و فکر می کرد. جرمی کلود نگاهش می کرد. با خودش گفت: «مجبورم همه چیز را تعریف کنم. تا چند لحظه دیگر می فهمد که من چطور آدمی هستم ... حق دارد بداند. شاید اول باورش نشود.»

فرانسیس آه کشید و به صندلی دسته دار بزرگ پشت داد. گفت:

— می فهمم. لابد اختلاس شده. یا شاید اسمش اختلاس نیست ... یک کاری مثل کار ویلیامز.

— بله. ولی این بار ... من مسئولش بودم. از بودجه ای که به طور امانی در اختیارم بوده استفاده کرده ام. البته تا حالا کسی چیزی نفهمیده ...

— ولی حالا قضیه علنی می شود؟

— بله. مگر اینکه بتوانم پولی را که برداشته ام سر جایش بگذارم. خیلی زود.

شرمنده بود و دلش می خواست از خجالت آب شود و برود توی

زمین. با خودش گفت: «حالا راجع به من چه فکری می‌کند؟»
تا حالا که خیلی راحت برخورد کرده بود. ولی می‌دانست که
فرانسیس اهل هیاهو نیست. دعوا نمی‌کند. سرزنش نمی‌کند.
فرانسیس دست گذاشته بود روی گونه‌اش و فکر می‌کرد. گفت:
— خیلی متأسفم که خودم پولی ندارم که ...
جرمی با لحنی خشک گفت:
— البته مهریه‌ات هست، ولی ...
فرانسیس با حواس پرتی گفت:
— ولی لابد مهریه هم رفته.
جرمی چند دقیقه‌ای ساکت بود. بعد به هر زحمتی بود با سردی
گفت:

— متأسفم، فرانسیس. واقعاً متأسفم. معامله بدی کردی.
فرانسیس نگاه خشم‌آلودی کرد و گفت:
— قبلاً هم این را گفتم. منظورت چیه؟
جرمی با صدای گرفته‌ای گفت:
— وقتی لطف کردی و با من ازدواج کردی، حق داشتی ... دنبال
صداقت بودی. دنبال یک زندگی عاری از استرس و نگرانی.
فرانسیس با بهت و حیرت نگاهش می‌کرد.
— واقعاً که جرمی! خیال کردی برای چی با تو ازدواج کردم؟
جرمی لبخند کمرنگی زد و گفت:
— تو برای من زن خیلی خوب و وفاداری بودی، عزیزم. ولی
نمی‌خواهم خودم را گول بزنم. تو اگر حاضر شدی با من ازدواج
کنی، به خاطر این بود که خب ... وضعیت سختی داشتی.
فرانسیس زل زد و خیره نگاهش کرد. بعد خندید و گفت:
— عجب آدم مسخره‌ای هستی، جرمی! چه افکار احمقانه‌ای داری

موج سواری ۳۹

پشت آن ظاهر عالمانه‌ات! واقعاً خیال می‌کنی من به خاطر پدرم با تو ازدواج کردم؟ به خاطر اینکه پدرم را از شر آن گرگها و مأموران باشگاه سوارکاری نجات بدهم؟

— تو پدرت را خیلی دوست داشتی، فرانسیس.

— بله، دوستش داشتم. آدم جالبی بود و خوشحال بودم که پیشش زندگی می‌کنم. ولی می‌دانستم که آدم درستی نیست. اگر خیال کردی من خودم را فروختم که پدرم را نجات بدهم، معلوم می‌شود اصلاً من را نمی‌شناسی.

خیره نگاهش کرد. با خودش گفت: «عجیب است که دو نفر بیست سال با هم زندگی کنند و هنوز شناختی از یکدیگر نداشته باشند. ولی وقتی طرز فکر طرف با طرز فکر تو به کلی فرق می‌کند، چطور می‌توانی او را بشناسی؟ وقتی طرف ذاتاً آدم رمانتیکی است و البته سعی می‌کند این روحیه خودش را بروز ندهد. پس بیخود نیست همیشه اتاقش پر از کتابهای استنلی ویمن^۱ بود. باید حدس می‌زدم. بیچاره احمق!»

با صدای بلند گفت:

— من با تو ازدواج کردم، چون دوستت داشتم. عاشقت بودم.

— عاشقم بودی؟ من چه چیزی داشتم که عاشقم شوی؟

— خودم هم نمی‌دانم، جرمی. ولی با افراد دوروبر پدرم فرق داشتی و من هم از همین خوشم می‌آمد. مثلاً هیچ وقت حرفی از اسب نمی‌زدی. نمی‌دانستی چقدر حالم از اسب به هم می‌خورد، یا چقدر احتمال دارد کاپ مسابقه‌های اسب‌دوانی نیومارکت به فلانی برسد. برای شام آمدی خانه ما — یادت هست؟ — و من کنارت نشستم و

۱. Stanley Weyman؛ رمان‌نویس انگلیسی (۱۹۲۸-۱۸۵۵) که او را سردمدار رمانس

پرسیدم نظام پولی دوفلزی به چه معنی است و تو مفصل توضیح دادی. آن شب فقط در مورد این مسئله صحبت کردیم. شش ساعت تمام! وضع مالی مان موقتاً خوب بود و سرآشپز فرانسوی داشتیم. جرمی گفت:

— لابد چقدر حوصله‌ات سر رفته.

— اتفاقاً خیلی هم برایم جالب بود. تا آن روز هیچ کس با من جدی برخورد نکرده بود. ولی تو مؤدب بودی و در عین حال اصلاً نگاهم نمی‌کردی و کاری به خوبی و خوشگلی و این چیزها نداشتی. من هم سر لج افتاده بودم. با خودم می‌گفتم باید هر جور می‌شود علاقات را جلب کنم.

جرمی گوردون خیلی جدی گفت:

— اتفاقاً علاقه‌ام جلب شده بود. وقتی رفتم خانه، تا صبح پلک نزدم. همه‌اش یاد تو بودم. یک پیراهن آبی داشتی با طرح گل گندم ... یکی دو لحظه سکوت بود. بعد جرمی گلپوش را صاف کرد و گفت:

— ولی اینها ... مال خیلی وقت پیش است ...

فرانسیس فوری به دادش رسید و سعی کرد از این دستپاچگی نجاتش دهد. گفت:

— حالا زن و شوهری هستیم که در میانسالی دچار مشکلاتی شده‌ایم. باید سعی کنیم برای این مشکلات راه‌حلی پیدا کنیم.

— بعد از این حرفهای تو ... برایم خیلی بدتر شد، فرانسیس. این بی‌آبرویی ...

فرانسیس حرفش را قطع کرد و گفت:

— بیا تکلیف خودمان را روشن کنیم. تو الآن شرمنده‌ای، چون کاری خلاف قانون کرده‌ای. ممکن است ازت شکایت کنند. زندانی شوی.

جرمی اخم کرد. فرانسیس ادامه داد:

— من نمی‌خواهم این اتفاق بیفتد. تمام تلاش خودم را می‌کنم که جلو این اتفاق را بگیرم. ولی خیال نکن به خاطر مسائل اخلاقی از تو دلگیرم. خودت می‌دانی که خانواده من اهل اخلاقیات نبودند. پدرم، با اینکه مرد جذابی بود، جنش خرده‌شیشه داشت. یا چارلز، پسرعمویم ... قضیه را لاپوشانی کردند و اجازه ندادند ازش شکایت شود و فرستادندش مستعمرات. یا آن پسرعموی دیگرم، جرالده ... تو آکسفورد چکی را جعل کرد و کار به جاهای باریک کشیدی. ولی رفت جنگ و به خاطر مقاومت جانانه و فداکاری و شجاعت فوق‌العاده بعد از مرگ مدال گرفت. منظورم این است که آدمها این طورند. خوب یا بد مطلق نیستند. خود من هم ذاتاً آدم خیلی صاف و ساده‌ای نیستم. اگر صاف و ساده بودم، به این دلیل است که موقعیتی برایم پیش نیامده که جور دیگری باشم. ولی شجاعت زیادی دارم و ...

لبخند زد و افزود:

— وفادارم.

جرمی گفت:

— عزیزم ...

برخاست رفت کنارش. خم شد، موهایش را بوسید.

دختر لرد ادوارد ترنتون لبخند زد و گفت:

— حالا ... باید چه کار کنیم؟ هر جور شده، پولی تهیه کنیم.

جرمی گوردون با قیافه گرفته‌ای گفت:

— نمی‌دانم از کجا.

— می‌توانیم با سند خانه وام بگیریم.

ولی خیلی زود موضوع را فهمید و گفت:

— آها، فهمیدم. این کار را قبلاً انجام داده‌ای. من چقدر خنگم. در واقع همه راههای عادی را قبلاً طی کرده‌ای. پس باید دست کمک به طرف بقیه دراز کنیم. ولی به طرف کی؟ به نظرم یک نفر بیشتر نداریم. زن گوردون. خانم روزالین چشم و ابرو مشکلی!

جرمی با تردید سر تکان داد و گفت:

— باید مبلغ کلانی باشد ... آن هم نه به صورت سرمایه. اصل پول پیش هیئت امناست و روزالین فقط می‌تواند در مدت حیات از مزایای آن استفاده کند.

— نمی‌دانستم. خیال می‌کردم همه ثروت گوردون مطلقاً در اختیار او قرار دارد. بعد از مرگش چه می‌شود؟

— می‌رسد به بستگان بعدی گوردون. یعنی بین من و لیونل و آدلا و راولی، پسر موریس، تقسیم می‌شود.

فرانسیس آرام گفت:

— پس بالاخره به ما می‌رسد.

چیزی از فضای اتاق گذشت. نسیمی خنک. شبح فکری جدید. فرانسیس گفت:

— نگفته بودی ... خیال می‌کردم همه آن پول کاملاً در اختیار خودش قرار دارد و می‌تواند آن را به هر که دوست داشت ببخشد.

— نه. طبق قانون مربوط به فوت بدون وصیت‌نامه، مصوب ۱۹۲۵ ...

معلوم نیست فرانسیس چقدر به حرفهایش گوش می‌کرد. بعد که حرفهایش تمام شد، گفت:

— به هر حال در زندگی ما تأثیری ندارد. چون قبل از اینکه به میانسالی برسد، ما مرده‌ایم و خاک شده‌ایم. چند سال دارد؟

بیست و پنج؟ بیست و شش؟ گمانم هفتادسالی عمر کند.

جرمی گوردون با تردید گفت:

موج سواری ۴۳

— می‌توانیم ازش قرض کنیم. با اتکا به روابط خانوادگی. شاید دختر دست و دل‌بازی باشد. ما که هنوز او را نمی‌شناسیم.
فرانسیس گفت:

— به هر حال ما رفتار خوب و معقولی با او داشته‌ایم. نه مثل آدلا که بدجنسی می‌کند. شاید به خاطر این رفتار ما هم که شده، جواب مثبت بدهد.

جرمی هشدار داد:

— نباید نشان بدهیم که احتیاج فوری داریم.
فرانسیس بی‌صبرانه گفت:

— بله. ولی مشکل اینجاست که در این مورد دختره خودش تصمیم‌گیرنده نیست. زیر نفوذ برادرش قرار دارد.
جرمی گفت:

— آدم مزخرفی است.

فرانسیس لبخندی زد و گفت:

— نه اتفاقاً. آدم مزخرفی نیست. خیلی هم بانمک است. بانمک و البته بی‌وجدان. ولی اشکالی ندارد. در این‌طور موارد، من از او بی‌وجدان‌ترم.

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

— نباید جا بزنیم، جرمی. باید یک راهی پیدا کنیم ... حتی اگر مجبور شوم بروم بانک بزنم!

فصل سوم

لین گفت:

— پول!

راولی کلود سر تکان داد. راولی مرد چهارشانه تنومندی بود با پوست قرمز آجری و چشمهای آبی متفکر و موهای خیلی بور. رفتار و حرکات کندی داشت که به نظر می‌رسید بیشتر عمدی است تا ذاتی. همان‌طور که عده‌ای برای اهداف خودشان از حاضرجویی استفاده می‌کنند، او هم از وقار و متانتش استفاده می‌کرد.

گفت:

— این روزها ... همه راهها به پول ختم می‌شود.

— خیال می‌کردم کشاورزها در دوران جنگ وضعیتشان خوب شده.

— بله، خوب شده بود. ولی الآن دیگر وضع فرق کرده. ظرف یک سال همه چیز زیرورو شده. دستمزدها بالا رفته، کارگرها بی‌علاقه شده‌اند، مردم ناراضی‌اند و هیچ‌کس جایگاه واقعی خودش را نمی‌داند. مگر اینکه حوزه کار آدم خیلی وسیع باشد. مرحوم گوردون این را خوب فهمیده بود. می‌خواست همین کار را بکند.

— ولی حالا ...

راولی نیشخندی زد و گفت:

— حالا خانم گوردون می‌رود لندن و برای یک پالتو خز دو هزار
نهبند خرج می‌کند.

— خیلی ... خیلی نامردی است.

راولی گفت:

— نه، نامردی نیست ...

مکثی کرد و بعد افزود:

— من خودم دوست داشتم بهت یک پالتو خز هدیه بدهم، لین ...

لین گفت:

— چطور آدمی است، راولی؟

می‌خواست قضاوت جدیدتری داشته باشد.

راولی گفت:

— خودت امشب می‌بینیش. تو مهمانی عمر لیونل و زن عمر کتی.

— می‌دانم. ولی می‌خواهم از زبان تو بشنوم. ماما می‌گوید خل و چل

است.

راولی کمی فکر کرد و بعد گفت:

— راستش، من هم معتقدم عقل درست و حسایی ندارد. ولی گمانم

اگر خل و چل به نظر می‌رسد، به خاطر این است که خیلی مواظب است.

— مواظب است؟ مواظب چی؟

— مواظب خیلی چیزها. مثلاً لهجه‌اش. می‌دانی که ته‌لهجه ایرلندی

دارد. یا مثلاً مواظب اینکه از چنگال درست استفاده کند یا

کتاب‌های ادبی مختلفی را که در گوشه و کنار می‌شنود درک کند.

— پس واقعاً بی‌فرهنگ است.

راولی نیشخندی زد و جواب داد:

— به‌رحال اصالت خانوادگی ندارد. اگر منظورت از فرهنگ این

چیزهاست. پوست خیلی خوب و چشمهای درشت خوشگلی دارد. لابد به خاطر همین چیزها بوده که گوردون دنبالش افتاده. ضمن اینکه قیافه‌اش از دور داد می‌زند که زن صاف و ساده‌ای است. به نظر من این سادگی واقعی است. ظاهرسازی نیست. چون همیشه گیج و گنگ است. همه کارهایش را دیوید می‌کند.

— دیوید؟

— برادرش! از آن مردهای حقه‌باز است.

مکشی کرد و بعد افزود:

— اصلاً از ما خوشش نمی‌آید.

لین با تندی گفت:

— چرا باید خوشش بیاید؟

بعد که دید راولی با تعجب نگاهش می‌کند، افزود:

— مگر تو از او خوشش می‌آید؟

— من، نه. خوشم نمی‌آید. تو هم مطمئناً خوشش نمی‌آید. چون از

جنس ما نیست.

— تو از کجا می‌دانی، راولی؟ من در این سه سال خیلی فرق

کرده‌ام. خیلی چیزها دیده‌ام. دیدگاهم بازتر شده.

— می‌دانم. خیلی چیزها دیده‌ای.

این را با لحن آرامی گفت. ولی لین برگشت و با حالتی برافروخته

نگاهش کرد.

پشت این لحن آرام چیزی بود.

راولی هم زل زد تو چشمهایش و نگاهش کرد. قیافه سرد و

بی‌روحي داشت. لین هیچ‌وقت نمی‌فهمید دقیقاً در چه فکری است.

با خودش گفت: «عجب دنیای وارونه‌ای. قدیم مردها می‌رفتند

جنگ و زنها در خانه می‌ماندند. حالا همه چیز برعکس شده.»

موج سواری ۴۷

از بین آن دو جوان، یعنی راولی و جانی واواسور، یک نفر ناچار باید می ماند که به کارهای مزرعه برسد. شیر یا خط کرده بودند و قرار شده بود جانی واواسور برود.

جانی همان اول کشته شد. در نروژ. راولی در تمام سالهای جنگ دو سه کیلومتر بیشتر با خانه فاصله نداشت. ولی لین کجا بود؟ مصر. شمال آفریقا. سیسیل. خیلی وقتها زیر آتش گلوله.

حالا لین «از جنگ برگشته» بود و راولی «در خانه مانده». شک داشت که آیا اصلاً به این چیزها اهمیتی هم می دهد ... خنده عصبی کوتاهی کرد و گفت:
— کار دنیا برعکس شده، نه؟
راولی گفت:

— نمی دانم.

گیج و مات چشم دوخت به دوردست و افزود:
— تا چه کاری باشد.

لین با شک و تردید گفت:

— راولی ... برایت مهم نیست که ... جانی ...

از نگاه یخ و بی روحش جا خورد. راولی گفت:

— جانی را ولش کن. جنگ تمام شده و من خوش شانس بودم.
— خوش شانس بودی؟

مکث کرد و با شک و تردید افزود:

— خوش شانس بودی که ترفتی؟

— خب، بله. خیلی خوش شانس بودم. تو این طور فکر نمی کنی؟

لین نمی دانست چه واکنشی نشان بدهد.

راولی لحن نرم ولی محکمی داشت. لبخندی زد و افزود:

— البته لابد برای شما که در ارتش خدمت کرده‌اید زندگی خانوادگی سخت است.

لین با اوقات تلخی گفت:

— چرت نگو، راولی.

(ولی چرا باید اوقاتش تلخ شود؟ مگر اینکه ... در این حرفش حقیقتی وجود داشته باشد.)

راولی گفت:

— خیلی خوب. پس لابد باید فکر ازدواج باشیم. مگر اینکه نظر تو عوض شده باشد.

— نه. نظر من عوض نشده. چرا باید عوض شود؟

راولی سر بسته گفت:

— نمی‌دانم.

— منظورت این است ...

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

— منظورت این است که ممکن است من فرق کرده باشم؟

— نه لزوماً.

— شاید خودت نظرت عوض شده.

— نه، نه. نظر من عوض نشده. کسی که کارش دآمداری و

کشاورزی است، کمتر تغییر می‌کند.

لین که دید همه چیز فروکش کرد، گفت:

— خیلی خوب. پس ازدواج می‌کنیم. هر وقت تو بخواهی.

— ژوئن چطور است؟

— خوب است.

ساکت بودند. برنامه ازدواج معلوم شد. لین ناخواسته احساس

افسردگی عجیبی می‌کرد.

راولی. بله، همان راولی قبلی بود. مهربان و خونسرد و بشدت فروتن.

یکدیگر را دوست داشتند. از قدیم. ولی هیچ وقت در مورد علاقه‌ای که به یکدیگر داشتند حرفی نزده بودند. چه لزومی داشت که حالا حرف بزنند؟

تو ماه ژوئن ازدواج می‌کنند و در لانگ ویلوز زندگی جدیدی آغاز می‌کنند (همیشه با خودش می‌گفت عجب اسم قشنگی. لانگ ویلوز). ازدواج می‌کنند و دیگر هیچ وقت آواره نمی‌شود. لااقل به معنایی که حالا از آوارگی می‌فهمید. هیجان بالا کشیدن پله‌ها، توتق پروانه کشتی، لرزش هواپیما وقتی بلند می‌شود و اوج می‌گیرد، تماشای خط ساحلی عجیبی که زیر پاها شکل می‌گیرد، گرد و غبار داغ صحرا، بوی سیر و پارافین، ورور زبانهای بیگانه، گل‌های عجیب و ناآشنا، آتشی‌های قرمز که مفرورانه در غبار باغچه می‌شکفند ... باز کردن وسایل، جمع کردن چمدانها، به کجا؟

همه اینها پایان یافته. جنگ تمام شده.

لین مارچمونت برگشته خانه. خانه ملاحی است کز دریا به منزل می‌رود ... ولی من دیگر آن لین سابق نیستم. آن لین سابق نیستم ... سر بلند کرد و دید راولی دارد نگاهش می‌کند.

فصل چهارم

مهمانیهای زن دایی کتی همیشه یک جور بود. حالت شل و بی‌رمقی داشت که در واقع ویژگی اصلی میزبانش بود. دکتر کلود انگار معذب بود و به زور جلو خودش را می‌گرفت. البته برخوردش با مدعوین مؤدبانه بود، ولی همه می‌فهمیدند که رفتارش تصنعی است و به زور خودش را مؤدب جلوه می‌دهد.

لیونل کلود از نظر قیافه بی‌شبهت به برادرش جرمی نبود. لاغر و باریک بود، با موهای سفید. ولی آرامش و وقار برادرش را نداشت. کج خلق و بی‌حوصله بود و این کج خلقی باعث می‌شد خیلی از بیمارانش ناراحت شوند و مهربانی و قابلیت واقعی او را در کار پزشکی ندیده بگیرند. به کارهای تحقیقاتی علاقه بیشتری نشان می‌داد و سرگرمی عمده‌اش تاریخچه استفاده از گیاهان دارویی بود. هوش سرشاری داشت و از خیالبافی‌ها و هوسبازی‌های زنش کلافه می‌شد. لین و راویلی زن جرمی کلود را «فرانسیس» صدا می‌زدند، ولی به زن لیونل کلود می‌گفتند «زن دایی کتی» و «زن عمو کتی». دوستش داشتند، ولی به نظرشان مسخره بود.

این مهمانی هم، که به ظاهر به مناسبت بازگشت لین برگزار شده بود، فقط یک مهمانی خانوادگی بود.

مرج سواری ۵۱

زن دایی کتی با خوشرویی از دختر خواهرشوهرش استقبال کرد. — چقدر سبزه و خوشگل شده‌ای، عزیزم. لابد به خاطر این است که در مصر بوده‌ای. کتابی را که راجع به اهرام مصر برایت فرستاده بودم خواندی؟ خیلی کتاب جالبی است. همه چیز را توضیح می‌دهد. لین با ورود خانم گوردون کلود و برادرش دیوید از پاسخ معاف شد. — این دختر خواهرشوهرم، لین مارچمونت است، روزالین. لین با کنجکاوی ولی مؤدبانه نگاهی به بیوه گوردون کلود کرد. بله، خوشگل بود این دختری که به خاطر پول با دایی گوردون ازدواج کرده بود.

حرفی هم که راوی راجع به او زده بود درست بود. قیافه ساده و معصومانه‌ای داشت. موهای مشکی موجدار، چشمهای آبی ایرلندی با حلقه‌های سیاه. لبهای نیمه‌باز.

همه چیزهایش قیمتی بود. لباسها، جواهرات، لاک انگشتها، کت خز، همه چیزش. ولی بلد نبود چطور لباسهای قیمتی بپوشد. مثل لین بلد نبود. البته اگر لین هم شانس او را داشت و فرصتش فراهم می‌شد (صدایی در درونش گفت: «ولی حیف که فرصتش فراهم نمی‌شود»).

روزالین کلود گفت:

— از ملاقات شما خوشوقتم.

بعد خیلی فوری رو کرد به مردی که پشت سرش بود و گفت:

— این برادرم است.

دیوید هاتر گفت:

— خوشوقتم، خانم.

دیوید مردی بود لاغر و استخوانی با چشم و ابروی مشکی. چهره همگین و افسرده و زمختی داشت.

لین فوری فهمید چرا همه اعضای خانواده کلود از این مرد متنفرند. از این نوع مردها در خارج از کشور زیاد دیده بود. مردهایی که جسور و بی پروا و خطرناک بودند. قابل اعتماد نبودند. قانون خاص خودشان را داشتند و دنیا را به چیزی نمی گرفتند. به موقع خود به درد می خوردند و ارزش فراوانی داشتند. بی خیال همه چیز بودند و اعصاب فرماندها را خرد می کردند.

با لحنی خیلی خودمانی به روزالین گفت:

— زندگی در فاروبانک چطور است؟

روزالین گفت:

— عالی است. حرف ندارد.

دیوید هاتر پوزخندی زد و گفت:

— معلوم می شود گوردون به خودش می رسیده. از هیچ هزینه ای

دریغ نمی کرده.

واقعاً راست می گفت. گوردون وقتی تصمیم گرفت در وارمزلی ویل زندگی کند یا در واقع بخش کوچکی از زندگی کاری اش را در آنجا بگذراند، برای خودش ساختمان جدیدی ساخت. آن قدر تک رو و خودخواه بود که حاضر نبود در ملکی زندگی کند که نام و یاد افراد دیگری در تاریخچه آن وجود دارد.

معمار جوان نوگرایی استخدام کرد و از لحاظ مالی دستش را باز گذاشت. فاروبانک به نظر خیلی از اهالی وارمزلی ویل ساختمان مزخرفی بود. از ظاهر چهار گوش و تجهیزات توکار و درهای کشویی و میز و صندلیهای شیشه ای اش بدشان می آمد. تنها جایی که به نظرشان خوب بود و واقعاً ارزش داشت حمامها و دستشویی هایش بود.

روزالین لحن بهت زده ای داشت. «عالی است. حرف ندارد.» از

خنده دیوید سرخ شد.

دیوید به لین گفت:

— شما در نیرو دریایی بودید، نه؟

— بله.

دیوید به چشم خریدار نگاهش کرد. لین کمی خجالت کشید.

ناگهان دوباره سروکله زن دایی کتی پیدا شد.

زن دایی کتی یکی از حقه‌هایش این بود که انگار در یک لحظه از

غیب پیدا می‌شد. شاید این را از ارواحی یاد گرفته بود که مکرر در

جلسات احضارشان شرکت می‌کرد.

نفس‌نفس زنان گفت:

— غذا آماده است.

بعد در پرانتز گفت:

— به نظرم «غذا» کلمه بهتری از «شام» است. این روزها مردم توقع

زیادی ندارند. همه چیز مشکل شده. مری لوپس می‌گوید هر دو هفته یک

بار ده شیلینگ از ماهیگیر کش می‌رود. به نظر من غیراخلاقی است.

دکتر لیونل داشت با فرانسیس حرف می‌زد و با همان حالت

عصبی و بی‌قرارِ همیشگی می‌خندید.

— بابا دست‌خوش. تو که توقع نداری باور کنم واقعاً ... بی‌خیال.

بیا برویم شام.

همه وارد اتاق محقر و بی‌قواره غذاخوری شدند. جرمی و فرانسیس،

لیونل و کاترین، آدلا، لین و راویلی. در واقع همه اعضای خانواده کلود

بودند. همه به‌اضافه دو نفر. چون روزالین، با اینکه نام خانوادگی‌اش

کلود بود، مثل کاترین و فرانسیس جزو خانواده کلود محسوب

نمی‌شد.

بینشان غریبه بود. غریبه و تنها و معذب.

دیوید هم همین‌طور. دیوید هیچی حساب نمی‌شد.

لین که پشت میز نشست، ناچار ولی به میل و اراده خود در فکر همین چیزها بود.

هوا متلاطم بود. مثل نوعی جریان الکتریکی ... جریان الکتریکی چی؟ نفرت؟ واقعاً نفرت بود؟ خدا می‌داند. به هر حال چیز مخرب و ویرانگری بود.

لین با خودش گفت: «ولی طبیعی است. از وقتی برگشته‌ام، بارها این را دیده‌ام. جنگ این چیزها را هم دارد. بدبینی، سوءنیت. همه جا وجود دارد. تو قطار، تو اتوبوس، تو مغازه‌ها، بین کارگرها و کارمندا و حتی عمله‌ها. حدس می‌زنم تو معادن و کارخانه‌ها حتی بدتر است. ولی اینجا قضیه فرق می‌کند. جدی است. دلیل خاصی دارد.»

دوباره با خودش گفت: «یعنی ما واقعاً از اینها متنفریم؟ از این غریبه‌هایی که اموالی را که حق ما بوده بالا کشیده‌اند؟»
خودش هم از این فکر جا خورد.

بعد با خودش گفت: «نه. هنوز، نه. شاید بعداً متنفر شویم. ولی الآن اینها هستند که از ما متنفرند.»

ناگهان فهمید که چند دقیقه‌ای است که ساکت کنار دیوید هانتر نشسته. غرق این افکار بوده و حرفی با او نزده.

دیوید هانتر گفت:

— خیلی تو فکریدا!

خیلی نرم و آرام و با خوشرویی این حرف را زد، ولی لین وجدانش معذب شد. با خودش گفت شاید خیال کند خودم را گرفته‌ام و عمداً بی‌ادبانه رفتار می‌کنم.

جواب داد:

— معذرت می‌خواهم. در فکر این بودم که چه دنیای عجیبی

داریم.

— خیلی مزخرف است.

— بله، همین طور است. این روزها همه سعی خودمان را می‌کنیم. ولی بی‌فایده است، به جایی نمی‌رسیم.

— ولی کینه‌توزی و انتقام‌جویی خیلی راحت‌تر است. در سالهای اخیر یکی دو راه عملی در این مورد پیدا کرده‌ایم که بهترینش همین بمب اتم است.

— اتفاقاً من هم در همین فکر بودم. البته منظورم بمب اتم نیست. خیانت عملی آشکار است. دیوید با خونسردی گفت:

— خیانت را قبول دارم. ولی با مؤثر بودنش موافق نیستم. در قرون وسطا راههای مؤثرتری برای خیانت وجود داشت. — منظورتان چیست؟

— جادوگری، رمالی، دعانویسی. عروسک مومی. کشتن گاو همسایه. کشتن خود همسایه. لین ناباورانه گفت:

— یعنی واقعاً معتقدید این کارها مؤثر بود؟

— شاید مؤثر نبود، ولی همه سعی خودشان را می‌کردند. اما امروز چی؟ امروز ...

شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

— با این همه خیانتی که وجود دارد، کاری از شما و اقوامتان علیه من و خواهرم ساخته نیست.

لین حسایی جا خورد. یکباره از این بازی خوشش آمد. مؤدبانه گفت:

— الان دیگر برای این کار دیر شده ...

دیوید هانتر خندید. او هم خوشش آمده بود. گفت:

— منظورتان این است که امواتان را برداشته‌ایم و زده‌ایم به چاک؟ حق با شماست. وضعمان خوب شده.

— حالا کیف می‌کنید؟

— از اینکه پولدار شده‌ایم؟ بله، همین‌طور است.

— منظورم فقط پول نبود. وضعیتی است که برای ما به وجود آمده.

— اینکه بیچاره شده‌اید؟ خب، بله. شاید. چون به‌خاطر پول،

آن بیچاره خیلی مغرور بودید. مطمئن بودید که آن پول مال شماست و کسی نمی‌تواند آن را از شما بگیرد.

لین گفت:

— فراموش نکنید که ما از قدیم یاد گرفته بودیم این طوری فکر کنیم. یاد گرفته بودیم که پس‌انداز نکنیم. فکر آینده نباشیم. پشتمان گرم بود و خیال می‌کردیم هر طرحی را می‌توانیم اجرا کنیم.

با خودش گفت: «راولی. راولی و مزرعه.»

دیوید دوستانه گفت:

— فقط یک چیز را یاد نگرفتید.

— چی؟

— اینکه هیچ چیز قطعی نیست.

زن دایی کتی از آن سمت میز خم شد و صدا زد:

— لین، یکی از ارواحی که خانم لستر با آنها ارتباط برقرار کرده

کاهن فراعنه سلسه چهارم است. چیزهای عجیبی تعریف می‌کرد.

بعداً باید مفصل با هم صحبت کنیم. به نظرم مصر از لحاظ جسمی خیلی روی تو تأثیر گذاشته.

دکتر کلود با تندی گفت:

— لین مثل تو بیکار نیست که وقتش را صرف این بازیهای

مسخره کند.

خانم لیونل کلود گفت:

— این قدر متعصب نباش، لیونل.

لین رو به زن دایی اش لبخند زد و چیزی نگفت. این جملات آخر دیوید مدام در سرش چرخ می زد و فکرش را مشغول کرده بود. «هیچ چیز قطعی نیست.»

یک عده در چنین دنیایی زندگی می کردند. دنیایی که هیچ چیز در آن قطعی نبود. مثل دیوید. دنیای آنها با دنیایی که لین در آن تربیت شده بود خیلی فرق می کرد. ولی برای لین جذابیت داشت.

دیوید با همان لحن توأم با خنده و شوخی گفت:

— هنوز با هم آشتی هستیم؟ حرف می زنیم؟

— بله.

— خوب است. هنوز از من و روزالین ناراحتی که این طور با

نامردی اموالتان را بالا کشیدیم؟

لین بی رودربایستی گفت:

— بله.

— آفرین. حالا می خواهی چه کار کنی؟

— مقداری موم بخرم و عروسک مومی درست کنم و جادو جنبل

کنم.

دیوید خندید.

— نه. تو اهل این کارها نیستی. از این روشهای عهدبوقی استفاده

نمی کنی. راههای جدیدتری بلدی که لابد کارایی بیشتری دارد. ولی

مطمئن باش فایده ای ندارد. شکست می خوری.

— چرا خیال می کنی قرار است با هم بجنگیم؟ ما که هم

وضعیت جدید را پذیرفته ایم.

— بله، رفتارتان خیلی خوب است. حرف ندارد. بامزه است.

۵۸ موج سواری

لین آهسته گفت:

— تو چرا از ما متنفری؟

چشمهای سیاه و مرموز دیوید برق زد. جواب داد:

— فکر نکنم بتوانی بفهمی.

— چرا، می فهمم.

دیوید چند لحظه‌ای ساکت بود، بعد با لحنی خودمانی پرسید:

— تو چرا می خواهی با راولی کلود ازدواج کنی؟ مرتیکه خلی

چلمن.

لین با تندی گفت:

— تو نه چیزی از روابط ما می دانی و نه راولی را می شناسی.

هیچی نمی دانی.

دیوید بدون اینکه نشان بدهد موضوع بحث را عوض کرده، گفت:

— نظرت راجع به روزالین چیه؟

— خیلی ملوس است.

— دیگر چه؟

— انگار از زندگی خودش راضی نیست.

دیوید گفت:

— همین طور است. روزالین خلی است. ترسیده. همیشه می ترسد.

وارد ماجرای می شود و بعد نمی داند چه کار کند. می خواهی راجع به

او بیشتر توضیح بدهم؟

لین مؤدبانه گفت:

— اگر دوست داری.

— دوست دارم. روزالین عاشق تئاتر بود و آخر هم وارد عالم تئاتر

شد. ولی هنرپیشه خوبی نبود. یک بار با یک شرکت جهانگردی

درجه سه رفت آفریقای جنوبی. از محیط آفریقای جنوبی خوشش

می آمد. سر از کیپ تاون در آورد. بعد با یکی از مقامات دولتی در نیجریه ازدواج کرد. از نیجریه خوشش نمی آمد و شوهرش را هم گمان کنم زیاد دوست نداشت. اگر آدم احساساتی و تنیدی بود که مدام عرق می خورد و کتکش می زد، مشکلی نبود. ولی یارو این طوری نبود. آدم روشنفکری بود که وسط اراضی جنگلی آفریقا برای خودش کتابخانه بزرگی داشت و دلش می خواست مدام حرفهای فلسفی و متافیزیکی بزند. بنابراین روزالین برگشت کیپ تاون. یارو آدم خوش جنسی بود و برایش مقرری خوبی تعیین کرد. البته می توانست طلاقش بدهد، ولی این کار را نکرد، چون کاتولیک بود و طلاق را قبول نداشت. بعد از مدتی هم خوشبختانه فوت کرد و روزالین حقوق بازنشستگی بخورونمیری دریافت می کرد. بعد جنگ شد و روزالین با کشتی روانه امریکای جنوبی شد. ولی از امریکای جنوبی خوشش نمی آمد، بنابراین کشتی دیگری سوار شد و راه افتاد طرف امریکا. تو این کشتی بود که با گوردون کلود روبه رو شد و داستان زندگی غم انگیزش را برای او تعریف کرد. تو نیویورک ازدواج کردند و دو هفته با هم بودند. بعد گوردون در بمباران کشته شد و اموالش ماند برای روزالین. یک عمارت بزرگ و یک درآمد کلان و مقدار زیادی جواهرات.

لین گفت:

— پس پایان خوشی داشت.

دیوید هانتر گفت:

— بله. روزالین دختر خیلی باهوشی نیست، ولی در زندگی همیشه شانس آورده. این هم خودش غنیمت است. گوردون کلود پیرمرد قوی و سالمی بود. شصت و دو سال داشت. ممکن بود بیست سال دیگر عمر کند. شاید هم بیشتر. این طوری برای روزالین خیلی بد

۶۰ موج سواری

می‌شد. روزالین وقتی با گوردون ازدواج کرد، بیست و چهار سالش بود. الآن تازه بیست و شش سال دارد.

لین گفت:

— جوانتر می‌زند.

دیوید نگاهی به آن سمت میز انداخت. روزالین داشت برای خودش نان تکه می‌کرد. از قیافه‌اش معلوم بود بی‌قرار است.

دیوید با لحن فکوره‌انه‌ای گفت:

— بله، جوانتر می‌زند. علتش این است که اصلاً فکر ندارد.

لین بی‌مقدمه گفت:

— طفلک بیچاره.

دیوید اخم کرد و گفت:

— چرا طفلک بیچاره؟ من خودم مراقبش هستم.

— طبیعی است.

دیوید اخمهایش را توی هم کرد و گفت:

— هر کس بخواهد روزالین را اذیت کند با من طرف است. من

راههای خوبی برای مبارزه دارم. راههایی که گاهی خیلی هم معمول نیست.

لین با سردی گفت:

— داستان زندگی خودت را نمی‌خواهی تعریف کنی؟

دیوید لبخند زد و گفت:

— خیلی خلاصه تعریف می‌کنم. جنگ که شروع شد، دیدم دلیلی

ندارد برای انگلیسی‌ها بجنگم. چون من انگلیسی نیستم. ایرلندی

هستم. ولی مثل همه ایرلندی‌ها جنگیدن را دوست دارم. مخصوصاً

جنگهای چریکی. در جنگ خیلی هم بهم خوش می‌گذشت، ولی

بدبختانه یک پایم آسیب دید. بعد رفتم کانادا و شروع به آموزش

موج سواری ۶۱

بچه‌های آنجا کردم. وقتی روزالین از نیویورک تلگراف زد و گفت قصد دارد ازدواج کند، بیکار بودم. روزالین خودش نگفت که طرف پولش از پارو بالا می‌رود، ولی من زرنگم و در خواندن سفیدی بین خطوط تخصص زیادی دارم. فوری همه چیز را فهمیدم. با هواپیما رفتم آنجا و افتادم دنبال این زن و شوهر خوشبخت. بعد با هواپیما آمدیم لندن. حالا هم که ...

لبخند مفرورانهای زد و ادامه داد:

— در خدمت جناب عالی هستم. خانه ملاحی است کز دریا به منزل می‌رود / یا یکی صیاد کز جنگل به سوی منزل است. چی شده؟

لین گفت:

— هیچی.

با بقیه برخاست. بعد که وارد اتاق پذیرایی شدند، راولی بهش گفت:

— خوب با این دیوید هانتر گرم گرفته بودی. درباره چی حرف می‌زدید؟

لین گفت:

— چیز خاصی نبود.

فصل پنجم

— دیوید، کی برمی گردیم لندن؟ کی برمی گردیم امریکا؟
دیوید از آن طرف میز صبحانه نگاه متعجب کوتاهی به روزالین
انداخت و گفت:

— چه عجله‌ای داری؟ مگر مشکلی پیش آمده؟
از اتاقی که داشتند آنجا صبحانه می خوردند نگاه گذرای
تحسین آمیزی به اطراف انداخت.

فاروبانک بر حاشیه تپه‌ای بنا شده بود و از پنجره اتاق تصویر
کاملی از بیلاقات خاموش اطراف به چشم می خورد. چمنزار مملو از
هزاران گل نرگس بود. بیشتر گلها دیگر پژمرده شده بودند، ولی
یک لایه از گلهای زرد طلایی هنوز باقی بود.

روزالین که داشت نان را توی بشقابش تکه می کرد، گفت:

— خودت گفתי زود برمی گردیم امریکا. در اولین فرصت.

— بله. ولی هنوز فرصتش پیش نیامده. نه من و نه تو کار خاصی

نداریم که بخواهیم برگردیم. اوضاع بعد از جنگ خیلی سخت شده.

این حرف را که زد، خودش هم اوقاتش تلخ شد. دلایلی که

می آورد حقیقت داشت، ولی بهانه بود. حدس زد شاید روزالین هم

که آن طرف میز نشسته و نگاهش می کند اینها را بهانه بداند. ولی

اصلاً چرا یکباره فکر امریکا به سرش زده؟

روزالین گفت:

— گفته بودی مدت کوتاهی اینجا هستیم. نگفته بودی قصد داریم اینجا زندگی کنیم.

— حالا مگر وارمزی ویل و فارویانک چه اشکالی دارد؟ بگو. دلم می‌خواهد بشنوم.

— اشکالی ندارد. ولی ... اینها!

— خانواده کلود؟

— بله.

دیوید گفت:

— اتفاقاً من از همین خوشم می‌آید. دلم می‌خواهد با چشمهای خودم ببینم که دارند از حسودی می‌ترکند. کیف می‌کنم وقتی این را می‌بینم. تو که از تفریحات من ناراحت نمی‌شوی؟
— کاش این‌طور نبود، دیوید. من دوست ندارم.

— شجاعت داشته باش، دختر. ما خیلی سختی کشیده‌ایم. من و تو. ولی خانواده کلود راحت زندگی می‌کرده‌اند. سربار گوردون بوده‌اند. مثل کنه چسبیده بودند و ولش نمی‌کردند. من از این جور آدمها متنفرم. همیشه متنفر بوده‌ام.

روزالین شوکه شده بود. گفت:

— من نمی‌خواهم از کسی متنفر باشم.

— خیال می‌کنی آنها از تو متنفر نیستند؟ رفتارشان با تو ...
دوستانه بوده؟

روزالین با تردید گفت:

— خیلی هم بد نبوده‌اند. آزاری به من نرسانده‌اند.

— ولی دلشان می‌خواهد این کار را بکنند، کوچولو. دلشان می‌خواهد.

خنده گوشخراشی کرد و ادامه داد:

— اگر به دلیل ترس از قانون نبود، بدشان نمی‌آمد یک روز صبح چاقویی به پشتت فروکنند و کلکت را بکنند.

روزالین لرزید. گفت:

— این حرفها را نزن، دیوید.

— خیلی خوب. حالا چاقو نه، استریکنین. مقداری استریکنین توی

سوپت بریزند و تمام!

روزالین، با دهانی که از وحشت باز مانده بود، نگاهش کرد.

گفت:

— شوخی می‌کنی ...

دیوید دوباره جدی شد. گفت:

— نگران نباش. خودم مراقبت هستم. با من طرف‌اند.

روزالین با تنه‌پته گفت:

— اگر این‌طور است که تو می‌گویی ... اگر از ما متنفرند ... از من

متنفرند ... چرا بر نمی‌گردیم لندن؟ این‌طوری، دور از آنها امنیت

بیشتری داریم.

— بیلاقات بهتر است، دختر جان. لندن برایت شگون ندارد.

— این مال وقتی است که بمباران بود. بمباران.

لرزید و چشمهایش را بست.

— هیچ وقت یادم نمی‌رود. هیچ وقت.

— می‌دانم. یادت نمی‌رود.

دست گذاشت روی شانه‌اش و آرام تکانش داد.

— فراموشش کن. فراموشش کن، روزالین. می‌دانم که خیلی

شوکه شدی. ولی هرچه بوده، گذشته و تمام شده. الآن دیگر بمبسی

وجود ندارد. پس فکرش را نکن. سعی کن فراموشش کنی. دکتر

موج سواری ۶۵

تأکید کرد که باید مدتی در بیلاقات و نواحی خارج از شهر باشی که حالت خوب شود. به همین دلیل است که نمی‌خواهم برگردیم لندن.

— واقعاً علتش همین است؟ راست می‌گویی، دیوید؟ فکر کردم

لابد ...

— لابد چی؟

روزالین آرام گفت:

— فکر کردم لابد به خاطر اوست که اینجا هستیم ...

— او؟

— منظورم را می‌فهمی. آن دختره که آن شب با هم بودید. همان که تو نیرو دریایی بودی.

دیوید ناگهان قیافه عبوسی پیدا کرد.

— لین؟ لین مارچمونت؟

— برایت مهم است، دیوید.

— لین مارچمونت؟ لین مارچمونت نامزد راولی است. راولی

فراری از جنگ. راولی گاو و بی‌شعور با آن قیافه نکره و میمون.

— وقتی داشتی باهاش حرف می‌زدی، دیدمت.

— تو را خدا، بس کن، روزالین.

— از آن شب چند بار دیگر هم دیدیش. نه؟

— بله. روز بعد که داشتم نزدیک مزرعه اسب‌سواری می‌کردم،

دیدمش.

— چند بار دیگر هم دیدیش.

— بله، چند بار دیدمش. ولی اینجا محله کوچکی است. امکان

ندارد از خانه بروی بیرون و یکی از اعضای خانواده کلود را نبینی.

ولی اگر خیال می‌کنی دلباخته این دختره شده‌ام، اشتباه می‌کنی. لین

دختر پرفیس و افاده و مغروری است. پررو و زبان‌دراز است. نوش

جان خود جناب را ولی. نه، روزالین. من از این دخترها خوشم نمی آید.

روزالین با لحن مرددی گفت:

— مطمئنی؟

— بله. مطمئنم.

روزالین با کمرویی گفت:

— می دانم که دوست نداری این حرفها را بزنم. ولی حقیقت دارد. واقعاً حقیقت دارد. مثلاً قبلاً با دختری آشنا شدم که جز بدبختی چیزی برایشان نداشت. دختری که از آن طرف آب آمده بود. یا آن دختر سبزه اجنبی که وارد زندگی ما شد و خیلی برایشان خطرناک بود. چیزی نمونده بود همه زندگی مان را از دست بدهیم و ...

دیوید خندید و گفت:

— تو هم که گیر داده ای به دخترهای سبزه اجنبی. خیلی خرافاتی هستی، روزالین. این نصیحت را از من بشنو. کاری با این دخترهای سبزه اجنبی نداشته باش.

خنده کنان از اتاق بیرون رفت. ولی از خانه که خارج شد، اخمهایش توی هم رفت و با خودش گفت: «خدا لعنت کند، لین. برگشته ای اینجا و داری همه برنامه ها را به هم می زنی.» چون می دانست که حتی همین حالا هم عمداً مسیری را انتخاب کرده بود که شاید بین راه دختری را که الآن این همه بهش بد گفته بود دوباره ببیند.

روزالین از پنجره تماشا می کرد. دید که دیوید وارد باغچه شد و از در ورودی آن، که به گذرگاه عمومی منتهی به مزارع اطراف باز می شد، عبور کرد.

رفت طبقه بالا تو اتاق خودش و لباسهایی را که توی کمد لباسش

موج سواری ۶۷

داشت از نظر گذراند. خوشش می آمد پالتو خز جدیدش را لمس کند و بر آن دست بکشد. تصور اینکه روزی چنین پالتویی داشته باشد ... اصلاً فکرش را نمی کرد. داخل اتاقش بود که خدمتکار آمد و اعلام کرد که خانم مارچمونت آمده و با او کار دارد.

آدلا تو اتاق پذیرایی نشسته بود و لبهایش را به هم می فشرد. قلبش تندتر از همیشه می زد. چند روز بود که با خودش کلنجار می رفت و فکر می کرد برود سراغ روزالین و دست به دامن او شود. ولی به دلیل مناعت طبیعی که داشت، هی این کار را به تأخیر می انداخت.

تعبیر کرده بود که این روزها نظر لین بدون هیچ دلیل خاصی تغییر کرده و مخالف است که مادرش برای رفع نگرانیهای مالی خود به زن گوردون رو بیندازد.

ولی آن روز صبح نامه دیگری از رئیس بانک رسید و خانم مارچمونت تصمیم قطعی خود را گرفت. تأخیر بیشتر جایز نبود. لین از صبح زود بیرون رفته بود و دیوید هاتر هم در کوره راههای اطراف قدم می زد. بنابراین راه برایش باز بود. عمداً می خواست روزالین را تنها ببیند. بدون دیوید. چون بدرستی تصور می کرد روزالین اگر تنها باشد، راحت تر به خواسته او تن می دهد.

با وجود این، در لحظاتی که در اتاق پذیرایی بزرگ فاروبانک منتظر بود، اضطراب زیادی داشت. ولی با ورود روزالین از اضطرابش کاسته شد. چون روزالین آن حالت همیشگی را نداشت. حالت خاصی داشت که به نظر خانم مارچمونت نشان می داد گیج و هنگ است و عقلش درست کار نمی کند.

با خودش گفت: «نمی دانم بر اثر انفجار این طوری شده، یا از اول همین طور بوده.»

روزالین با تته پته گفت:

— ص... صبح بخیر. چیزی شده؟

خانم مارچمونت با گشاده رویی گفت:

— صبح قشنگی است. لاله های من همه خشک شده. مال شما

چطور؟

روزالین گیج و منگ نگاهش کرد و گفت:

— نمی دانم.

آدلا با خودش گفت: «وقتی کسی به باغبانی علاقه ندارد، چه کار

باید کرد؟ اینها کلیشه های رایج گفتگوهای معمولی در ییلاقات

است.»

با لحنی که خالی از تلخی نبود گفت:

— بله. شما کلی باغبان دارید که به این چیزها رسیدگی می کنند.

— اتفاقاً الآن کمبود کارگر داریم. آقای مولارد می گوید حداقل

دو نفر دیگر لازم دارد. ولی این روزها کارگر پیدا نمی شود.

این حرفها را خیلی طوطی وار بیان کرد. مثل بچه ای که حرفهایی

را که از بزرگتری شنیده تکرار می کند.

بله. عین بچه ها بود. ولی جذابیتش به خاطر همین حالت بچگی

نبود؟ همین حالت بچگی نبود که آن مرد زیرک و جدی را شیفته او

کرد؟ چشمش را بست و باعث شد حماقت او را نیند و فقدان

اصالت خانوادگی اش را ندیده بگیرد؟ چون قطعاً چیزی که گوردون

را شیفته او کرد خوشگلی اش نبود. دخترهای خوشگل زیادی سر راه

گوردون قرار می گرفتند، ولی هیچ یک نتوانستند او را به دام بیندازد.

ولی حالتهای بچگی برای مرد شصت و دو ساله جذابیت دارد. آیا

این حالت بچگی واقعی است یا اداست؟ ادایی که منافع زیادی

داشته و بنابراین برایش عادی شده.

روزالین داشت می گفت:

— متأسفانه الآن دیوید خانه نیست. رفته بیرون ...
 خانم مارچمونت با این کلمات به خود آمد. با خودش گفت:
 «دیوید هر لحظه ممکن است برگردد. نباید وقت را از دست بدهم.»
 کلمات تا نوک زبانش آمده بود، ولی نمی توانست آنها را ادا کند.
 — می خواستم از شما کمک بگیرم.

— کمک؟

روزالین حیرت کرده بود. نمی فهمید.

— واقعیت این است که اوضاع خیلی سخت شده. مرگ گوردون
 پوای همه ما تبعات خیلی ناگواری داشته.

با خودش گفت: «حقیقی بی شعور. چرا این طوری زل زدی و به من
 نگاه می کنی؟ منظورم را می فهمی. باید بفهمی. به هر حال تو هم
 خودت عمری فقیر و بدبخت بودهای ...»

از روزالین متنفر بود. متنفر بود چون باید غرورش را زیر پا
 می گذاشت و جلو رویش زانو می زد و از او تقاضای پول می کرد. با
 خودش گفت: «نمی توانم این کار را بکنم. نه. در شأن من نیست.»
 در یک لحظه همه مشکلات و نگرانیها و طرحها و برنامههای
 بی فایدهای که می ریخت جلو چشمش آمد.

خانه را بفروشد (ولی کجا برود؟ این اطراف خانه کوچکتری
 وجود ندارد). مستأجر بگیرد (ولی نمی تواند کارگر و آشپز و
 خدمتکار بگیرد و خودش هم که توان همه این کارها را ندارد. اگر
 لین کمک می کرد ... ولی لین قرار است با راولی ازدواج کند.)
 چطور است خودش هم برود و پیش لین و راولی زندگی کند؟ (نه.
 حاضر نیست این کار را بکند.) برود سر کار؟ ولی چه کاری؟ کسی
 حاضر است به یک زن مسن، که هیچ تخصصی هم ندارد، کار بدهد؟

صدای خودش را شنید که گفت: «پول می‌خواهم.»
 لحن خصمانه‌ای داشت، چون از خودش بدش می‌آمد.
 روزالین گفت:

— پول؟

از لحنش معلوم بود که واقعاً تعجب کرده. انگار اصلاً انتظار شنیدن این کلمه را نداشته.

آدلا دل به دریا زد و سرسختانه گفت:

— به بانک بدهکارم. پول تعمیرات خانه را پرداخت نکرده‌ام. عوارض شهرداری را هنوز نداده‌ام. همه چیزها نصف شده. منظورم همه درآمدهاست. گمانم به خاطر مالیات است. گوردون همیشه کمک می‌کرد. در هزینه‌های خانه. هزینه تعمیرات و لوله‌کشی و نقاشی و این چیزها را پرداخت می‌کرد. خودش غنیمت بود. برای ما مثل مقرری بود. هر چهار ماه یک بار خودش می‌رفت بانک و همه هزینه‌ها را می‌داد. می‌گفت نگران نباشیم و واقعاً هم نگران نبودیم. تا وقتی زنده بود مشکلی نداشتیم، ولی حالا ...

مکث کرد. خجالت می‌کشید. ولی در عین حال خیالش راحت شده بود. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. اگر هم دختر جواب رد می‌داد، مهم نبود.

روزالین خیلی معذب بود. گفت:

— وای ... نمی‌دانستم. اصلاً فکر نمی‌کردم ... خیلی خوب ... با

دیوید صحبت می‌کنم ...

آدلا دسته‌های صندلی را محکم چسبیده بود. با درماندگی گفت:

— نمی‌توانی بهم چک بدهی ... همین حالا؟

روزالین جا خورد. گفت:

— چرا، چرا. فکر کنم بتوانم.

موج سواری ۷۱

پاشد رفت جلو میز. کشورهای مختلف را گشت و بالاخره دسته چکش را پیدا کرد. پرسید:

— چقدر؟

— شاید ... شاید اگر پانصد پوند ...

حرفش را نیمه تمام گذاشت.

روزالین قبول کرد و چک را نوشت.

باری از روی دوش آدلا برداشته شد. معلوم شد خیلی هم کار سختی نبوده. احساسی که از این پیروزی داشت بیشتر احساس تعقیر بود تا سپاسگزاری و آدلا خودش هم وقتی این را فهمید، جا خورد. روزالین واقعاً دختر ساده‌ای بود.

دختر از پشت میز برخاست و آمد به طرف او. با حالتی معذب دستش را دراز کرد و چک را تحویل داد. شرمندگی و دستپاچگی از قیافه‌اش کاملاً معلوم بود. گفت:

— امیدوارم این مشکلاتان را حل کند. من خیلی متأسفم.

آدلا چک را گرفت. روی چک با دستخط ناشیانه و کودکانه‌ای نوشته شده بود: خانم مارچمونت. پانصد پوند. روزالین کلود.

— خیلی لطف کردی، روزالین. واقعاً ممنونم.

— خواهش می‌کنم ... خودم باید قبلاً فکرش را می‌کردم.

— به هر حال لطف کردی، عزیزم.

آدلا مارچمونت حالا که چک را گرفته بود، زن دیگری شده بود. به نظرش می‌رسید روزالین خیلی با بزرگواری برخورد کرده. بیشتر از این نباید گفتگو را طولش می‌داد. خدا حافظی کرد و بیرون رفت. توی راه ماشین رو جلو خانه با دیوید روبه‌رو شد. با خوشرویی گفت:

— صبح بخیر.

با عجله دور شد.

فصل ششم

- دیوید همین که وارد خانه شد، پرسید:
- این زنیکه اینجا چه کار داشت؟
 - مشکل مالی داشت. اصلاً فکر نمی‌کردم ...
 - بهش دادی؟
 - با نومییدی توأم با خنده نگاهش کرد و گفت:
 - واقعاً که عجب آدمی هستی، روزالین. یک دقیقه هم نباید تو را تنها بگذارم.
 - ولی من که نمی‌توانستم بهش جواب رد بدهم، دیوید.
 - به هر حال ...
 - به هر حال چی؟ چقدر بهش دادی؟
 - روزالین با لحن شرمندهای گفت:
 - پانصد پوند.
 - دیوید خیالش راحت شد. خندید و گفت:
 - خب. خدا را شکر که زیاد نبود.
 - چطور زیاد نبود، دیوید؟ پانصد پوند خیلی زیاد است.
 - برای ما زیاد نیست، روزالین. تو هنوز متوجه نیستی. الآن دیگر زن ثروتمندی شده‌ای. با وجود این، اگر پانصد پوند خواسته، با

موج سواری ۷۳

دویست و پنجاه پوند هم راضی می‌شده. باید یاد بگیری که چطور به مردم پول قرض بدهی.

روزالین یواش گفت:

— ببخشید.

— خواهش می‌کنم. این چه حرفی است که می‌زنی. به هر حال پول خودت بود.

— نه. پول من نیست. واقعاً مال من نیست.

— باز شروع کردی به چرت و پرت. گوردون کلود قبل از تنظیم وصیت‌نامه جدید مرده. این از شانس ما بوده. شانس من و تو. ما برنده شده‌ایم. بقیه هم ... باخته‌اند.

— به نظر من ... درست نیست.

— این قدر چرت و پرت نگو، خواهر کوچولو. خوشحال نیستی از این وضعیت؟ خانه بزرگ، نوکر و کلفت، جواهرات. به نظرت اینها خیلی رؤیایی نیست؟ باور کن بعضی وقت‌ها با خودم می‌گویند نکند خواب می‌بینم و یکباره بیدار شوم و بینم همه اینها خواب بوده! هر دو خندیدند. دیوید نگاهش کرد و خیالش تخت شد. می‌دانست که با روزالین چطور رفتار کند. با خودش گفت خیلی بد است که روزالین عذاب وجدان دارد، ولی چاره‌ای نیست. باید بسازیم.

روزالین گفت:

— حق با توست، دیوید. مثل خواب می‌ماند، یا مثل قصه‌هایی که توی فیلمها نشان می‌دهند. کیف می‌کنم. واقعاً کیف می‌کنم.

— ولی این چیزهایی را که داریم باید نگه داریم. سعی کن دوباره به خانواده کلود بذل و بخشش نکنی. همه خیلی بیشتر از پولی که قبلاً من و تو داشته‌ایم ثروت دارند.

— بله. گمانم حق با توست.

— لین امروز صبح کجا بود؟

— گمانم رفته لانگ ویلوز.

پس رفته لانگ ویلوز. برای دیدن راولی. راولی گاو بی شعور،
احمق دهاتی ...

خوش خلقی اش محو شد. با خودش گفت: «واقعاً قصد دارد با این
گوساله ازدواج کند؟»

دمغ و افسرده از خانه بیرون رفت. از باغچه گل‌های آزالیا گذشت
و از در ورودی کوچک بالای تپه عبور کرد. از آنجا کوره‌راهی بود
که از تپه پایین می‌رفت و از کنار مزرعه راولی می‌گذشت.

همان‌جا ایستاده بود که لین مارچمونت از مزرعه بیرون آمد. چند
لحظه مکث کرد و بعد عزمش را جزم کرد و برای دیدن لین از تپه
سرازیر شد. در سنگچینی در نیمه‌راه تپه به هم رسیدند.
دیوید گفت:

— سلام. چه خبر از عروسی؟

لین گفت:

— قبلاً هم این سؤال را کرده‌ای. جوابش را خودت می‌دانی. تو
ژوئن عروسی می‌کنیم.

— واقعاً می‌خواهی این کار را بکنی؟

— منظورت را نمی‌فهمم.

دیوید خنده تحقیرآمیزی کرد و گفت:

— بله، بله. معلوم است. تصمیم گرفته‌ای به هر قیمتی با راولی

ازدواج کنی. این راولی به چه دردی می‌خورد؟

لین با خونسردی گفت:

— از تو خیلی بهتر است. جرئت داری بگو بالای چشمش

ایروست، بین چه کارت می‌کنم.

موج سواری ۷۵

— شک ندارم که از من بهتر است. ولی جرئتش را دارم. به خاطر تو جرئت هر کاری را دارم.

لین چند لحظه ساکت بود. بعد گفت:

— تو مثل اینکه متوجه نیستی، بچه جان. من واقعاً راولی را دوست دارم.

— شک دارم.

— شک نداشته باش. خودم دارم می گویم.

دیوید با دقت نگاهش کرد و گفت:

— همه ما فیلم بازی می کنیم. سعی می کنیم خودمان را جوری نشان بدهیم که می پسندیم. تو وانمود می کنی که عاشق راولی هستی. دوست داری باهاش ازدواج کنی و همین جا بمانی و سروسامان بگیری. وانمود می کنی که این طوری با راولی خوشبخت می شوی. ولی خودت می دانی که داری فیلم بازی می کنی. تو این طوری نیستی.

— عجب! من این طوری نیستم؟ خیلی خوب. قبول. ولی تو خودت

چطوری هستی؟ دنبال چی هستی؟

— همان طور که قبلاً گفتم، من دنبال امنیت بودم. دنبال آرامش

بعد از طوفان. دنبال محیطی آرام بعد از عمری زندگی در دریاها

طوفانی. ولی مطمئن نیستم. بعضی وقتها به این نتیجه می رسم که

من و تو هر دو عمداً دنبال دردسر می گردیم.

با لحن غم انگیزی افزود:

— کاش اصلاً اینجا نمی آمدی، لین. تا وقتی تو نیامده بودی،

خوشبخت بودم.

— الآن خوشبخت نیستی؟

دیوید نگاهش کرد. لین هیجانی شده بود و خودش هم این را

فهمید. ضربان قلبش تندتر شده بود. تا حالا این همه دیوید را جذاب

نیافته بود. دیوید دست دراز کرد، شانهاش را گرفت و دورش چرخید. بعد لین یکباره احساس کرد او دستش را شل کرد. دیوید داشت از روی شانه او به پشت سرش نگاه می کرد. بالای تپه. لین سر چرخاند و دید که به چی خیره شده.

زنی داشت از درِ فاروبانگ می رفت تو. دیوید با تندی گفت:
— کیه؟

لین گفت:

— به نظرم فرانسیس است.

دیوید اخمهایش را توی هم کرد و گفت:
— فرانسیس؟

— فرانسیس اینجا چه کار دارد؟

— لین جان. هر کس می آید اینجا برای گدایی است. قبلاً هم مادر خودت آمده بود.

لین جا خورد.

— مادر من؟ چه کار داشت؟

— یعنی اطلاع نداری؟ معلوم است. پول می خواست.

لین دماغش را بالا کشید و گفت:

— پول؟

دیوید گفت:

— البته به هدفش رسید.

حالا داشت لبخند می زد. لبخندی سرد و بیرحمانه که با قیافه اش خوب جور درمی آمد. یکی دو دقیقه پیش تقریباً به هم نزدیک شده بودند. ولی حالا فرسنگها از هم دور بودند و تضاد شدیدی بینشان فاصله انداخته بود.

لین فریاد زد:

— ولی، نه. نه.

دیوید ادایش را در آورد و گفت:

— چرا، چرا.

— باور نمی‌کنم. چقدر؟

— پانصد پوند.

لین نقش بند آمد. دیوید با لحن شیطنت آمیزی گفت:

— نمی‌دانم فرانسیس چقدر می‌خواهد بگیرد. واقعاً نباید یک دقیقه

هم روزالین را تنها بگذارم. دختری احمق اصلاً بلد نیست جواب رد بدهد.

— افراد ... افراد دیگری هم آمده‌اند؟

دیوید با حالت مسخره‌ای لبخند زد و گفت:

— بله. یکیش کتی خانم، همسر آقای دکتر، که قرض بالا آورده.

البته زیاد نبود. با دویست و پنجاه پوند مشکلش حل شد. ولی

نمی‌خواست دکتر چیزی بفهمد. چون این قرض نتیجه پولی است که

به مدیوم‌ها داده و دکتر اگر بفهمد اوقاتش تلخ می‌شود. نمی‌دانست

که دکتر خودش هم قبلاً آمده و التماس دعا داشته.

لین با صدای آهسته‌ای گفت:

— تو ما را چی فرض کرده‌ای؟ فکر می‌کنی ما کی هستیم؟

بعد برگشت و دوان دوان از تپه به پایین سرازیر شد و رفت به

طرف مزرعه. دیوید تعجب کرد.

اخم کرده بود و نگاه می‌کرد. معلوم بود دارد می‌رود پیش راولی.

مثل کیوتر خانگی برگشت پیش نامزدش و دیوید از این قضیه

بدجوری دماغ شد، طوری که خودش هم تصور نمی‌کرد.

دوباره چشم دوخت بالای تپه و اخمهایش توی هم رفت.

زیر لب با خودش گفت: «نه، فرانسیس. گمان نکنم. روز خوبی را

انتخاب نکرده‌ای.»

با گامهای مصمم و بلند از تپه بالا رفت.
از در ورودی رفت تو و از باغچه گل‌های آزالیا گذشت. زمین
چمن را پشت سر گذاشت و آرام از در شیشه‌ای وارد اتاق پذیرایی
شد. فرانسیس داشت می‌گفت:

— کاش می‌توانستم همه چیز را توضیح بدهم. ولی واقعیت این
است که توضیحش خیلی سخت است، روزالین ...
صدایی از پشت سرش گفت:

— عجب! توضیحش خیلی سخت است؟

فرانسیس سریع برگشت. برخلاف آدلا، اصراری نداشت که
روزالین را تنها ببیند. مبلغی که می‌خواست زیاد بود و بعید بود
روزالین بدون مشورت با دیوید چنین پولی را پرداخت کند.

حتی ترجیح می‌داد موضوع را در حضور برادرش مطرح کند که او
خیال نکند خواسته از غیابش سوءاستفاده کند و خواهرش را تیغ بزند.
داشت بهانه‌ای جور می‌کرد و متوجه ورود دیوید نشد. از مداخله
بی‌موقع او جا خورد و به‌علاوه فهمید که دیوید هاتر حال و حوصله
زیادی ندارد.

خیلی راحت گفت:

— دیوید، چقدر خوشحالم که آمدی. داشتم به روزالین می‌گفتم
که با مرگ گوردون اوضاع جرمی خیلی بد شده. اگر امکان دارد
روزالین کمک کند که از این وضعیت نجات پیدا کنیم. قضیه از
این قرار است که ...

تندتند حرف می‌زد. مبلغ کلانی سرمایه‌گذاری شده، گوردون
شفاهی قول داده که کمک کند، موانع دولتی، رهن ...

ته دلش تحسینش کرد. عجب دروغگویی است این زن! چه
داستان ماهرانه‌ای. ولی دروغ است. حقیقت ندارد. در این مورد

کوچکترین شکی نداشت. ولی حقیقت چیست؟ جرمی گند زده؟ چه گندی؟ لابد خیلی درمانده شده که به فرانسیس اجازه داده بیاید این نمایش را بازی کند. فرانسیس زن خیلی مغروری است ...

دیوید با صدای بلند گفت:

— ده هزار پوند؟

روزالین بهت زده گفت:

— خیلی زیاد است.

— می دانم. ولی اگر مبلغ زیادی نبود، سراغ شما نمی آمدم. چون بگرمی که وارد این معامله شد، به اتکای قول شفاهی گوردون بود. خیلی بد شد که گوردون ناگهانی فوت کرد و همه ما را ...

— همه شما را به امان خدا رها کرد؟ بعد از اینکه عمری همه شما را زیر بال و پر خودش گرفت؟

لحن طعن آمیز و ناخوشایندی داشت.

فرانسیس چشمهایش خیلی گذرا برق زد. جواب داد:

— تعبیر گویایی کردی.

— می دانی که روزالین نمی تواند به اصل سرمایه دست بزند. فقط از درآمدش استفاده می کند. تازه باید حدود نودوشش پوند هم مالیات بدهد.

— می دانم. مالیات این روزها خیلی زیاد است. وحشتناک است. ولی لابد می شود قضیه را یکجوری حل کرد. البته ما تمام این پول را بعداً باز پرداخت ...

دیوید حرفش را قطع کرد و گفت:

— بله، می شود. ولی این کار را نمی کند!

فرانسیس فوری رو به روزالین کرد و گفت:

— روزالین، تو همیشه خیلی سخاوتمند بودی و ...

دیوید از آن طرف اتاق حرفش را قطع کرد و گفت:
 — شما چی خیال کرده‌اید؟ فکر کرده‌اید روزالین کیه؟ گاو
 شیرده؟ همه آمده‌اید سراغ روزالین و کاسه گدایی دستان گرفته‌اید
 که چی؟ پشت سرش هزارتا حرف می‌زنید، مسخره‌اش می‌کنید،
 ازش متنفرید، دلتان می‌خواهد سر به تنش ...

فرانسیس فریاد زد:

— این طور نیست.

— نیست؟ گوش کن ببین چه می‌گویم. حال از همه شما به هم
 می‌خورد. چیزی از ما به شما نمی‌ماسد. بنابراین کاسه گدایی دستان
 نگیرید و بیایید اینجا. شریفم شد؟
 صورتش از خشم سرخ شده بود.

فرانسیس پا شد. چهره سرد و بی‌روحي داشت. دستکش جیرش را
 بی‌خیال برداشت، ولی حواسش بود که دارد چه کار می‌کند. انگار
 برداشتن دستکش عمل معناداری است. گفت:

— منظورت را خیلی خوب رساندی.

روزالین زیر لب گفت:

— متأسفم. من واقعاً متأسفم ...

فرانسیس محل نداد. انگار روزالین اصلاً توی اتاق نیست.
 چند قدم رفت به طرف در، بعد مکث کرد و رو به دیوید گفت:
 — گفتم که من از روزالین متنفرم. این حقیقت ندارد. من از
 روزالین متنفر نیستم. ولی از تو متنفرم. از تو.

— منظورت چیه؟

اخم کرد و نگاهش کرد.

فرانسیس گفت:

— زنها باید زندگی کنند. روزالین با مرد ثروتمندی ازدواج کرد.

با مردی که سالها از خودش مسن تر بود. اشکالی هم ندارد. ولی تو چی؟ تو اینجا چه کار می‌کنی؟ مثل انگل چسبیده‌ای به خواهرت و می‌خواهی از قبل او زندگی کنی.

— من اینجایم که شماها قورتش ندهید.

چند لحظه ایستاده بودند و زل زده بودند توی چشمهای هم. دیوید خشم را در چهره او دید و به نظرش رسید که فرانسیس دشمن خطرناکی است. دشمنی که نه وجدان و شرف دارد و نه ملاحظه‌هیزی را می‌کند.

حتی وقتی فرانسیس دهانش را باز کرد که جواب بدهد، وحشت کرد. ولی جوابی که داد مبهم و نامشخص بود.

— این حرفهایی را که زدی یادم می‌ماند.

از کنارش گذشت و از اتاق بیرون رفت.

دیوید به نظرش رسید این جمله آخری بشدت بوی تهدید می‌دهد.

روزالین داشت گریه می‌کرد.

— دیوید ... وای دیوید ... نباید این حرفها را بهش می‌زدی. اتفاقاً

فرانسیس بین خانواده کلود از همه با من مهربانتر بود.

دیوید با خشم گفت:

— خفه شو، احمق بی‌شعور. می‌خواهی کاری کنی که زیر پاهات

بکنند و تا پنی آخر را ازت بگیرند؟

— ولی پول ... خودت می‌دانی که این پول درواقع حق من ...

نگاه دیوید را که دید، حرفش را فروخورد. گفت:

— منظوری نداشتم، دیوید.

— امیدوارم این‌طور باشد.

با خودش گفت: «چیزی بدتر از وجدان وجود ندارد.»

مسئله وجدان روزالین را حساب نکرده بود. حدس می‌زد در آینده

وجدان او مشکل ساز شود.

آینده؟ چشم دوخت به روزالین و اخمهایش را توی هم کرد و به فکر فرورفت. آینده روزالین ... خودش ... خودش همیشه می دانست که دنبال چیست ... الان هم می دانست ... ولی روزالین، آینده روزالین چیست؟

چهره اش درهم رفت. روزالین نالید:

— من خیلی می ترسم. احساس خیلی بدی دارم.

دیوید با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

— پس تو هم فهمیدی.

— منظورت چیه؟

— منظورم این است که شش هفت نفر هستند که دلشان می خواهد

زودتر بفرستند سفر آخرت.

روزالین وحشت زده گفت:

— یعنی من را بکشند؟ به نظر تو قصد دارند مرا بکشند؟ نه.

امکان ندارد. آدمهای خوبی مثل خانواده کلود از این کارها نمی کنند.

— شک دارم که این آدمهای خوبی که می گویی از کشتن تو ابایی

داشته باشند، ولی توان این کار را ندارند. تا وقتی من پیشت هستم،

اجازه نمی دهم این کار را بکنند. به همین دلیل اول سعی می کنند من

را از سر راه بردارند. ولی اگر موفق شدند و توانستند من را از سر

راه بردارند، باید مراقب خودت باشی.

— دیوید ... این حرفهای وحشتناک را نزن.

دیوید دستش را محکم گرفت و گفت:

— گوش کن چه می گویم، روزالین. اگر به هر دلیلی من پیشت

نبودم، مراقب خودت باش. یادت باشد زندگی به این آسانی نیست.

خطرناک است. خیلی خطرناک است. مخصوصاً برای تو.

فصل هفتم

— راولی، ممکن است پانصد پوند به من قرض بدهی؟
راولی خیره نگاهش کرد. لین ایستاده بود و بس که دویده بود،
نفس نفس می زد. رنگ صورتش پریده بود و دهانش باز مانده بود.
راولی انگار که با اسی حرف می زند، با لحن خیلی آرامش بخشی
گفت:

— خیلی خوب. خیلی خوب. آرام باش، دختر خوب. بگو بینم چی
شده؟

— پانصد پوند پول می خواهم.

— خب، من هم پانصد پوند پول می خواهم.

— جدی می گویم، راولی. می توانی پانصد پوند به من قرض
بدهی؟

— می دانی که الآن کلی بدهی دارم. به خاطر این تراکتور جدید ...

لین نگذاشت وارد جزئیات شود. گفت:

— می دانم، ولی اگر مجبور باشی، لابد می توانی پانصد
پوند جور کنی.

— برای چی می خواهی، لین؟ مشکلی پیش آمده؟

— برای این بارو می خواهم.

با سر اشاره کرد به ساختمان بزرگ بالای تپه.

— هانتر؟ آخر هانتر ...

— به خاطر مامانم. مامانم ازش قرض کرده. مشکل مالی داشته و

مجبور شده.

راولی با همدردی گفت:

— می فهمم. می توانم حدس بزنم. اوضاعش خوب نیست. گاش

می توانستم کمک کنم. ولی متأسفانه نمی توانم.

— من نمی توانم تحمل کنم که مامانم از این یارو پول قرض کرده

باشد.

— سخت نگیر، دختر خوب. آن پول در اصل مال روزالین است و

ربطی به دیوید ندارد. تازه چه اشکالی ...

— چه اشکالی دارد؟ تو می گویی چه اشکالی دارد، راولی؟

— بله. چه اشکالی دارد که روزالین گاهی کمک کند؟ عمرو

گوردون بدون وصیت نامه مرد و همه ما را توی دردسر انداخت. اگر

وضعیت را برای روزالین درست توضیح دهیم، خودش می فهمد که

لازم است تا جایی که می تواند به ما کمک کند.

— تو که تا حالا از او پولی قرض نکرده ای؟

— نه. چون موضوع من فرق می کند. من نمی توانم سرم را بیندازم

پایین و بروم از زنی پول قرض کنم. تو از این کارها خوشت

نمی آید.

— نمی فهمی ... نمی فهمی که من نمی خواهم مدیون دیوید هانتر

باشم؟

— مدیون نیستی. پول دیوید که نبوده.

— ولی خودت می دانی که عملاً آن پول مال دیوید است. روزالین

بدون اجازه او آب نمی خورد.

— شاید. ولی قانوناً این طور نیست.

— یعنی نمی خواهی ... نمی توانی به من قرض بدهی؟

— ببین، لین. اگر دچار مشکل جدی بودی، مثلاً قرض بالا آورده بودی یا کسی می خواست ازت اخاذی کند، مجبور بودم هرطوری شده، یک کاری بکنم. زمین یا دامها را بفروشم و نگذارم برایت مشکلی ایجاد شود. ولی این مربوط به شرایط خیلی اضطراری است. من خودم را به زور سر پا نگه داشته ام و با این وضعیت که معلوم نیست دولت برای یک روز بعد چه برنامه ای دارد و هر روز هزار تا مشکل دارم و تا نصفه شب باید این فرمهای لعنتی را پر کنم، خودم تو کار خودم مانده ام. از من چه انتظاری داری؟
لین با تلخی گفت:

— می دانم. اگر جانی کشته نشده بود ...

راولی فریاد زد:

— گور بابای جانی. دلم نمی خواهد حرفی از جانی بزنی.

لین مات و مبهوت نگاهش کرد. قیافه راولی از خشم سرخ شده و درهم رفته بود. داشت از عصبانیت می مرد.
لین برگشت و آرام راه افتاد به طرف وایت هاوس.

۲

— نمی توانی پولش را پس بدهی، مامان؟

— از کجا بیاورم، دخترم؟ یگراست رفتم بانک و بدهی بانک را پرداخت کردم. بعد هم رفتم پیش آرتورز و باجام و نبورث. نبورث کلی متلک بارم کرد. نمی دانی چقدر خیالم راحت شد. باور کن شبها از ناراحتی خوابم نمی برد. واقعاً روزالین خیلی همدلی نشان داد و خوب برخورد کرد.

لین با تلخکامی گفت:

— لابد می خواهی هر چند وقت یک بار بروی پیش روزالین و دست پیش او دراز کنی.

— امیدوارم لازم نشود. خودت می دانی که سعی می کنم صرفه جویی کنم. ولی این روزها قیمتها خیلی بالا رفته. هر روز هم بدتر می شود.

— بله. وضع ما هم هر روز بدتر می شود و باید هر روز کاسه گدایی دستمان بگیریم.
آدلا سرخ شد و گفت:

— کاسه گدایی تعبیر خوبی نیست. همان طور که به روزالین گفتم، ما همیشه با اتکا به گوردون زندگی می کردیم.

— اشتباه کردیم. نباید وابسته به کسی می بودیم. اشتباه من همین بود. یارو حق دارد از ما متنفر باشد.

— کدام یارو؟

— همین دیوید هانتِر آشغال.

خانم مارچمونت با متانت گفت:

— عزیزم. به نظر من که اصلاً اهمیتی ندارد که دیوید هانتِر چه فکری می کند. خوشبختانه امروز صبح دیوید در فاروبانک نبود. وگرنه لابد مانع کار دختره می شد. می دانی که روزالین خیلی تحت تأثیر اوست.

لین پا عوض کرد و گفت:

— ماما! روز اولی که آمده بودم گفتم: «البته اگر واقعاً برادرش باشد.» منظورت از این حرف چه بود؟

خانم مارچمونت کمی خجالت زده شد. گفت:

— راستش ... شایعات زیادی وجود دارد.

لین فقط با حالتی پرسشگر منتظر بود. خانم مارچمونت سرفه‌ای کرد و گفت:

— این جور زنها ... منظورم زنهای ماجراجوست، معمولاً مرد دیگری پشت پرده دارند (البته طفلکی گوردون اصلاً خبر نداشت. گول خورده بود). شاید به گوردون گفته که برادر دارد. بعد تلگراف زده به این یارو که در کانادا یا جای دیگری بوده. این مرد هم پیدایش شده. گوردون از کجا می‌داند که یارو واقعاً برادرش است یا نه؟ معلوم است که گوردون بیچاره کاملاً شیفته‌اش بوده و هر چه می‌گفته باور می‌کرده. این‌طوری یارو هم همراه آنها می‌آید انگلستان. بدون اینکه گوردون اصلاً بویی ببرد.

لین با تندی گفت:

— من که باور نمی‌کنم. باور نمی‌کنم.

خانم مارچمونت ابروهایش را بالا برد و گفت:

— واقعاً؟ باور نمی‌کنی؟

— دیوید از این جور آدمها نیست. خود روزالین هم نیست. البته

قبول دارم. احمق است. ولی خواستنی است. واقعاً خواستنی است.

اگر مردم این‌طور برداشتی دارند، به خاطر این است که احمق است.

من باورم نمی‌شود.

خانم مارچمونت با وقار گفت:

— حالا لازم نیست موضوع را همه‌جا داد بزنی.

فصل هشتم

۱

یک هفته بعد، ساعت پنج و بیست دقیقه، قطاری در ایستگاه وارمزلی هیت توقف کرد و مرد برنزه قدبلندی با کوله پشتی از آن پیاده شد. در سکوی مقابل دسته‌ای از گلف‌بازان منتظر ورود قطار بودند. مرد ریشوی قدبلندی، که کوله پشتی داشت، بلیتش را داد و از ایستگاه بیرون آمد.

چند لحظه مردد ایستاد، بعد تابلو راهنما را دید: راه عابر پیاده به طرف وارمزلی ویل. با گامهای چابک و محکم رفت به آن سمت.

۲

راولی کلود در لانگ ویلوز داشت برای خودش چای دم می‌کرد که سایه کس دیگری را روی میز آشپزخانه دید. سر بلند کرد. یک لحظه خیال کرد دختری که در چارچوب در ایستاده لین است. بعد فهمید که اشتباه کرده و نومید شد. ولی با دیدن روزالین نومیدی جای خودش را به شگفتی داد.

روزالین پیراهن دهاتی ساده‌ای با راههای سبز و نارنجی روشن پوشیده بود. هزینه سادگی تصنعی آن پیراهن خیلی بیشتر از آن بود که راولی تصور می‌کرد.

راولی تا حالا همیشه روزالین را با لباسهای گران قیمت و تقریباً شهری دیده بود. لباسهایی که به او حالتی مصنوعی می داد. مثل مانکنی که لباسی را برای نمایش می پوشد و معلوم است که آن لباس مال خودش نیست، مال مؤسسه‌ای است که در آن کار می کند. آن روز عصر روزالین، با آن پیراهن دهاتی دارای رنگهای شاد و راههای پهن، روزالین دیگری به نظر می رسید. لهجه ایرلندی اش مشخص تر بود. موهای فرفری مشکی و چشمهای آبی قشنگی داشت که دورش را حلقه‌های سیاهی گرفته بود. صدایش هم همین طور. معمولاً خیلی دقیق و با ناز و ادا حرف می زد، ولی آن روز لحن ایرلندی نرمتری داشت. گفت:

— عصر قشنگی است. آمده بودم قدم بزنم.

مکئی کرد و بعد افزود:

— دیوید رفته لندن.

این جمله آخر را با کمی شرمندگی گفت. بعد سرخ شد. بسته سیگاری از توی کیفش درآورد.

سیگاری هم به راولی تعارف کرد. راولی به علامت انکار سر تکان داد و بعد دنبال کبریت گشت که سیگار روزالین را روشن کند. روزالین داشت با فندک طلای ظریفی ور می رفت. راولی فندک را از او گرفت و با یک حرکت روشنش کرد. وقتی روزالین خم شد که سیگارش را چاق کند، دید چه مژه‌های مشکی و بلندی دارد. با خودش گفت: «گوردون می دانست دارد چه کار می کند.»

روزالین یک قدم عقب رفت و با لحن تحسین آمیزی گفت:

— چه گوساله ناز و قشنگی توی میدان بالا دارید.

راولی که از علاقه او تعجب کرده بود، شروع کرد به صحبت راجع به دامداری. از علاقه او به این مسائل شگفت زده شده بود. ولی

۹۰ موج سواری

معلوم بود که علاقه‌اش واقعی است و تظاهر نمی‌کند. با شگفتی بیشتر دریافت که اطلاعات زیادی از امور دامداری دارد. راجع به تهیه کره و لبنیات با علم و اطلاع حرف می‌زد.

راولی لبخند زد و گفت:

— جالب است. شما باید زن یک دامدار می‌شدید.

ذوق و شوق روزالین رنگ باخت. گفت:

— ما خودمان دامداری داشتیم. تو ایرلند. قبل از اینکه بیایم اینجا.

قبل از اینکه ...

— قبل از اینکه وارد کار تئاتر شوید؟

روزالین با لحنی پرافسوس، که به نظر راولی خالی از شرمندگی

نبود، گفت:

— قضیه مال خیلی وقت پیش نیست ... هنوز خوب یادم می‌آید.

مکئی کرد و بعد با نشاط بیشتری افزود:

— الآن هم می‌توانم گاوهایتان را برایتان بدوشم، راولی.

این روزالین جدیدی بود. آیا دیوید هاتر این اشاره‌های گذرای او را به زندگی سابقش تأیید می‌کرد؟ راولی شک داشت. دیوید وانمود

می‌کرد از اشراف زمین‌دار ایرلند بوده‌اند. ولی به نظر راولی تصویری

که روزالین ارائه می‌کرد به حقیقت نزدیکتر بود. زندگی در مزرعه و

دامداری، جاذبه تئاتر، مسافرت با یک شرکت جهانگردی به آفریقای

جنوبی، ازدواج، تنهایی در دل آفریقا، فرار، علافی، و سرانجام ازدواج

با میلیونری در نیویورک ... این بود زندگی روزالین.

بله. روزالین هاتر از موقعی که شیر گاوهای ایرلندی را

می‌دوشید، راه درازی را طی کرده بود. ولی به قیافه‌اش که نگاه

می‌کرد، باورش نمی‌شد که از جای خاصی شروع کرده باشد. چهره

معصومانه‌ای داشت و کمی خل‌وچل به نظر می‌رسید. مثل کسی که

موج سواری ۹۱

هیچ گذشته‌ای ندارد. در ضمن خیلی جوان بود. حتی جوانتر از اینکه بیست و شش سال داشته باشد.

حالت دلچسپی داشت. مثل حالت حزن‌انگیز گوساله‌هایی که آن روز صبح به قصایی برده بود. نگاهش به او درست مثل نگاهی بود که به آن گوساله‌ها داشت. با خودش گفته بود: «طفلکی‌ها، آخر شما چرا باید کشته شوید.»

«برق نگرانی در چشمهای روزالین پیدا شد. پرسید:

— در چه فکری هستید، راولی؟

— می‌خواهید برویم مزرعه و قسمت ماست‌بندی را ببینیم؟

— بله. خیلی دوست دارم.

راولی که از علاقه او خوشش آمده بود، دستش را گرفت و برد تمام مزرعه را نشان داد. ولی وقتی پیشنهاد کرد که یک فنجان چای بخورند، روزالین دوباره نگران شد. گفت:

— نه، نه. ممنونم، راولی. باید برگردم خانه.

نگاهی به ساعتش کرد و افزود:

— وای، دیر شده. دیوید با قطار پنج و بیست دقیقه برمی‌گردد.

نگرانم می‌شود. باید عجله کنم.

با کمی خجالت گفت:

— خیلی خوش گذشت، راولی.

راولی با خودش گفت راست می‌گوید. بهش خوش گذشت. چون اینجا می‌توانست معمولی رفتار کند. ساده و بی‌شبه و پوله باشد. ولی از برادرش، دیوید، می‌ترسد. معلوم است. دیوید مغز متفکر خانواده است. ولی این بیچاره امروز عصر برای یک بار هم که شده، فرصت کرد که خودش باشد. مثل یک خدمتکار. خانم روزالین کلود ثروتمند!

دم در ایستاده بود و با لبخند تلخی نگاهش می کرد که به شتاب سربالایی تپه را می پیمود و به طرف فاروبانک می رفت. قبل از اینکه به سنگچین برسد، مردی آنجا پیدا شد. راولی اول خیال کرد دیوید است. ولی دیوید نبود. از دیوید چاقتر بود. تنومندتر بود. روزالین عقب ایستاد که مرد رد شود. بعد از روی سنگچین گذشت. تقریباً داشت می دوید.

بله، امروز عصر فرصتی یافت که بیرون باشد و گردش کند. راولی هم یک ساعت از وقت ارزشمندش را تلف کرد. ولی شاید هم تلف نکرد. به نظرش رسید که روزالین از او خوشش آمده. اگر این طور باشد، خوب است. به درد می خورد. تازه، دختر خوشگل و ملوسی بود. مثل آن گوساله ها ... گوساله های بیچاره.

غرق همین فکرها ایستاده بود که یک نفر صدایش زد. جا خورد و فوری سر بلند کرد. مرد تنومندی با کلاه نمدی و کوله پشتی آویزان در راه عابر پیاده در آن سمت در ورودی ایستاده بود.

— راه وارمزی ویل از این طرف است؟

راولی زل زد و نگاهش کرد و مرد سؤالش را تکرار کرد. راولی با هر زحمتی بود افکارش را جمع و جور کرد و جواب داد:

— بله. از سمت راست برو تا بررسی به مزرعه بعدی. به جاده اصلی که رسیدی، بپیچ سمت چپ. سه دقیقه بعد داخل آبادی هستی.

صدها بار دیگر همین سؤال را با همین کلمات جواب داده بود. خیلی ها از ایستگاه راه می افتند و راه عابر پیاده را پشت سر می گذارند تا می رسند بالای تپه. به این طرف تپه که می رسند سردرگم می شوند، چون هیچ تابلویی وجود ندارد و پلکول کوپس جلو وارمزی ویل را گرفته. وارمزی ویل وسط دره کم عمقی قرار دارد و فقط نوک برجک کلیسا از دور پیداست.

موج سواری ۹۳

سؤال بعدی خیلی معمول نبود، ولی راولی باز بدون اینکه چندان تأمل کند جواب داد.

— دوتا مسافرخانه دارد. یکی استاگ و دیگری بلزند ماتلی. فرق زیادی با هم ندارند. به هر حال اتاق پیدا می‌شود.

سؤال مرد باعث شد با دقت بیشتری او را بنگرد. این روزها معمولاً مردم قبل از اینکه وارد جایی شوند، برای خودشان اتاق می‌گیرند ...

مرد قذبلند بود، با صورت قهوه‌ای سوخته و ریش بلند و چشمهای خیلی آبی. تقریباً چهل‌ساله بود و قیافه زمخت و کریهه‌ی نداشت. شاید اصلاً روستایی نبود.

راولی با خودش گفت: «لابد از خارج آمده.» شاید کمی تودماغی حرف می‌زد و ته‌لهجه اهالی نواحی استعماری را داشت. ولی عجیب اینکه قیافه‌اش ناآشنا نبود ... قبلاً او را کجا دیده بود؟

غرق همین فکرها بود و به نتیجه‌ای نمی‌رسید و بعد ناگهان از سؤال غریبه جا خورد.

— در این حوالی ساختمانی به اسم فاروبانک وجود دارد؟

راولی آهسته جواب داد:

— بله. بالای تپه. احتمالاً همین الآن از کنار آن رد شده‌اید. البته اگر از ایستگاه و راه عابر پیاده آمده باشید.

— بله، از همین راه آمدم.

برگشت و چشم دوخت به بالای تپه.

— پس این بود. همین ساختمان سفید بزرگ و نوساز.

— بله، خودش است.

— ساختمان بزرگی است. لابد اداره‌اش کلی خرج دارد.

راولی با خودش گفت: «چه جور هم ... آن هم با پول ما.» با آن

۹۴ موج سواری

خشم آنی که وجودش را فرا گرفت، یک لحظه فراموش کرد که کجاست.

بعد ناگهان به خود آمد و دید مرد غریبه زل زده و با نگاهی کنجکاو به بالای تپه می‌نگرد. پرسید:

— کی آنجا زندگی می‌کنند؟ خانم... خانم کلود؟

راولی گفت:

— همین‌طور است. خانم گوردون کلود.

غریبه ابروهایش را بالا داد و با چهره تقریباً متبسمی گفت:

— آها. خانم گوردون کلود. خوش به حالش.

بعد خیلی کوتاه سر تکان داد و گفت:

— مرسی، داداش.

بعد کوله پشتی‌اش را به طرف دیگر داد و با گامهای بلند راه افتاد به طرف وارمزی ویل.

راولی آرام برگشت و وارد حیاط مزرعه شد. فکرش مشغول بود.

این بارو را قبلاً کجا دیده بود؟

۳

ساعت نه‌ونیم آن شب، راولی اتبوه فرمهایی را که روی میز آشپزخانه پخش و پلا بود کنار زد و برخاست. با حواس پرتی نگاهی به عکس لین انداخت که روی پیش‌بخاری بود. بعد اخمهایش را توی هم کرد و از خانه بیرون رفت.

ده دقیقه بعد، در سالن مسافرخانه استاگ را باز کرد. بشاتریس لپینکات که پشت پیشخان بود، با دیدن او لبخند زد. به نظرش راولی کلود مرد خوش‌قیافه و خوبی بود.

شروع کرد به گفتگوهای معمولی با افراد حاضر در سالن.

موج سواری ۹۵

گفتگوها حول محور انتقاد از تصمیمات دولت و وضع آب و هوا و بعضی محصولات خاص بود.

چند دقیقه بعد که کله‌اش بیشتر گرم شد، رو کرد به بثاتریس و با صدای آرامی گفت:

— میهمان غریبه داشتید؟ یک مرد تنومند با کلاه لبه پهن؟
— بله، آقای راولی. حدود ساعت شش آمد. همان را می‌گویید
دیگر؟

راولی به علامت تأیید سر تکان داد.

— از کنار مزرعه من رد شد. آدرس می‌خواست.

— بله. به نظر غریبه است.

راولی گفت:

— تعجب کردم که کیه و اینجا چه کار دارد.

رو کرد به بثاتریس و لبخند زد. بثاتریس هم در جواب لبخند زد و گفت:

— خیلی ساده است، آقای راولی. الآن می‌گویم.

خم شد زیر پیشخان و با دفتر جلدچرمی قطوری، که اسامی میهمانان در آن ثبت می‌شد، بیرون آمد.

صفحه مربوط به آخرین میهمانان را باز کرد. آخرین نفر این بود:
اینوک آردن. کیپ تاون. بریتانیایی.

فصل نهم

۱

صبح خوبی بود. پرنده‌ها آواز می‌خواندند و روزالین که با لباس بیلاقی گران‌قیمتش آمده بود صبحانه بخورد، بشاش و سر حال بود. ترسها و دودلی‌هایی که در چند روز گذشته اذیتش می‌کرد محو شده بود. دیوید خوش اخلاق بود. می‌خندید و شوخی می‌کرد. دیدارش از لندن در روز پیش موفقیت‌آمیز بود. صبحانه خوب تهیه شده و پذیرایی عالی بود. تازه صبحانه را تمام کرده بودند که مأمور پست رسید.

هفت هشت نامه برای روزالین بود. صورت حساب، درخواست اعانه، چندین دعوت‌نامه. چیز خاصی بین آنها نبود. دیوید دو تا از صورت حساب‌های کوچکتر را کنار گذاشت و پاکت سوم را باز کرد. متن خود نامه هم مثل متن روی پاکت تایی بود.

جناب آقای هانتر

چون ممکن است خواهر جناب عالی، خانم کلود، از شنیدن مطالب این نامه شوکه شود، فکر کردم بهتر است اول موضوع را با خود شما در میان بگذارم. مخلص کلام اینکه من اخباری از سروان روبرت کلود دارم که ممکن است خانم کلود از شنیدن آنها

موج سواری ۹۷

خوشحال شود. من الآن در مسافرخانه استاگ هستم و اگر امشب تشریف بیاورید آنجا، خوشحال می‌شوم موضوع را به اطلاع شما برسانم.

ارادتمند
ایتوک آردن

صدای خفهای از گلوی دیوید بیرون آمد. روزالین سر بلند کرد و لبخند زد، ولی با دیدن قیافه برادرش وحشت کرد و حالت چهره‌اش تغییر کرد.

— دیوید ... دیوید ... چیزی شده؟

دیوید ساکت نامه را به طرف او دراز کرد.
روزالین نامه را گرفت خواند.

— نمی‌فهمم ... این یعنی چی، دیوید؟

— خودت که خواندی. خواندن بلد نیستی؟
روزالین وحشت‌زده گفت:

— دیوید ... معنی‌اش این ... حالا باید چه کار کنیم؟

دیوید اخم کرده بود و موضوع را در ذهن چابک و دوران‌دیشش مرور می‌کرد.

— مشکلی نیست. تو نمی‌خواهد نگران شوی. خودم حلش می‌کنم.
— یعنی ...

— گفتم که نگران نباش. بگذارش به عهده من. حالا خوب گوش کن. همین الآن وسایلت را جمع کن و برو لندن. برو تو آپارتمان و همان‌جا بمان تا خبرت کنم. متوجه شدی؟

— بله، بله. متوجه شدم. ولی دیوید ...

دیوید گفت:

— همین کاری را که گفتم بکن.

لبخندی چهره‌اش را پوشاند. مهربان بود و دلگرمی می‌داد.
 — برو وسایلت را جمع کن. خودم تا ایستگاه می‌برمت. می‌توانی
 با قطار ساعت ده و سی و دو دقیقه راه بیفتی. به سرایدار آپارتمان
 بگو که مایل نیستی کسی را ببینی. اگر کسی زنگ زد و با تو کار
 داشت، باید بگوید خارج از شهر هستی. انعام خوبی بهش بده.
 فهمیدی؟ نباید اجازه بدهد کسی غیر از من به دیدنت بیاید.

روزالین گفت:

— خب ... باشد.

دست گذاشت روی گونه‌هایش. با چشمهای وحشت‌زده زیبایش
 زل زده بود و نگاهش می‌کرد.

دیوید گفت:

— مشکل غیر قابل حلی نیست، روزالین. ولی باید راهش را بلد
 باشیم. تو به این جور کارها وارد نیستی. کار خودم است. باید تو را
 از اینجا دور کنم که دستم باز باشد. فقط همین.

— حالا نمی‌شود من اینجا بمانم؟

— نه. نمی‌شود، روزالین. یک کم عقلت را به کار بینداز. من باید
 دستم باز باشد که بتوانم با این یارو هرطور صلاح بود رفتار کنم.

— به نظر تو این یارو ... این یارو ...

دیوید با تأکید گفت:

— من الآن هیچ نظری ندارم. اولین کاری که باید بکنیم این است
 که تو را از اینجا دور کنیم. بعدش می‌فهمم که قضیه از چه قرار
 است و در چه وضعیتی هستیم. حالا زود باش، راه بیفت. با من بحث
 نکن، دختر خوب.

روزالین برگشت و از اتاق بیرون رفت.

دیوید همچنان نامه توی دستش بود و اخمهایش را درهم کشیده بود.

موج سواری ۹۹

خیلی مبهم، مؤدبانه، سلیس ... هر معنایی ممکن بود داشته باشد. شاید موقعیت ناجوری پیش آمده و طرف واقعاً نگران است. شاید در لفافه دارد تهدید می‌کند. عبارتهای نامه را بارها و بارها در ذهنش مرور کرد: «اخباری از سروان کلود دارم.» یا «فکر کردم بهتر است اول موضوع را با شما در میان بگذارم.» یا «خوشحال می‌شوم موضوع را به اطلاع شما برسانم.» یا «خانم کلود» که اتفاقاً آن را توی گیومه گذاشته بود. لعنت بر شیطان. اصلاً از این گیومه‌ها خوشش نمی‌آمد. احساس خوبی نداشت. نگاه کرد به امضایش: اینوک آردن. یاد چیزی افتاد. یاد یک خاطره شاعرانه ... یک خط شعر.

۲

آن شب وقتی دیوید وارد مسافرخانه استاگ شد، مطابق معمول کسی آنجا نبود. سمت چپ سالن دری بود که روی آن نوشته بود: «اتاق قهوه‌خوری». روی در سمت راست نوشته بود: «سالن استراحت». روی در آخری هم نوشته بود: «فقط مخصوص میهمانان مقیم هتل». راهرو سمت راست به طرف سالن می‌رفت و همه‌ی افراد از داخل آن شنیده می‌شد. روی اتاقکی با دیواره شیشه‌ای نوشته بود «دفتر» و سمت راست در کشویی آن زنگی وجود داشت. دیوید به تجربه می‌دانست که گاهی باید پنج شش بار زنگ بزنی بگه یک نفر به خودش زحمت بدهد و بیاید بپرسد چه کار داری. جز هر مواقع ناهار، سالن مسافرخانه استاگ مثل جزیره رایینسون گروژنه خلوت و متروک بود.

این بار، با زنگ سوم، خانم بثاتریس لیپینکات در راهرو منتهی به سالن پیدا شد. دست روی برآمدگی طلایی موهایش گذاشته بود. وارد اتاق شیشه‌ای شد و با لبخند مؤدبانه‌ای از دیوید استقبال کرد.

— شب بخیر، آقای هانتر. این وقت سال هوا خیلی سرد شده، نه؟
— بله ... بله. همین طور است. شما اینجا میهمانی به اسم آقای
آردن دارید؟

خانم لیپینکات وانمود کرد که دقیقاً نمی‌داند. همیشه این کار را
می‌کرد که ابهت مسافر خانه را بالاتر ببرد. گفت:

— صبر کنید بیینم ... بله، بله. آقای اینوک آردن، اتاق شماره ۵
در طبقه اول. خیلی راحت است، آقای هانتر. بالای پله‌ها. وارد تالار
نشوید. پیچید سمت چپ و سه پله پایین بروید.

دیوید، بعد از اینکه این مسیر پیچیده را طی کرد، در اتاق شماره
۵ را زد. صدایی آمد که گفت: «بفرماید تو.»
رفت تو و در را پشت سرش بست.

۳

بناتریس لیپینکات از اتاقک شیشه‌ای بیرون آمد و صدا زد:
— لی‌لی.

دختری با قیافه خنده‌رو و چشمهای میشی و صدای تودماغی جواب
داد.

خانم لیپینکات گفت:

— ممکن است چند دقیقه اینجا عوض من بمانی؟ من باید به
ملافه‌ها برسم.

لی‌لی کرکر خندید و گفت:

— بله، خانم لیپینکات.

بعد آه عمیقی کشید و افزود:

— این آقای هانتر هم به نظرم آدم بدی نیست. قبول دارید؟

خانم لیپینکات، مثل کسی که از دنیا بیزار است، جواب داد:

موج سواری ۱۰۱

— من از این آدمها در دوران جنگ زیاد دیده‌ام. خلبانها و افرادی مثل آنها از پایگاه هواپیماهای شکاری. این طور آدمها قابل اعتماد نیستند. معمولاً طوری رفتار می‌کنند که آدم مجبور است برخلاف میل خودش از قبل هوای همه چیز را داشته باشد. البته من زیاد اهمیت نمی‌دهم. چیزی که واقعاً برایم مهم است نجات است. فقط نجات. به نظر من آدم نجیب‌زاده اگر راننده تراکتور هم باشد، از دور داد می‌زند که نجیب‌زاده است.

بئاتریس با این حکم معماگونه لی‌لی را تنها گذاشت و از پله‌ها بالا رفت.

در اتاق شماره ۵، دیوید هاتر یک لحظه دم در ایستاد و چشم دوخت به مردی که خودش را اینوک آردن معرفی کرده بود. مردی تقریباً چهل‌ساله که شاید کمی شکسته‌تر از سنش به نظر می‌رسید. معلوم بود روزگاری وضع بهتری داشته و حالا ستاره اقبالش افول کرده. این بود برداشت دیوید هاتر از آقای اینوک آردن. غیر از این چیز دیگری از ظاهر او نفهمید. برایش ناشناخته بود.

آردن گفت:

— سلام ... آقای هاتر؟ بفرمایید بنشینید. چی میل دارید؟
خوب هوای خودش را داشت. دیوید این را متوجه شد. یک ردیف بطریهای مختلف، شعله بخاری در این شب خنک بهاری، لباسهایی که دوخت انگلستان نبود، ولی مدل انگلیسی داشت.
ضمناً رفتارش با سنش همخوانی کامل داشت.

دیوید گفت:

— متشکرم. یک ذره می‌خورم.

— هر وقت بس بود، بگویید.

— بس است.

تقریباً مثل دو تا سگ بودند که تازه با هم روبه‌رو شده‌اند و یکدیگر را می‌سنجند. دوروبر یکدیگر می‌چرخند، دُمها را بالا داده‌اند، موهای گردنشان سیخ شده و آماده‌اند که با هم دوست شوند یا پارس کنند و پاچه یکدیگر را گاز بگیرند.

لیوانها را گذاشتند و کمی استراحت کردند. دور اول تمام شد. مردی که خودش را اینوک آردن معرفی کرده بود، گفت:

— از نامه من تعجب کردید؟

دیوید گفت:

— راستش ... اصلاً سر در نمی‌آورم.

— ب... ب... بله، بله، حق دارید.

دیوید گفت:

— گویا با روبرت آندره‌ی، شوهر سابق خواهرم، آشنا بوده‌اید.

— بله، بله. روبرت آندره‌ی را کاملاً می‌شناختم.

لبخند می‌زد و ابری از دود در هوا می‌پراکند.

— در واقع او را از هر کسی بهتر می‌شناختم. شما هیچ وقت او را

ندیدید، آقای هاتر؟

— نه.

— خب، اشکالی ندارد.

دیوید با تندی پرسید:

— منظورتان چیه؟

آردن خیلی راحت گفت:

— عرض کنم که این طوری بهتر است. فقط همین. من خیلی عذر

می‌خواهم که مزاحم جناب عالی شدم، ولی فکر کردم بهتر است ...

بهتر است روزالین را قاطی این قضیه نکنیم. لازم نیست سر این

مسائل ناراحت شود.

موج سواری ۱۰۳

— ممکن است بروید سر اصل مطلب؟

— حتماً. حتماً. عرض کنم که شما هیچ وقت حدس نزدیدی که ...
چطور بگویم ... مرگ آدرهی ... مشکوک است؟
— منظورتان چیه؟

— خب. می‌دانید که آدرهی عقاید عجیبی داشت. فرض کنیم چند
سال پیش از روی جوانمردی یا به هر دلیل دیگری به این نتیجه
رسیده که بهتر است خیال کنند مرده. آدرهی با بومی‌ها رفتار خوبی
داشت. همیشه همین‌طور بود. بنابراین می‌توانسته خیلی راحت آنها
را قانع کند که داستانی شایع کنند که فوت کرده. برای اینکه
داستانش باورپذیر شود، جزئیات دیگری هم برای این داستان جور
کرده. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که محل زندگی‌اش را چند
هزار کیلومتر عوض کند و اسم جدیدی برای خودش انتخاب کند.
دیوید گفت:

— فرض خیلی عجیبی است.

— فرض عجیبی است؟ واقعاً عجیب است؟

لبخندی چهره‌اش را پوشاند، خم شد با دست به زانوی دیوید زد و
گفت:

— اگر واقعی بود، چی؟ فرض کنیم واقعی است. چه کار می‌کنید؟
— باید مدارک محکمی وجود داشته باشد.

— مدرک؟ چه مدرکی؟ مدرکی وجود ندارد. ولی فرض کنیم
آدرهی خودش همین‌جا حاضر شود. در وارمزلی ویل. نظرتان چیه؟
دیوید با لحن خشکی گفت:

— مدرک خیلی خوبی است.

— بله، مدرک خیلی خوبی است. ولی مشکل‌ساز است. برای خانم
کلود مشکل ایجاد می‌شود. چون اگر سروکله آدرهی اینجا پیدا

۱۰۴ موج سواری

شود، خانم کلود دیگر خانم کلود نیست. این خیلی بد است. قبول کنید که خیلی بد است.

دیوید گفت:

— ازدواج خواهر من کاملاً شرعی بوده.

— بله، قبول دارم، دوست من. ازدواجش شرعی بوده. در این مورد بحثی نیست. قاضی هم همین را می گوید. اصلاً نمی توان او را سرزنش کرد.

دیوید با تندی گفت:

— قاضی؟

مرد با لحن عذرخواهانه ای گفت:

— به هر حال بحث دوهمسری است.

دیوید با عصبانیت پرسید:

— از همه این حرفها چه نتیجه ای می خواهی بگیری؟

— خیلی خوب. خیلی خوب. عصبانی نشو، دوست من. ما فقط

می خواهیم فکرهایمان را روی هم بریزیم و ببینیم چه کار می شود

کرد. بهترین راه چیست. بهترین راه برای خواهر جناب عالی. چون

نمی خواهیم برای خواهر شما هياهو ایجاد شود. به هر حال آندرهی آدم

جوانمردی بود ...

مکثی کرد و بعد افزود:

— هنوز هم هست.

دیوید با عصبانیت پرسید:

— هست؟

— همین را گفتم.

— منظورت این است که آندرهی هنوز زنده است؟ بگو بینم الآن

کجاست؟

آردن خم شد و با لحن محرمانه ای گفت:

موج سواری ۱۰۵

— واقعاً می‌خواهید بدانید، آقای هانتر؟ گمان نمی‌کنید بهتر است اصلاً چیزی در این باره ندانید؟ طبق اطلاعاتی که شما و خواهرتان دارید، آندره‌ی در آفریقا مرده. خیلی خوب. اگر آندره‌ی زنده باشد، نمی‌داند که زنش دوباره ازدواج کرده. کوچکترین اطلاعی در این باره ندارد. چون اگر می‌دانست، می‌آمد جلو. روزالین از شوهر دومش ثروت کلانی بهش رسیده ... در حالی که شرعاً و قانوناً این پول مال او نبوده ... آندره‌ی مرد خیلی اخلاقی و شریفی است. خوشش نمی‌آید زنش به‌ناحق پولی به جیب زده باشد.

مکئی کرد و بعد افزود:

— ولی ممکن است نداند که زنش دوباره ازدواج کرده. مخصوصاً که الآن وضع خوبی ندارد. وضعش خراب است. خیلی خراب.

— منظورت چیه که وضعش خراب است؟

آردن سرش را خیلی موقرانه تکان داد و گفت:

— وضع جسمانی‌اش خوب نیست. احتیاج به مراقبت پزشکی شدید دارد. درمان مخصوص. امروزه هم که درمان خیلی هزینه دارد. این عبارت آخری را با حالت خاصی ادا کرد. عبارتی بود که دیوید هانتر ناخودآگاه منتظرش بود.

پرسید:

— خیلی هزینه دارد؟

— بله، متأسفانه قیمت‌ها زیاد شده. آندره‌ی بیچاره بدجوری به پیسی افتاده.

مکئی کرد و بعد افزود:

— عملاً جز لباسهای تنش هیچ چیز ندارد.

دیوید یک لحظه اطراف اتاق را از نظر گذراند. چشمش افتاد به کوله‌پشتی روی صندلی. چمدانی توی اتاق نبود.

با خوشرویی گفت:

— شک دارم این روبرت آندره‌ی آن‌طور که جناب‌عالی می‌گوی
جوآنمرد باشد.

مرد گفت:

— قدیمها بود. ولی مشکلات زندگی آدم را زیون و فرومایه
می‌کند.

مکئی کرد و بعد به‌نرمی افزود:

— گوردون کلود مرد بسیار ثروتمندی بود. هر آدمی بوی پول که
می‌شنود، از راه به‌در می‌شود.

دیوید هانتز برخاست و گفت:

— جواب من این است. برو هر کاری می‌خواهی بکن.

آردن، بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، لبخند زد و گفت:

— اشکالی ندارد. حدس می‌زدم که این جواب را بدهی.

— می‌خواهی از من اخاذی کنی. ولی من خر نیستم که با این
چیزها رودست بخورم.

— برایت مهم نیست؟ اشکالی ندارد. ولی گمان نکنم به نفع تو

باشد. برای خود من که فرقی نمی‌کند. اگر خریدار نیستی، می‌روم

سراغ مشتری دیگری.

— منظورت چیه؟

— خانواده کلود. فرض کن بروم پیش خانواده کلود و بگویم:

«ببخشید، دوست دارید بدانید روبرت آندره‌ی الآن زنده است؟» باور

کن از خوشحالی پر درمی‌آورند!

دیوید با لحن تحقیرآمیزی گفت:

— چیزی از خانواده کلود به تو نمی‌ماسد. خانواده کلود الآن

وضعشان خراب است. آه در بساط ندارند.

موج سواری ۱۰۷

بله، ولی می‌توان قراردادی بست. روزی که معلوم شود آندره‌ی زنده است و خانم گوردون کلود خانم کلود نیست و هنوز خانم آندره‌ی به شمار می‌رود و در نتیجه وصیت‌نامه‌ای که گوردون کلود قبل از ازدواجش تنظیم کرده معتبر است، پول زیادی دستشان می‌رسد.

دیوید چند دقیقه‌ای ساکت بود. بعد بدون تعارف گفت:

— چقدر؟

آردن هم خیلی بی‌پرده جواب داد:

— بیست هزار تا.

— امکان ندارد. خواهر من نمی‌تواند به اصل سرمایه دست بزند. فقط سودش مال اوست.

— پس ده هزار تا. این مقدار را که راحت می‌تواند جور کند. جواهراتش که هست. نیست؟

دیوید چند دقیقه‌ای ساکت بود. بعد بی‌مقدمه گفت:

— قبول است.

آردن چند لحظه مانده بود که چه جوابی بدهد. انگار از این بهروزی آسان غافلگیر شده بود.

آخرش گفت:

— چک قبول نمی‌کنم. فقط نقد.

— باید به ما وقت بدهی. وقت بدهی که پول را حاضر کنیم.

— چهل و هشت ساعت بهتان وقت می‌دهم.

— تا روز سه‌شنبه.

— خیلی خوب. پول را بیاور همین‌جا.

قبل از اینکه دیوید حرف دیگری بزند، افزود:

— قرار نیست همدیگر را در نقطه خلوت یا ساحل متروک

۱۰۸ موج سواری

رودخانه‌ای بینیم. بنابراین فکر بد نکن. پول را بیاور همین جا.
سه‌شنبه آینده، ساعت نه شب.

— مثل اینکه آدم بدبینی هستی.

— من کارم را بلدم. آدمهای مثل تو را هم خوب می‌شناسم.

— خیلی خوب. قبول.

از اتاق خارج شد و از پله‌ها پایین رفت. صورتش از خشم سرخ
شده بود.

بناتریس لیپینکات از اتاق شماره ۴ بیرون آمد. بین دو اتاق، در
رابطی بود که کسی که توی اتاق شماره ۵ بود متوجه نمی‌شد. چون
جلو در رابط یک کمد لباس گذاشته بودند.

خانم لیپینکات گونه‌هایش گل انداخته بود و چشمهایش از هیجان
برق می‌زد.

ذوق زده دست روی برآمدگی موهایش کشید و موهایش را به
عقب صاف کرد.

فصل دهم

شپردز کورت مجتمع مسکونی بزرگ مجللی بود در میفر که آپارتمانهای آن را اجاره می دادند و همه نوع خدمات هم در آنها ارائه می شد. با اینکه در حملات هوایی دشمن آسیبی ندیده بود، از لحاظ استانداردهای رفاهی مثل دوران قبل از جنگ نبود.

البته هنوز هم خدمات مختلفی ارائه می دادند. ولی مثل گذشته نبود. قبل از جنگ تعداد نگهبانها دو نفر بود. ولی الآن تعداد آنها را به یک نفر کاهش داده بودند. رستوران هنوز باز بود، ولی فقط صبحانه را به داخل آپارتمانها می فرستادند و بقیه وعده های غذایی در داخل رستوران سرو می شد.

آپارتمانی که خانم گوردون کلود اجاره کرده بود در طبقه سوم بود. قسمتهای مختلف این آپارتمان عبارت بود از یک سال بزرگ با پیشخان مخصوص صرف نوشیدنی، دو اتاق با گنجه های توکار، و یک سرویس بهداشتی اختصاصی خیلی شیک که کاشیها و شیرآلات آن برق می زد.

دیوید هانتر تو حال قدم می زد و روزالین روی کاناپه بزرگی با گوشه های صاف نشسته بود و نگاهش می کرد. روزالین رنگش پریده بود و معلوم بود که وحشت کرده.

۱۱۰ موج سواری

دیوید گفت:

— اخاذی! اخاذی! حالا کار من به جایی رسیده که باید از من اخاذی کنند.

روزالین مبهوت و نگران سر تکان داد.

دیوید داشت می گفت:

— اگر می دانستم ... اگر می دانستم

حق حق گریه روزالین بلند شد.

دیوید ادامه داد:

— وقتی آدم لژ همه جایی خبر است ... وقتی بی گذار به آب می زند ...

آن زمردها را بردی پیش بابا گریتور کس در بوند استریت؟

— بله.

— چقدر؟

روزالین با لحن اندوهگینی گفت:

— چهار هزار پوند. گفت اگر فروش نروند، دوباره باید آنها را

بیمه کنم.

— بله. ارزش جواهرات بالا رفته. بنابراین پول را می توانیم تهیه

کنیم. ولی اگر این کار را بکنیم، این تازه اول کار است. باید تا آخر

عمر بسلفیم. تا آخر عمر، روزالین.

روزالین فریاد زد:

— تو را خدا بیا از انگلستان برویم. برویم ایرلند، امریکا، هر جای

دیگری غیر از اینجا.

دیوید برگشت نگاهش کرد و گفت:

— تو اهل مبارزه نیستی، روزالین. فقط می خواهی فرار کنی.

روزالین نالید:

— اشتباه کردیم. اشتباه کردیم. این کار خیلی غیر اخلاقی بود.

موج سواری ۱۱۱

— حالا نمی‌خواهد برای من جانماز آب بکشی! تحملش را ندارم.
 تا الآن مشکلی نداشتیم. وضعمان خوب بود. برای اولین بار در
 زندگی وضعم خوب شده بود. حالا هم نمی‌خواهم این موقعیت را از
 دست بدهم. می‌فهمی؟ فقط کاش ... کاش می‌دانستیم پشت پرده چه
 طبر است. ولی ممکن است همه اینها بلوف باشد، بلوف! می‌فهمی؟
 بلوف. آندره‌ی احتمالاً زیر خروارها خاک خفته و حرفهای این یارو
 همه بلوف است.

روزالین لرزید و گفت:

— نکن دیوید. این کار را نکن. من می‌ترسم.
 دیوید نگاهش کرد. ترس را در چهره‌اش دید و یکباره رفتارش
 تغییر کرد. رفت کنارش، نشست، و دست سردش را گرفت.
 گفت:

— نگران نباش. بگذارش به عهده من و هر کاری را من می‌گویم
 انجام بده. این کار را که می‌توانی بکنی. ها؟ فقط کاری را که من
 می‌گویم انجام بده.

— من همیشه هر کاری تو بگویی می‌کنم.

دیوید خندید و گفت:

— بله. تو همیشه هر کاری من بگویم انجام می‌دهی. حالا این
 موضوع را فراموش کن. فرض کن اتفاقی نیفتاده و اصلاً ترس.
 خودم یک راهی برای این آقای اینوک آردن پیدا می‌کنم.

— آن شعره را یادت است، دیوید؟ راجع به مردی که برمی‌گردد؟

دیوید گفت:

— بله ... من هم از همین می‌ترسم ... ولی ته‌وتوی قضیه را

درمی‌آورم. نگران نباش.

روزالین گفت:

— امشب سه‌شنبه است. پول را برایش می‌بری؟
دیوید سر تکان داد و گفت:

— بله. پنج هزار تا. بهش می‌گویم نمی‌توانم با این سرعت بقیه را حاضر کنم. ولی نباید اجازه بدهم برود پیش خانواده کلود. البته به-نظرم نمی‌رود. فقط تهدید بود. ولی مطمئن نیستم.
ایستاد. از نگاهش معلوم بود غرق فکر و خیال است. فکرش مشغول است. احتمالات مختلف را می‌سنجد.

بعد خنده سر داد. خنده‌ای بی‌پروا و شاد. خیلی‌ها بودند که شاید معنی این خنده را می‌فهمیدند. ولی حیات نداشتند. مرده بودند ...
خنده مردی بود که ناگهان تصمیم سخت و خطرناکی می‌گیرد.
خنده‌ای توأم با سرکشی و مسرت.
گفت:

— من به تو اعتماد دارم، روزالین. خدا را شکر که لااقل به تو اعتماد دارم.

روزالین سر برداشت و با حالت پرسشگری نگاهش کرد.
— بهم اعتماد داری؟ از چه لحاظ؟
دیوید دوباره لبخند زد و گفت:

— از این لحاظ که هر کاری بگویم انجام می‌دهی. راز موفقیت ما در این عملیات همین است، روزالین. عملیات اینوک آردن.

فصل یازدهم

راولی پاکت ارغوانی روشن را با تعجب باز کرد. با خودش گفت یعنی کی ممکن است با این نوع پاکت به او نامه نوشته باشد. اصلاً این پاکت را از کجا آورده؟ این جور چیزها در دوران جنگ از مد افتاده بود. نامه را خواند:

سلام، آقا راولی

بیخشید که این طوری مزاحم می شوم. ولی مسائلی هست که به نظرم شما باید اطلاع داشته باشید.

با نگاه بهت زده‌ای چشم دوخت به خطوطی که زیر آنها خط کشیده شده بود.

راجع به گفتگوی کوتاهی که آن شب داشتیم و در مورد شخص خاصی از من سؤال کردید، اگر چند دقیقه تشریف بیاورید مسافر خانه، می توانم اطلاعات بیشتری به شما بدهم. ما اینجا همه خیلی ناراحت شدیم و به نظرمان خیلی نامردی بود که عمویتان آن طوری فوت کرد و ثروتش از دست رفت.

امیدوارم از من عصبانی نشوید. ولی واقعاً مسائلی هست که شما باید اطلاع داشته باشید.

ارادتمند شما

بناتریس لیبینکات

زل زده بود به نامه و داشت از تعجب شاخ درمی آورد. یعنی چه اتفاقی افتاده؟ واقعاً این بئاتریس چقدر دختر خوبی بود. از قدیم او را می شناخت. از مغازه پدرش دخانیات می خرید و چندساعتی پشت پاچال با هم بودند. دختر خوش قیافه‌ای بود. راولی که بچه بود، مدتی از وارمزی ویل غیبش زد و راجع به او شایعاتی پخش شد. یک سالی نبود و همه می گفتند باردار بوده و رفته بچه نامشروعش را زایمان کند. شاید راست می گفتند، شاید هم نه. بهر حال، الآن که زن خیلی محترم و آبرومندی بود. حاضر جواب بود و شوخی می کرد و می خندید، ولی به عرف اجتماعی بشدت پایبند بود.

راولی نگاهی به ساعتش کرد. می توانست همین الآن راه بیفتد به سمت مسافرخانه استاگ. گور بابای همه این فرما کرده. می خواست بداند بئاتریس چه کار دارد و راجع به چه موضوعی می خواهد حرف بزند.

ساعت از هشت گذشته بود که در سالن ورودی مسافرخانه استاگ را باز کرد.

طبق معمول احوالپرسی کردند.

— شب بخیر، آقا.

راولی رفت به طرف بار.

بئاتریس لبخند زد و گفت:

— از ملاقات شما خوشحالم، آقا راولی.

— شب بخیر، بئاتریس. از نامه‌ات خیلی ممنون.

بئاتریس نگاه کوتاهی کرد و گفت:

— الآن می آیم خدمتان، آقا راولی.

راولی سر تکان داد. غرق فکر بود و نگاهش به بئاتریس بود که از

موج سواری ۱۱۵

میهمانها پذیرایی می کرد. بناتریس سر چرخاند و لولی را صدا کرد و او خیلی زود آمد و جای او را گرفت.

بناتریس گفت:

— تشریف می آورید، آقا راولی؟

خودش جلوتر راه افتاد و راهرو را پشت سر گذاشت و از دری که روی آن نوشته بود «خصوصی» عبور کرد. اتاق خیلی کوچک و شلوغی بود با تعدادی صندلی دسته دار مخمل و خرت و پرت های چینی. رادیو روشن بود و با صدای بلند خرت خرت می کرد و هروسک دلقک بدریختی روی پشتی یکی از صندلیها افتاده بود.

بناتریس رادیو را خاموش کرد و به یکی از صندلیها اشاره کرد و گفت:

— از اینکه تشریف آوردید خوشعالم، آقا راولی، و امیدوارم ناراحت نشده باشید که برایتان یادداشت گذاشتم. ولی در این روزهای تعطیل بارها موضوع را در ذهنم مرور کردم و، همان طور که در نامه گفته بودم، به این نتیجه رسیدم که حتماً باید موضوع را به شما اطلاع بدهم. خوشحال بود و قیافه آدم مهمی را به خودش گرفته بود. معلوم بود از کار خودش راضی است.

راولی مؤدبانه پرسید:

— چه اتفاقی افتاده؟

— الان عرض می کنم. راستش این آقای که تو مسافرخانه ماست و شما آن روز آمدید و راجع بهش سؤال کردید، یعنی آقای آردن ...
— خوب؟

— روز بعدش آقای هانتر آمد و راجع به او سؤال کرد.

— آقای هانتر؟

راولی علاقه مند شده بود.

— بله. بهش گفتم تو اتاق شماره ۵ است. آقای هانتر هم سر تکان داد و یکر است رفت بالا. تعجب کردم، چون آقای آردن نگفته بود که کسی را در اینجا می شناسد و خیال می کردم اینجا به کلی غریبه است و کسی را نمی شناسد. آقای هانتر خیلی ناراحت بود و قیافه اش طوری بود که انگار اتفاق خیلی بدی برایش افتاده. ولی آن موقع چیزی حدس نزدم.

مکث کرد که نفس تازه کند. راولی چیزی نگفت. فقط گوش می کرد. کلاً اخلاقش طوری بود که عجله نمی کرد. صبر می کرد تا اگر کسی دوست دارد حرفی بزند، خودش ادامه مطلب را توضیح بدهد. بناتریس با متانت توضیح داد:

— چند دقیقه بعد، برای رسیدگی به کار حوله ها و روتختی ها رفتم اتاق شماره ۴ که درست بغل اتاق شماره ۵ است. بین این دو اتاق در رابطه وجود دارد که البته کسی که در اتاق شماره ۵ است متوجه نمی شود، چون جلو این در کمد خیلی بزرگی گذاشته ایم و کسی نمی داند که دری وجود دارد. این در همیشه بسته است، ولی اتفاقاً این بار باز بود. حالا کی آن را باز گذاشته بود، نمی دانم. راولی باز چیزی نگفت. فقط سر تکان داد و منتظر ماند.

حدس می زد خود بناتریس در را باز کرده. کنجکاو بوده بیند چه اتفاقی افتاده و بنابراین رفته توی اتاق شماره ۴ و در را باز کرده که گوش کند.

— بنابراین ناخواسته حرفهای آنها را می شنیدم. باور کنید داشتم از تعجب شاخ در می آوردم.

راولی با خودش گفت: «معلوم است.»

گفت و گفت و راولی با قیافه ای خونسرد و آرام به گزارش بناتریس از چیزهایی که شنیده بود گوش کرد.

موج سواری ۱۱۷

بئاتریس حرفهایش تمام شد و با قیافه‌ای هیجانی منتظر ماند. چند دقیقه طول کشید تا راولی به خود آمد. بعد برخاست و گفت: — ممنون، بئاتریس. خیلی ممنونم.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. بئاتریس بدجوری کینف شد. خیال می‌کرد آقا راولی با شنیدن این حرفها چیزی می‌گوید.

فصل دوازدهم

راولی از مسافرخانه بیرون رفت و ناخودآگاه راه افتاد به طرف خانه. ولی چند صد متری که رفت، قدمهایش را آهسته تر کرد و عاقبت راهی را که رفته بود برگشت.

فکرش آرام آرام به کار افتاد و تعجب اولیه اش از حرفهایی که از بناتریس شنیده بود جای خود را به درک کامل اهمیت این کشفیات داد.

اگر گزارش بناتریس از شنیده هایش درست باشد، که راولی مطمئن بود کلیات آن درست است، موقعیت جدیدی پیش می آمد که به همه اعضای خانواده کلود مربوط می شد. قطعاً کسی که به بهترین نحو می توانست به این مسائل رسیدگی کند عمویش، جرمی کلود، بود. جرمی وکیل دعاوی بود و بهتر از هر کسی می دانست با این اطلاعات جدید چطور باید برخورد کرد و دقیقاً چه قدمهایی باید برداشت.

البته راولی دلش می خواست خودش اقدام کند، ولی با اکراه تصمیم گرفت موضوع را به وکیل زیرک و کارکشته ای مثل عمویش بسپارد. با خودش گفت عموجرمی هرچه زودتر از این قضیه مطلع شود، بهتر است. بنابراین مسیرش را کج کرد به طرف منزل عمویش در های استریت.

خدمتکار ریزنقشی که در راباز کرد اطلاع داد که خانم و آقای کلود هنوز توی اتاق غذاخوری هستند. می خواست راولی را راهنمایی کند داخل اتاق غذاخوری، ولی راولی قبول نکرد و گفت ترجیح می دهد توی اتاق مطالعه آقای کلود منتظر بماند تا غذایشان را تمام کنند. نمی خواست فرانسیس را هم درگیر این گفتگو کند. با خودش گفت بهتر است فعلاً افراد کمتری از قضیه اطلاع داشته باشند تا بتوانند قدمهای بعدی را بردارند و به تصمیم مشخصی برسند.

بی تابانه توی اتاق مطالعه جرمی کلود قدم می زد. روی میز ژونکنی بود که روی آن نوشته شده بود: مرحوم سر ویلیام جسامی. قفسه ها مملو از کتابهای حقوقی بود. عکسی قدیمی از فرانسیس با لباس مهمانی و عکسی از پدرش، لرد ادوارد ترنتون، با لباس سوارکاری در گوشه ای از اتاق به چشم می خورد. روی میز عکس جوانی بود با لباس فرم نظامی؛ عکس آنتونی، پسر جرمی، که در جنگ کشته شده بود.

راولی اخمهایش را توی هم کرد و برگشت. نشست روی صندلی و چشم دوخت به عکس لرد ادوارد ترنتون.

در اتاق غذاخوری، فرانسیس به شوهرش گفت:

— راولی اینجا چه کار دارد؟

جرمی با خستگی گفت:

— لابد بعضی مقررات دولتی را نمی فهمد. بیشتر کشاورزها از این

فرمها چیزی سر در نمی آورند. راولی آدم باوجدانی است. نگران می شود.

فرانسیس گفت:

— پسر خوبی است. ولی خیلی خنگ است. به نظرم این روزها

رابطه خیلی خوبی با لین ندارد.

۱۲۰ موج سواری

جرمی با بی حالی گفت:

— لین ... بله، حتماً ... معذرت می‌خواهم. نمی‌توانم تمرکز کنم.

این فشار عصبی ...

فرانسیس فوری گفت:

— فکرش را نکن. همه چیز درست می‌شود. مطمئن باش.

— بعضی وقت‌ها از کارهای تو نگران می‌شوم، فرانسیس. خیلی

بی‌خیالی. اصلاً متوجه نیستی.

— چرا، متوجهم، جرمی. ولی نگران نیستم. خیلی هم کیف می‌کنم.

جرمی گفت:

— من از همین نگرانم.

فرانسیس لبخند زد و گفت:

— نگران نباش و زودتر برو. خوب نیست این بیچاره را معطل

نگه داری. برو کمکش کن فرمش را پر کند. فرم ۱۱۰۰۹۹ یا هر چه

هست.

ولی همین که از اتاق غذاخوری بیرون آمدند، صدای بسته شدن

در ورودی به گوش رسید. ادنا گفت آقای راولی گفته کار مهمی

ندارد و لازم نیست منتظر شود.

فصل سیزدهم

عصر آن سه‌شنبه لین مارچمونت رفته بود پیاده‌روی. خودش می‌فهمید که آرام و قرار ندارد و اوقاتش تلخ است و احتیاج دارد به اینکه فکر کند و راه‌حلی پیدا کند.

چند روز بود که راوولی را ندیده بود. بعد از آن روز جنجالی که از راوولی پانصد پوند قرض خواست و راوولی از دادن آن خودداری کرد، طبق معمول باز هم یکدیگر را ملاقات کردند. لین خودش فهمیده بود که تقاضای نامعقولی کرده و راوولی حق داشته که جواب رد بدهد. با وجود این آدم عاشق عقلانیت سرش نمی‌شود. در ظاهر، روابطش با راوولی تغییری نکرده بود، ولی قلباً مطمئن نبود که این‌طور باشد. این چند روز اخیر برایش خیلی ملال‌آور و یکنواخت بود. با وجود این، باور نمی‌کرد که عزیمت ناگهانی دیوید هانترو و خواهرش به لندن ربطی به این ملالت داشته باشد. با تأسف به یاد آورد که دیوید آدم مهیج و جالی بود ...

حوصله اقوام و بستگانش را هم نداشت.

مادرش آن روز سرحال بود و موقع ناهار اعلام کرده بود که قصد دلرد باغبان جدیدی پیدا کند. گفته بود: «تام عرضه رسیدگی به کارهای اینجا را ندارد.»

لین گفته بود:

— ولی پولش را نداریم، مامان جان.

— چرند نگو. به نظرم گوردون اگر زنده بود و اوضاع باغچه را می‌دید، خیلی ناراحت می‌شد. به باغچه خیلی اهمیت می‌داد. همیشه اصرار داشت که چمنها را به موقع بزنیم و به وضع راهها رسیدگی کنیم. ولی بین باغچه به چه روزی افتاده. به نظرم گوردون دوست دارد دستی به سر و گوش اینجا بکشیم.

— حتی اگر مجبور شویم به خاطر این کار از زنش پول قرض کنیم؟
— قبلاً که گفتم، لین. برخورد روزالین عالی بود. معلوم بود وضعیت ما را درک می‌کند. بعد از پرداخت صورتحساب‌ها، تراز مالی خوبی در بانک داریم. تازه، معتقدم با استخدام باغبان جدید خیلی هم صرفه‌جویی می‌شود. فکر کن چقدر می‌توانیم سبزیجات اضافی بکاریم.

— ولی خرید سبزیجات جدید خیلی خیلی کمتر از سه پوند در هفته هزینه دارد.

— با کمتر از سه پوند در هفته هم می‌توان یک نفر را پیدا کرد، عزیزم. الآن خیلی‌ها از ارتش بیرون آمده‌اند و بیکارند و دنبال کار می‌گردند. روزنامه‌ها نوشته‌اند.

لین با لحن خشکی گفت:

— بعید می‌دانم تو وارمزی ویل یا حتی وارمزی هیت کسی پیدا شود.

با اینکه موضوع در همین‌جا خاتمه یافت و خانم مارچمونت قضیه را دنبال نکرد، لین از اینکه می‌دید مادرش به روزالین به چشم نوعی پشتوانه مالی نگاه می‌کند ناراحت بود. یاد کلمات نیشدار دیوید می‌افتاد.

بنابراین چون ناراحت بود و خودش را می خورد، تصمیم گرفت
 زود قدم بزند که روحیه اش عوض شود.

دپشت در اداره پست، زن دایی کتی را دید و گفتگویی که با او
 داشت روحیه اش را بهتر نکرد. زن دایی کتی حسایی سر حال بود.
 گفت:

— گمانم بزودی خبرهای خوشی برسد، لین.

— منظورتان چیه، زن دایی کتی؟

خانم کلود سر تکان داد و خیلی حکیمانه لبخند زد و گفت:

— اخبار جالبی دریافت کرده ام. خیلی جالب. فکر کنم تمام
 مشکلاتی که داریم بزودی برطرف شود. البته یکی دو بار با
 مشکلاتی روبه رو شده ام. ولی دوباره پیغام رسیده که ناامید نشو. اگر
 بار اول موفق نشدی، اشکالی ندارد. دوباره سعی کن. البته قصد
 ندارم این رازها را برملا کنم و اصلاً نمی خواهم بیهوده کسی را
 امیدوار کنم. ولی اعتقاد قوی دارم که بزودی همه مشکلات برطرف
 می شود. خیلی وقت است که به این نتیجه رسیده ام. این روزها خیلی
 نگران دایی ات هستم. در دوران جنگ خیلی کار کرده. خیلی زحمت
 کشیده. وقتش رسیده که خودش را بازنشسته کند و بقیه عمرش را
 وقف تحقیقات علمی کند. ولی فعلاً درآمد کافی ندارد و نمی تواند
 این کار را انجام بدهد. بعضی وقتها دچار حالتهای عصبی می شود.
 من خیلی نگرانم. رفتارش عجیب و غریب شده.

لین با حالت فکورهانه ای سر تکان داد. تغییر رفتار لیونل کلود را
 خودش هم متوجه شده بود. فهمیده بود که دچار حالتهای عجیبی
 شده. گاهی شک می کرد که شاید برای تسکین خودش به مواد مخدر
 پناه برده و حتی خدای نکرده معتاد شده. اعتیاد می توانست دلیل
 خوبی برای کج خلقی های اخیرش باشد.

شک داشت که آیا خود زن دایی هم این چیزها را حدس زده یا نه. چون زن دایی آن قدر هم که وانمود می کرد خنگ نبود. از های استریت که رد می شد، چشمش افتاد به دایی جرمی که داشت وارد خانه اش می شد. به نظرش رسید در این سه هفته اخیر سالها پیرتر شده.

قدمهایش را تندتر کرد. می خواست زودتر از وارمزلی ویل خارج شود. برود بالای ارتفاعات و هوای آزاد تنفس کند. وقتی قدمهایش را تندتر کرد، حالش بهتر شد. می دانست که اگر ده کیلومتری پیاده روی کند، حالش خوب می شود. به علاوه می تواند فکر کند. لاین از ابتدا دختر فهمیده و باهوشی بود. می دانست که دنبال چیست. دلش نمی خواست الله بختکی زندگی کند. ولی حالا، برعکس. الله بختکی زندگی می کرد.

واقعاً همین طور بود. الله بختکی و آشفته و بی هدف. از وقتی که از ارتش بیرون آمده بود، همین طور بود. یاد روزهای جنگ افتاد و دلش گرفت. روزهایی که وظیفه هر کس معلوم بود. برای زندگی طرح و برنامه و هدف مشخصی وجود داشت. بار تصمیم گیری های شخصی روی دوشش نبود. به مجرد اینکه این افکار از ذهنش گذشت، وحشت کرد. آیا واقعاً بقیه مردم هم ته دلشان همین احساس را دارند؟ آیا تأثیری که جنگ در همه آدمها دارد همین است؟ خطر اصلی جنگ فیزیکی نبود. مین گذاری دریاها و بمباران هواپیماها و صفر گلوله ای که در دل بیابان از بغل گوش آدم می گذرد ... اینها خطر اصلی نبود. خطر اصلی این بود که آدم بفهمد وقتی فکر نمی کند، زندگی خیلی راحت تر است ... خود او دیگر آن دختر باهوش و مصمم قبل از جنگ نبود. هوشش محدود شده بود. کانالیزه شده بود. حساب زندگی از دستش دررفته بود. حوصله

نداشت با مسائل و مشکلات شخصی خودش گلاویز شود و از این جهت ناراحت بود.

لبخند تلخی زد و با خودش گفت: «اتفاقاً به قول مطبوعات زنهای خانه‌دارند که در دوران جنگ قابلیت خودشان را نشان دادند. زنهایی که با نبایدهای زیادی روبه‌رو بودند، ولی کسی برای فراگیری بایدها کمکشان نکرد. خودشان مجبور بودند فکر کنند. برنامه‌ریزی کنند. راه‌حلی پیدا کنند. قابلیت‌های درونی‌شان را پرورش دهند. قابلیت‌هایی که خودشان هم از وجود آنها خبر نداشتند. فقط این‌طور زنها هستند که می‌توانند بدون پشتوانه دیگران راست بایستند. مسئولیت خودشان و دیگران را به عهده بگیرند.»

در حالی که آدمی مثل او، که تحصیلکرده و زرنگ بود و قبلاً عهده‌دار کارهایی بود که هوش سرشار و دقت فراوانی می‌خواست، حالا سرگردان بود. آشفته بود. قدرت تصمیم‌گیری نداشت، و حال و روزی داشت که حتی از آوردن اسمش متفر بود: الله‌بختکی زندگی می‌کرد ...

ولی آدمهایی که در خانه مانده بودند ... آدمهایی مثل راولی ... بعد بلافاصله فکرش از این کلیات معطوف به مسائل شخصی شد. معطوف به روابط خودش و راولی. مسئله این بود. مسئله واقعی این بود. تنها مسئله مهم این بود.

واقعاً قصد دارد با راولی ازدواج کند؟

آرام آرام سایه‌ها درازتر می‌شد و تاریکی شب از راه می‌رسید. لین خاموش، در درختزار کوچکی بر دامنه تپه نشست و دست زیر چانه‌اش زد. چشم دوخت به دره زیر پایش. حساب زمان از دستش دور رفته بود. ولی می‌دانست که دلش نمی‌خواهد برگردد خانه.

سمت چپش لانگ ویلوز بود. لانگ ویلوز که اگر با راولی ازدواج می‌کرد، محل زندگی آینده‌اش بود.

البته اگر با او ازدواج می‌کرد ... اگر ... اگر ...
پرنده‌ای با جیغ ترسناکی، مثل جیغ کودکی خشمگین، از فراز
سرش گذشت.

هاله دود از قطاری در آن نزدیکی به آسمان می‌رفت و علامت
سؤال غول‌آسایی شکل می‌داد:

آیا باید با راولی ازدواج کنم؟ می‌خواهم با او ازدواج کنم؟ واقعاً
می‌خواستم با او ازدواج کنم؟ می‌توانم با او ازدواج نکنم؟
قطار از بالای دره گذشت. دود در آسمان لرزشی کرد و محو شد.
ولی علامت سؤال هنوز در ذهن لین باقی بود.

قبل از اینکه به جنگ اعزام شود، راولی را دوست داشت. با
خودش گفت: «ولی از وقتی برگشته‌ام، تغییر کرده‌ام. دیگر آن لین
سابق نیستم.»

یاد مصرعی از شعر معروفی افتاد: هم من و هم زندگی دیگر شدیم ...
ولی راولی چی؟ راولی هم تغییر کرده؟
بله، مسئله همین است. راولی تغییر نکرده. هنوز همان جایی
ایستاده که چهار سال پیش او را رها کرد.
می‌خواهد با راولی ازدواج کند؟ اگر جواب منفی است، چه برنامه
دیگری دارد؟

فریاد زد:

— دیوید!

— لین!

دیوید که از لای بوته‌ها پیدایش شد، حیرت کرده بود.

— تو اینجا چه کار می‌کنی؟

داشت می‌دوید و تقریباً نفس نفس می‌زد.

لین گفت:

موج سواری ۱۲۷

— نمی دانم ... همین طور نشسته بودم. نشسته بودم و فکر می کردم.
خندید و مردد گفت:

— فکر کنم ... فکر کنم دیروقت است.

— می دانی ساعت چند است؟

لین نگاه کوتاهی به ساعتش کرد و گفت:

— از کار افتاده. من همه ساعتها را خراب می کنم.

دیوید گفت:

— فقط ساعتها را خراب نمی کنی. خیلی چیزها را خراب می کنی.

چون برق داری. شور زندگی داری.

آمد نزدیکش و لین کمی آشفته فوری از جا برخاست.

— هوا تاریک شده. باید زودتر برگردم. ساعت چند است، دیوید؟

— نه و ربع. باید عجله کنم. هرطور هست باید به قطار ساعت

نه و بیست دقیقه لندن برسم.

— نمی دانستم برگشته ای.

— آمده بودم یک چیزهایی از فاروبانک بردارم. ولی باید دوباره

با این قطار برگردم. روزالین تو آپارتمان تنهاست. شبها تنهایی توی

لندن می ترسد.

لین با لحن تحقیرآمیزی گفت:

— تو آپارتمانی در یک مجتمع مسکونی با همه نوع خدمات؟

دیوید با تندی جواب داد:

— ترس دست خود آدم نیست. مخصوصاً برای کسی که زیر

بمباران ...

لین خجالت کشید. از حرفی که زده بود پشیمان شد. گفت:

— معذرت می خواهم. فراموش کرده بودم.

دیوید ناگهان به تلخی گفت:

— همین است دیگر. همه زود فراموش می کنند. برمی گردند سر زندگی خودشان. سر زندگی امن و بی دردسری که داشته اند. سر جایی که قبل از شروع این نمایش هولناک بودیم. می خزند تو سوراخ خودشان و زندگی شان را می کنند. تو هم مثل بقیه ای، لین. لین فریاد زد:

— من مثل بقیه نیستم، دیوید. فقط داشتم فکر می کردم ...

— راجع به چی؟ راجع به من؟

لین از سرعتش جا خورد. دیوید فریاد زد:

— می خواهی با راولی ازدواج کنی؟ با آن پسرۀ گاو بی شعور؟ تو

مال منی، لین. مال من.

بعد گفت:

— به قطار نمی رسم.

با عجله دوید و از دامنه تپه پایین رفت.

— دیوید ...

دیوید سر برگرداند و جواب داد:

— وقتی رسیدم لندن، بهت زنگ می زنم.

چابک و سرحال و با وقار و برازندگی عجیبی در تاریکی شب

ناپدید شد. لین از پشت سر نگاهش می کرد.

بعد ناگهان قلبش به طرز عجیبی به تپش افتاد، طوری که خودش

هم جا خورد. فکرش مفلش بود. با قدمهای آرام راه افتاد به طرف

خانه.

قبل از اینکه وارد خانه شود، لحظه ای مکث کرد. حوصله

دلسوزی مادرش را نداشت. حوصله سؤالهایش را نداشت.

از اینکه پانصد پوند از مردم قرض کرده بود دلخور بود.

آرام از پله ها بالا رفت و با خودش گفت: «حق نداریم از دیوید و

موج سواری ۱۲۹

روزالین متنفر باشیم. ما هم مثل آنها هستیم. برای پول هرکاری می‌کنیم...»

بعد محکم سر تکان داد و دوباره با خودش گفت: «اگر راولی واقعاً دوستم داشت، هر جور بود این پانصد پوند را برایم فراهم می‌کرد. حاضر می‌کرد. نمی‌گذاشت مادرم از دیوید قرض کند و این طوری تحقیر شوم. از دیوید.»

دیوید گفته بود وقتی رسید لندن، بهش زنگ می‌زند.
رفت طبقه پایین. انگار تو خواب راه می‌رفت.

فصل چهاردهم

آدلا سر حال و بی خیال گفت:

— تویی، لین؟ متوجه نشدم که برگشتی. خیلی وقت است که آمده‌ای، عزیزم؟

— بله، بله. خیلی وقت است. طبقه بالا بودم.

— کاش می‌گفتی که برگشتی، عزیزم. همیشه وقتی بعد از تاریکی هوا بیرون هستی، نگران می‌شوم.

— عجب حرفها می‌زنی، مامان! فکر نمی‌کنی بزرگ شده‌ام و می‌توانم از خودم مراقبت کنم؟

— خب ... می‌دانی که تو روزنامه‌ها نوشته این اواخر اتفاقات وحشتناکی افتاده. این سربازهایی که از جنگ برگشته‌اند ... گاهی به دخترها حمله می‌کنند.

— لابد خود دخترها نشان می‌خارد.

لبخند زد. لبخندی غیرطبیعی. دخترهایی که خودشان دنبال دردسر می‌گردند. اصلاً این روزها کسی دنبال امنیت است؟

— لین، عزیزم. گوش می‌کنی چه می‌گویم؟

لین تکانی خورد و به خود آمد.

مادرش می‌گفت:

موج سواری ۱۳۱

— داشتم راجع به ساقدوش‌هایت حرف می‌زدم. فکر کنم بتوانند کوپنهایش را بدهند. تو خیلی خوش‌شانسی که این رفقای دوران جنگ را داری. دلم برای این دخترهایی که فقط با کوپنهای معمولی خودشان ازدواج می‌کنند می‌سوزد. چون اصلاً نمی‌توانند چیز نویی داشته باشند. منظورم لباسهای بیرونی نیست. با این وضعی که این روزها لباس زیر دارد، آدم مجبور است برود دنبالش. بله، لین. تو خیلی خوش‌شانسی.

— بله. خیلی خوش‌شانسم.

تو اتاق قدم می‌زد. بی‌جهت به این طرف و آن طرف می‌رفت و چیزهای مختلف را برمی‌داشت و سر جایشان می‌گذاشت.

— تو چقدر بی‌قراری، دختر! من را هم عصبی می‌کنی.

— معذرت می‌خواهم، مامان.

— اتفاقی افتاده؟

لین با تندی پرسید:

— اتفاق؟ چه اتفاقی؟

— خیلی خوب. حالا جوش نیار. داشتم از ساقدوش‌هایت می‌گفتم.

به نظرم باید از این دختره ماکرا خواهش کنی ساقدوشت بشود.

مادرش نزدیکترین دوست من بود و فکر کنم ناراحت شود اگر ...

— من از جوآن ماکرا متنفرم.

— می‌دانم، دخترم. ولی اشکالی ندارد. به نظرم مارجری ناراحت

می‌شود اگر ...

— تو را خدا بس کن، مادر. مثل اینکه عروسی من است!

— بله، می‌دانم، دخترم. ولی ...

— البته اگر اصلاً عروسی در کار باشد.

نمی‌خواست این حرف را بزند. این جمله همین‌طور ناخواسته از

دهانش بیرون آمد. دلش می خواست جلو خودش را بگیرد که این حرف را نزند، ولی دیر شده بود. خانم مارچمونت با دلواپسی به دخترش خیره شد و گفت:

— لین، عزیزم. منظورت چیه؟

— هیچی. هیچی. منظوری نداشتم.

— با راولی دعوا کرده‌ای؟

— نه، بابا. چیزی نیست. بیخودی شلوغش نکن. مشکلی نداریم.

ولی آدلا هنوز با دلواپسی به دخترش زل زده بود. غوغایی را که در پس ظاهر اخم آلود لین بود می دید و نگران بود. با دلسوزی گفت:

— وقتی با راولی ازدواج کنی، امنیت داری و من خیالم راحت است.

لین با لحن تحقیرآمیزی پرسید:

— امنیت چه اهمیتی دارد؟

فوری برگشت و گفت:

— تلفن نبود که زنگ زد؟

— نه. منتظر تلفنی؟

لین به علامت انکار سر تکان داد. از اینکه منتظر تلفن بود از خودش بدش آمد.

دیوید گفته بود زنگ می زند. پس حتماً این کار را می کند.

با خودش گفت: «تو دیوانه‌ای، دختر. دیوانه.»

این مرد برایش چه جذابیتی داشت؟ چهره محزون و سبزه اش جلو چشمش جان گرفت. سعی کرد آن را از جلو چشمش دور کند. صورت بزرگ و جذاب راولی را جای آن بگذارد. لبخند آرامش. نگاه مهربانش. ولی واقعاً راولی به او اهمیت می داد؟ اگر اهمیت

موج سواری ۱۳۳

می داد، آن روز که رفت پیشش و ازش خواست پانصد پوند قرض بدهند، درکش می کرد و جواب رد نمی داد. عوض اینکه عاقلانه و واقع بینانه نگاه کند، با او همدلی نشان می داد و می فهمید که در چه موقعیت سختی قرار دارد.

ماری را ولی. زندگی در مزرعه. بدون اینکه دوباره آسمان خارج را ببیند. بدون آن بوهای عجیب و ناآشنا. بدون اینکه دوباره آزاد و رها باشد ...

تلفن زنگ زد. لین نفس عمیقی کشید. رفت آن طرف حال و گوشی را برداشت.

صدای نازک زن دایی کتی را از آن طرف خط شنید و سخت جا خورد. — تویی لین؟ چقدر خوشحالم که صدایت را می شنوم. چون بدجوری خرابکاری کرده ام ... راجع به جلساتی که در این مؤسسه ... زن دایی با آن صدای نازک و لرزانش ادامه داد. لین گوش کرد. جواب داد. خاطر جمعش کرد. زن دایی تشکر کرد و گفت:

— خیالم راحت شد، لین. تو دختر مهربان و عاقلی هستی. واقعاً نمی فهمم چطور چنین اشتباهی کردم.

لین هم نمی فهمید. زن دایی در خراب کردن ساده ترین چیزها استعداد عجیبی داشت.

زن دایی گفت:

— همیشه گفته ام، هر چه سنگ است برای پای لنگ است. الآن تلفنمان خراب شده و مجبور شده ام پیام از تلفن سر کوچه زنگ بزنم. تازه سکه دوپنی هم نداشتم. تمام سکه هایم نیم پنی بود. مجبور شدم بروم از ...

حرفهای زن دایی عاقبت تمام شد. لین گوشی را گذاشت و رفت تو اتاق پذیرایی.

۱۳۴ موج سواری

آدلا مارچمونت پرسید:

— کی بود؟

لین جواب داد:

— زن دایی کتی.

— چه کار داشت؟

— هیچی. از همین خرابکاری‌های همیشگی.

کتایی برداشت و نشست و نگاهی به ساعت انداخت. هنوز زود بود. امکان نداشت به این زودی تلفن کند.

ساعت یازده و پنج دقیقه تلفن دوباره زنگ زد. لین آرام رفت سمت تلفن.

این بار منتظر نبود. حدس زد احتمالاً باز زن دایی کتی است.

ولی اشتباه می‌کرد.

— وارمزلی ویل، شماره ۳۴؟ خانم لین مارچمونت از لندن تلفن دارند.

قلبش به تاپ تاپ افتاد.

— بفرمایید. خودم هستم.

— گوشی، لطفاً.

منتظر شد. تلفن خش‌خش کرد و بعد سکوت شد. خطوط تلفن هر روز بدتر می‌شد. لین باز هم منتظر ماند. آخرش با عصبانیت تق‌تق زد روی گوشی. صدای سرد و بی‌احساس زنی از آن طرف خط گفت:

— گوشی را بگذارید، لطفاً. دوباره به شما زنگ می‌زنند.

گوشی را گذاشت و رفت به طرف اتاق پذیرایی. دست روی دستگیره در گذاشته بود و می‌خواست وارد اتاق شود که تلفن دوباره زنگ زد. دوید به سمت تلفن.

— الو؟

صدای مردی گفت:

— وارمزی ویل، شماره ۳۴؟ تلفن از لندن برای خانم لین

مارچمونت.

— خودم هستم.

— گوشی، لطفاً.

مرد از آن طرف گفت:

— صحبت کنید. وصل است ...

بعد ناگهان صدای دیوید آمد:

— تویی، لین؟

— سلام، دیوید.

— باید باهات حرف بزنم.

— بگو ...

— گوش کن، لین. من باید گورم را گم کنم ...

— منظورت چیه؟

— باید به کلی از انگلستان فرار کنم. کار سختی نیست. به روزالین

و اعتماد کردم که الآن نمی توانیم از اینجا برویم، چون نمی خواستم از

وارمزی ویل بروم. ولی فایده ندارد. من و تو به جایی نمی رسیم. تو

دختر خوبی هستی، ولی من پالانم کج است. همیشه این طور بوده ام.

خیال نکن به خاطر تو درست می شوم. دلم می خواست این کار را بکنم،

ولی فایده ای ندارد. تو بهتر است با همان راولی صاف و ساده ازدواج

کنی. با او که باشی، هیچ نگرانی نداری. ولی زندگی با من برایت جهنم

می شود.

لین ایستاده بود و گوشی را گرفته بود و چیزی نمی گفت.

— گوش می کنی، لین؟

۱۳۶ موج سواری

— بله. گوشم با توست.

— چرا حرف نمی‌زنی؟

— چه حرفی؟

— لین؟

— بله ...

عجیب اینکه انگار از آن فاصله دور همه چیز را احساس می‌کرد.
هیجانش، اضطرابی را که در لحن کلامش بود ...

دیوید فحش نه‌چندان زشتی داد و با عصبانیت گفت:

— مهم نیست. گور بابای همه چیز ...

گوشی را گذاشت.

خانم مارچمونت از توی اتاق پذیرایی آمد و گفت:

— کی بود؟

لین گفت:

— هیچ کس. اشتباهی بود.

به‌شتاب از پله‌ها بالا رفت.

فصل پانزدهم

در مسافرخانه استاگ رسم بود که برای بیدار کردن مسافران در ساعت مقرر، محکم به در اتاق می زدند و مثلاً می گفتند: «ساعت هشت ونیم است، آقا» یا «ساعت هشت است.» چای اول صبح هم فقط در صورتی عرضه می شد که خودشان از قبل تقاضا کرده بودند. برای این کار سینی چای را با مقداری سروصدا روی پادری می گذاشتند و می رفتند.

صبح آن چهارشنبه خاص، گلادیس خدمتکار مطابق همین تشریفات ضربه‌ای به در اتاق شماره ۵ زد و گفت: «ساعت ده دقیقه به نه است، آقا» و سینی را محکم روی پادری گذاشت، طوری که مقداری شیر هم از پارچ بیرون ریخت. این را گفت و رفت سراغ میهمانان دیگر و بقیه کارهایش.

ده دقیقه بعد دید که هنوز سینی روی پادری است.

چند ضربه دیگر به در اتاق زد، ولی جوابی نیامد. میهمان اتاق شماره ۵ کسی نبود که تا لنگ ظهر بخوابد. پشت پنجره اتاق، بام مسطحی بود. گلادیس خیال کرد میهمان مذکور، بدون اینکه صورتحسابش را پرداخت کرده باشد، از پشت بام فرار کرده.

ولی مردی که با نام اینوک آردن به هتل آمده بود فرار نکرده بود. دمر و وسط اتاق به زمین افتاده بود و گلادیس، بدون هیچ قسم

اطلاعات پزشکی، شک نداشت که فوت کرده.
 سرش را برگرداند و جیغ زد و با عجله از اتاق بیرون دوید و
 همچنان که جیغ می کشید، از پله ها پایین رفت.
 — خانم لیپینکات ... وای، خانم لیپینکات ...
 خانم لیپینکات تو اتاق خصوصی خودش بود. دستش بریده بود و
 دکتر لیونل کلود داشت آن را باندپیچی می کرد. دکتر، با هجوم
 گلادیس، باند را انداخت.
 — وای ... وای ...
 دکتر با تغییر گفت:
 — چی شده؟ چه خبرت است؟
 بثاتریس هم پرسید:
 — چی شده، گلادیس؟
 — آقای اتاق شماره ۵. آقای اتاق شماره ۵، خانم. افتاده روی
 زمین. فوت کرده.
 دکتر چشم دوخت به دختر و بعد زل زد به خانم لیپینکات. خانم
 لیپینکات هم خیره شد به گلادیس و بعد چشم دوخت به دکتر.
 آخرش دکتر با کمی تردید گفت:
 — چرند نگو.
 — به خدا راست می گویم. مرده و تمام کرده.
 بعد با هیجان بیشتری افزود:
 — سرش داغون شده.
 دکتر نگاهی به خانم لیپینکات کرد و گفت:
 — بهتر است یک نگاهی ...
 — بله، دکتر. خواهش می کنم این کار را بکنید. ولی ... فکر نکنم
 اتفاق خاصی افتاده باشد.

موج سواری ۱۳۹

پشت سر گلا دیس رفتند طبقه بالا. دکتر کلود نگاهی به مرد
خواهیده کرد. خم شد و کنارش زانو زد.

سر بلند کرد و به بثاتریس نگریست. رفتار و حالتش تغییر کرده
بود. با لحن تند و آمرانه‌ای گفت:

— بهتر است تلفن کنید به پلیس.

بثاتریس لیپینکات رفت بیرون. گلا دیس هم پشت سرش رفت.

گلا دیس با صدای وحشت‌زده‌ای گفت:

— وای، خانم. به نظرتان قتل است؟

بثاتریس با حالتی عصبی دست روی برآمدگی موهایش کشید و با

بداخلاقی گفت:

— زیانت را گاز بگیر، دختر. چرا وقتی از هیچی خبر نداری،

حرف الکی می‌زنی. برایت مسئولیت دارد. فردا باید در دادگاه جواب

پس بدهی. برای مسافرخانه هم خوب نیست که شایعه پخش شود.

بعد از در سازش درآمد و با دلسوزی گفت:

— حالا برو یک استکان چای بخور. برایت لازم است.

— چشم، خانم. الآن می‌روم. دارم از ترس می‌میرم. برای شما هم

یک فنجان می‌آورم.

بثاتریس به این جمله آخرش جواب نداد.

فصل شانزدهم

سرهنگ اسپنس با حالتی متفکرانه از آن طرف میز به بثاتریس لپینکات نگریست. بثاتریس مقابلش نشسته بود و لبهایش را به هم می‌فشرده.

سرهنگ گفت:

— خیلی ممنون، خانم لپینکات. چیز دیگری یادتان نمی‌آید؟ من دادم توضیحات شما را تایپ کردند. خواهش می‌کنم این گزارش را بخوانید و اگر اشکالی ندارد، امضا کنید ...

— مجبورم نمی‌کنید که در دادگاه شهادت بدهم؟

سرهنگ اسپنس لبخند خوشایندی زد و به دروغ گفت:

— امیدوارم کار به آنجاها نکشد.

بثاتریس امیدوارانه گفت:

— شاید اصلاً خودکشی بوده.

سرهنگ جلو خودش را گرفت و نگفت که کسی که قصد خودکشی

دارد با انبر به پشت سر خودش نمی‌زند. خیلی راحت جواب داد:

— بهتر است الآن نتیجه‌گیری نکنیم. خیلی از شما ممنونم، خانم

لپینکات. خیلی کار خوبی کردید که با این سرعت آمدید و به ما

خبر دادید.

بعد که از اتاق بیرون رفت، سرهنگ گزارش او را با خودش مرور کرد. بناتریس را خیلی خوب می‌شناخت و می‌دانست که گزارشش اصلاً دقیق نیست و نمی‌شود خیلی روی آن حساب کرد. چیزهایی شنیده بود و یادش می‌آمد. مقداری به این شنیده‌ها شاخ و برگ داده بود که موضوع هیجانی‌تر شود. مقداری به آنها شاخ و برگ داده بود، چون قتل در اتاق شماره ۵ اتفاق افتاده بود. ولی صرف‌نظر از این شاخ و برگ‌های اضافی، گزارشی که ارائه کرده بود جالب و معنادار بود. سرهنگ اسپنس نگاهی به میز جلو رویش کرد. یک ساعت مچی با شیشه شکسته، یک فنک طلای کوچک با دو حرف اول، یک رژلب با غلاف مطلا و یک انبر فلزی سنگین که سر آن به ماده‌ای قرمز رنگ آغشته بود.

گروه‌بان گریوز سرش را داخل اتاق کرد و گفت آقای راولی کلود بیرون منتظر اجازه ورود است. سرهنگ سر تکان داد و گروه‌بان آقای راولی کلود را به داخل اتاق راهنمایی کرد.

سرهنگ همان‌طور که بناتریس لیپینکات را خوب می‌شناخت، با روحیه راولی کلود هم آشنا بود. اگر راولی به کلانتری آمده بود، حتماً می‌خواست چیزی بگوید. چیزی که برخلاف حرفهای خانم لیپینکات عینی و قابل‌اعتماد بود. توأم با خیالبافی نبود. ارزش شنیدن داشت. ولی راولی که آدم با ملاحظه و موقری بود، مدتی طول می‌کشید تا حرفش را بزند. آدمهایی مثل راولی کلود را نباید دستپاچه کرد. این‌طور آدمها اگر دستپاچه شوند، عصبی می‌شوند، حرفهای قبلی را تکرار می‌کنند و اتفاقاً مدت بیشتری طول می‌کشد تا حرف اصلی‌شان را بزنند.

— صبح بخیر، آقای کلود. خوشحالم که شما را می‌بینم. ممکن است کمک کنید ببینیم چه اتفاقی افتاده؟ راجع به این آقای که در مسافرخانه استاگ کشته شده.

راولی با کمال تعجب صحبتش را با سؤالی از سرهنگ شروع کرد. بی مقدمه پرسید:

— شناسایی اش کرده‌اید؟

اسپنس خیلی آرام گفت:

— نه، نمی‌شود گفت شناسایی شده. تو هتل خودش را با نام اینوک آردن معرفی کرده. ولی هیچ مدرکی نیست که نشان بدهد واقعاً اسمش اینوک آردن بوده.

راولی اخم کرد و گفت:

— عجیب نیست؟

قطعاً عجیب بود. ولی اسپنس نمی‌خواست راجع به برداشت خودش در مورد این قضیه با راولی بحث کند. با خوشرویی گفت:

— بی‌خیال، آقای کلود. من باید از شما سؤال کنم، نه شما از من.

شما دیشب رفته بودید دیدن این آقا. چرا؟

— خانم لیپینکات را که می‌شناسید. در مسافرخانه استاگ.

— بله، می‌شناسم.

بعد به امید اینکه شاید میان بر بزند، گفت:

— گزارشش را شنیدم. خودش تعریف کرد.

— جالب است. فکر کردم شاید مایل نباشد با پلیس درگیر شود.

این‌طور آدمها هم گاهی خیلی جالب‌اند.

سرهنگ به علامت تأیید سر تکان داد. راولی گفت:

— به هر حال، بناتریس چیزهایی را که شنیده بود برای من تعریف

کرد و این به نظرم خیلی مشکوک بود. نمی‌دانم از نظر شما هم

این مشکوک است، یا نه. چون ما به هر حال در این قضیه ذی‌نفع

بودیم.

سرهنگ دوباره در تأیید سر تکان داد. خودش هم، چون یکی از

موج سواری ۱۴۳

اهالی محل بود، راجع به مسئله مرگ گوردون کلود کنجکاو بود و مثل بقیه مردم تصور می کرد در حق خانواده کلود اجحاف شده. همین طور مثل بقیه مردم معتقد بود خانم گوردون کلود اصالت خانوادگی ندارد و برادرش هم از آن آتش پاره هاست که با اینکه شاید در زمان جنگ مفید باشند، در دوران صلح باید به آنها با سوءظن نگاه کرد.

راولی کلود گفت:

— لابد اطلاع دارید، جناب سرهنگ، که اگر شوهر اول خانم گوردون هنوز زنده باشد، برای خانواده ما خیلی فرق می کند. با این چیزهایی که بثاتریس تعریف کرد، اولین بار بود که به این نتیجه رسیدم که چنین احتمالی وجود دارد. قبلاً فکرش را هم نمی کردم. خیال می کردم صد در صد بیوه است. اعتراف می کنم که وقتی جریان را از بثاتریس شنیدم، خیلی جا خوردم. مدتی طول کشید تا معنی واقعی قضیه را فهمیدم. باید صبر می کردم تا قضیه برای خودم کاملاً روشن شود.

اسپنس دوباره سر تکان داد. می دید که راولی راجع به قضیه تأمل می کند و موضوع را در ذهن خودش مرور می کند.

— اولین چیزی که به نظرم رسید این بود که بهتر است بروم پیش عمویم که وکیل دعاوی است.

— آقای جرمی کلود؟

— بله. رفتم آنجا. ساعت از هشت گذشته بود. عمو و زن عمویم هنوز داشتند شام می خوردند. من تو اتاق مطالعه عمویم منتظر شدم و موضوع را در ذهن خودم مرور کردم.

— بعدش؟

— به این نتیجه رسیدم که بهتر است قبل از اینکه موضوع را با

عمو جرمی در میان بگذارم، خودم کمی راجع به قضیه فکر کنم. خودتان که می‌دانید و کلاً چه جوری هستند. خیلی کند و با احتیاط عمل می‌کنند. مجبورند قبل از اینکه قدمی بردارند، کاملاً از همه چیز مطمئن شوند. اطلاعاتی که به من رسیده بود اطلاعات پشت پرده بود. فکر کردم شاید جرمی برای اینکه وارد عمل شود تردید داشته باشد. به این نتیجه رسیدم که بهتر است قبل از اینکه موضوع را با او در میان بگذارم، خودم بروم مسافرخانه و این یارو را ببینم. — رفتید؟

— بله. یکراست رفتم مسافرخانه.

— چه ساعتی بود؟

راولی کمی فکر کرد و بعد گفت:

— صبر کنید ببینم. به نظرم ساعت هشت و بیست دقیقه یا در همین حدود بود که رسیدم خانه عمو جرمی. پنج دقیقه آنجا بودم ... زیاد مطمئن نیستم. به هر حال ساعت هشت و نیم یا بیست دقیقه به نه بود که رسیدم مسافرخانه.

— خوب؟

— می‌دانستم که این بنده خدا تو کدام اتاق است. بناتریس قبلاً شماره اتاقش را گفته بود. بنابراین یکراست رفتم طبقه بالا و درِ اتاقش را زدم. گفت: «بفرمایید.» من هم رفتم تو. مکشی کرد و بعد ادامه داد:

— به نظرم خوب از عهده این کار برنیامدم. وقتی وارد اتاقش شدم، خیال می‌کردم دست بالا را دارم. ولی یارو خیلی زرنگ بود. اصلاً نتوانستم ازش آتو بگیرم. خیال می‌کردم وقتی اشاره کنم که قصد اخاذی داشته، جا می‌زند. ولی انگار از حرفم خنده‌اش گرفته بود. با پرووی تمام پرسید که اهل معامله هستم یا نه. گفتم: «من

وارد این بازیهای کثیف نمی‌شوم. چیزی ندارم که بخواهم مخفی کنم.» با پرویی گفت: «منظورم این نبود. مسئله این است که من چیزی دارم که می‌خواهم بفروشم. خریدار هستی یا نه؟» گفتم: «منظورت چیه؟» گفت: «تو یا به‌طور کلی خانواده‌ات چقدر می‌دهید که ثابت کنم روبرت آندره‌ی، که همه خیال می‌کنند در آفریقا فوت کرده، هنوز زنده است و دارد برای خودش سماق می‌مکد؟» گفتم: «چرا باید بابت این کار به تو پول بدهیم؟» خندید و گفت: «چون یک مشتری دارم که همین امشب می‌آید و مبلغ کلانی می‌دهد که ثابت کنم روبرت آندره‌ی مرده.» اوقاتم تلخ شد و گفتم من و خانواده‌ام اهل این کثافتکاری‌ها نیستیم. اگر آندره‌ی زنده باشد، خیلی راحت می‌شود این را ثابت کرد. داشتم از اتاق بیرون می‌رفتم که خندید و با لحن عجیبی گفت: «گمان نکنم بدون همکاری با من بتوانید این را ثابت کنید.» این را با لحن خیلی عجیبی گفت.

— بعدش؟

— خب ... راستش بعدش پریشان‌خاطر شدم. احساس کردم خرابکاری کرده‌ام. آرزو کردم که کاش رفته بودم پیش عموجرمی و موضوع را به او سپرده بودم. چون به‌هر حال و کلاً بهتر می‌دانند با این جور افراد ناتو چطوری برخورد کنند.

— چه ساعتی از مسافرخانه بیرون آمدید؟

— نمی‌دانم. صبر کنید ببینم. احتمالاً نزدیک نه بود. چون وقتی داشتم می‌رفتم خانه، از یکی از پنجره‌ها آهنگ اخبار ساعت نه را شنیدم.

— آردن نگفت منتظر چه کسی است؟ مشتری‌اش کیست؟

— نه. البته حدس می‌زدم دیوید هانتر است. کس دیگری نمی‌توانست باشد.

— از فکر اتفاقات بعدی نگران نبود؟ نمی ترسید؟

— نه. خیلی هم از خودش مطمئن بود و مغرورانه رفتار می کرد.

اسپنس با دست به انبر آهنی اشاره کرد و گفت:

— این انبر را توی شومینه دیدید؟

— این؟ گمان نکنم. شومینه روشن نبود.

اخم کرد و سعی کرد صحنه را جلو چشمش مجسم کند.

— مقداری از این جور لوازم داخلش بود. ولی دقت نکردم.

مکئی کرد و بعد افزود:

— یعنی با این ...

اسپنس سر تکان داد و گفت:

— بله. زده اند به سرش.

راولی اخم کرد و گفت:

— جالب است. هانتر قدوقواره بلندی ندارد. ولی یارو خیلی هیکلی بود.

اسپنس با صدای خشکی گفت:

— گزارش پزشکی نشان می دهد که از پشت ضربه خورده و با سر انبر از بالا به او ضربه زده اند.

راولی فکورانه گفت:

— البته خیلی مغرور بود. ولی من خودم اگر جای او بودم، امکان نداشت وقتی با یک نفر که قصد دارم تیغش بزنم توی اتاقی تنها هستم، پشت به او بکنم. مخصوصاً که طرف در زمان جنگ تکاور بوده و بلد است چطور مبارزه کند. آردن اصلاً آدم محتاطی نبود.

اسپنس با لحن خشکی گفت:

— اگر احتیاط می کرد، احتمالاً الآن زنده بود.

راولی از ته دل گفت:

— کاش واقعاً احتیاط می کرد. با این اتفاقی که افتاده، تصور می کنم همه چیز را خراب کرده ام. اگر اوقاتم تلخ نمی شد و نمی رفتم، شاید اطلاعات مفیدی از او می گرفتم. باید وانمود می کردم که اهل معامله ایم. هر چند عملاً امکان ندارد. چطور ممکن است رو دست دیوید و روزالین بلند شویم؟ این دو تا ثروت عالم را دارند. ولی من و خانواده ام روی هم نمی توانیم پانصد پوند جمع کنیم.

سرهنگ فنک طلا را برداشت و گفت:

— این را قبلاً دیده اید؟

راولی ابروهایش را چین انداخت و آرام گفت:

— بله. ولی یادم نمی آید کجا دیده ام. اتفاقاً همین چند وقت پیش بوده. ولی یادم نیست.

دستش را دراز کرده بود که فنک را بگیرد. اسپنس آن را بهش نداد. گذاشتش روی میز و رژ لب را برداشت و از جلدش بیرون آورد و گفت:

— این چی؟

راولی پوزخندی زد و گفت:

— نه، بابا. این راسته کار من نیست، جناب سرهنگ.

اسپنس، غرق فکر، مقداری از رژ لب را روی دستش مالید. سرش را به یک طرف کج کرد و با دقت چشم دوخت به لکه روی دستش.

گفت:

— به نظرم زنی که ازش استفاده می کرده سبزه بوده.

راولی گفت:

— شما پلیسها هم چه اطلاعات عجیبی دارید.

برخاست و افزود:

— حالا ... واقعاً نمی دانید مقتول کی بوده؟

— خود شما چیزی حدس نمی زنید، آقای کلود؟

— نمی‌دانم ... این یارو تنها سرنخ ما برای پیدا کردن آندره‌هی بود.
حالا که مرده ... جستجو برای یافتن آندره‌هی، مثل این است که
دنیال سوزنی در گاهدان بگردیم.

اسپنس گفت:

— موضوع علنی می‌شود، آقای کلود. به موقع خود بخش زیادی
از اطلاعات پرونده در مطبوعات درج می‌شود. اگر آندره‌هی زنده
باشد و روزنامه‌ها را بخواند، بعید نیست خودش جلو بیاید.

راولی با تردید گفت:

— بله. ممکن است.

— ولی به نظر شما این کار را نمی‌کند؟

راولی کلود گفت:

— به نظر من دور اول به نفع دیوید هانتر تمام شد.

اسپنس گفت:

— چه عرض کنم.

بعد که راولی از اتاق بیرون رفت، فندک را برداشت و نگاه کرد
به حروف «د. د.» روی آن. به گروه‌بان گریوز گفت:

— قیمتش زیاد است. گمان نکنم تعداد زیادی ازش تولید شده
باشد. راحت می‌توانیم ردش را بزنیم. تو مغازه گریتورکس یا یکی
از فروشگاه‌های بوند استریت. موضوع را پیگیری کن.

— چشم، قربان.

بعد سرهنگ نگاهی به ساعت مچی کرد که شیشه‌اش خرد شده
بود و عقربه‌های آن روی نه و ده دقیقه متوقف بود.

نگاهی به گروه‌بان کرد و گفت:

— گزارش مربوط به این را گرفته‌ای؟

— بله، قربان. شاه‌فروش شکسته.

— عقربه‌ها چی؟

— سالم است، قربان.

— به نظر تو از این چه نتیجه‌ای می‌گیریم؟

گریوز با احتیاط گفت:

— ظاهراً زمان وقوع قتل را نشان می‌دهد.

سرهنگ اسپنس گفت:

— می‌دانی گریوز، اگر تو هم مثل من مدت زیادی در اداره پلیس

بودی، می‌فهمیدی که به مدارکی مثل ساعت مچی شکسته باید خیلی

با احتیاط نگاه کرد. البته ممکن است واقعی باشد. ولی نمونه‌های

قلایی‌اش را هم زیاد داریم. عقربه‌ها را روی زمان دلخواهشان تنظیم

می‌کنند و شیشه ساعت را می‌شکنند و این‌طوری مدرکی جور

می‌شود که در زمان وقوع قتل در محل جنایت حضور نداشته‌اند.

ولی این جور کلکها برای امثال من قدیمی شده. من راجع به زمان

وقوع قتل پیشداوری نمی‌کنم. گزارش پزشکی می‌گوید قتل بین

ساعت هشت تا یازده شب اتفاق افتاده.

گروه‌بان گریوز گلویش را صاف کرد و گفت:

— ادوارد، باغبان دوم فاروبانک، می‌گوید دیوید حدود ساعت

هفت و نیم از در فرعی بیرون رفته. خدمتکارها نمی‌دانسته‌اند که

برگشته. خیال می‌کرده‌اند با خانم گوردون کلود در لندن است. این

نشان می‌دهد که هاتر در همین حوالی بوده.

سرهنگ گفت:

— بله، دلم می‌خواهد توضیحات خود دیوید هاتر را بشنوم.

گریوز نگاهی به حروف روی فنک کرد و گفت:

— ظاهراً همه چیز معلوم است، قربان.

اسپنس گفت:

— اهوم ... ولی لابد این هم توجیهی دارد.

اشاره کرد به رژ لب.

— این را زیر گنجه کشویی پیدا کرده‌ایم، قربان. ممکن است از

قبل آنجا بوده.

سرهنگ گفت:

— بررسی کرده‌ام. آخرین باری که زنی توی این اتاق بوده، سه

هفته پیش است. می‌دانم که این روزها خدمتکارها در نظافت اتاقها

خیلی دقت نمی‌کنند، ولی مطمئنم که لااقل هر سه هفته یک بار زیر

گنجه‌ها را یک جارویی می‌کشند. استاگ در مجموع مسافر خانه تمیزی

است.

— تا حالا شاهی نیافته‌ایم که در ماجرای آردن پای زنی هم در

میان باشد.

سرهنگ گفت:

— می‌دانم. به همین دلیل است که رژ لب برایم معما شده.

گروه‌بان گریوز نگفت: «شرشه لاقم»^۱. لهجه فرانسۀ خیلی خوبی

داشت و نمی‌خواست با یادآوری لهجه فرانسۀ عالی‌اش به سرهنگ او

را ناراحت کند. گریوز مرد خیلی فهمیده و مبادی آدابی بود.

۱. *cherchez la femme*: اصطلاح فرانسۀ است که در انگلیسی هم رایج شده و معنی تحت‌اللفظی آن می‌شود: «دنبال زنی بگرد». مقصود این است که در هر ماجرای پای زنی در میان است و باید بگردی آن زن را پیدا کنی. این اصطلاح اولین بار در رمانی از الکساندر دوما به کار رفته و چندبار در آنجا تکرار شده و بعدها اصطلاح رایجی شده و به انگلیسی هم راه یافته است. — م.

فصل هفدهم

سرهنگ اسپنس، قبل از اینکه مدخل زیبای شیردز کورت در می‌فر را پشت سر بگذارد، سر بلند کرد و نگاه کرد. شیردز کورت بنا آن ظاهر آرام و معمولی و پرخرج فروتنانه در مجاورت شیردز مارکت خفته بود.

وارد ساختمان شد و پا روی قالی نرم و ضخیمی گذاشت. نیمکتی با روکش مخمل و گلدانی مملو از انواع گل‌های آپارتمانی در گوشه‌ای از سالن به چشم می‌خورد.

مقابلش یک آسانسور خودکار بود و کنار آسانسور، راه‌پله قرار داشت. سمت راست سالن دری بود که روی آن نوشته شده بود: «دفتر».

اسپنس در دفتر را باز کرد و رفت تو. وارد اتاق کوچکی شد که پیشخانی داشت و پشت پیشخان یک میز و یک ماشین تایپ و دو تا صندلی بود. یکی از صندلیها نزدیک میز بود و صندلی دیگر، که کمی تزئینی‌تر بود، اریب کنار پنجره قرار داشت. کسی داخل اتاق نبود. چشمش افتاد به زنگی روی پیشخان که از جنس چوب ماهون بود. فشارش داد. چون جوابی نیامد، دوباره زنگ زد. چند دقیقه بعد، دری در دیوار عقبی باز شد و مرد مشخصی با لباس فرم وارد شد.

قیافه‌اش بی‌شبهت به تیمسار یا حتی سرلشکری خارجی نبود، ولی لهجه لندنی داشت و از لهجه‌اش معلوم بود که تحصیلات چندانی ندارد.

— بله، آقا؟

— خانم گوردون کلود.

— طبقه سوم، آقا. می‌خواهید اول زنگ بزنم؟

اسپنس گفت:

— یعنی الآن اینجایند؟ خیال می‌کردم رفته‌اند بیلاق.

— نخیر، آقا. از روز شنبه اینجا هستند.

— آقای دیوید هانتر چی؟

— آقای هانتر هم تشریف دارند.

— جایی نرفته؟

— نخیر، آقا.

— دیشب هم اینجا بود؟

جناب سرلشکر اوقاتش تلخ شد. گفت:

— معلوم هست جناب عالی چه کاره‌اید؟ باید تاریخچه زندگی همه

را شرح بدهم؟

اسپنس خاموش کارت شناسایی‌اش را نشان داد. سرلشکر یکبار

بادش خالی شد و رفتارش تغییر کرد.

— معذرت می‌خواهم، آقا. چون لباس شخصی داشتید، به‌جا نیاوردم.

— خب. حالا بگو آقای هانتر دیشب اینجا بود؟

— بله، آقا. لااقل تا جایی که من اطلاع دارم، اینجا بود. یعنی

خودش نگفت که جایی می‌رود.

— اگر جایی می‌رفت، می‌فهمیدی؟

— نه لزوماً. البته معمولاً وقتی کسی می‌خواهد جایی برود، به من

اطلاع می‌دهد. خبر می‌دهد که اگر نامه یا تلفن داشت، چه جوابی بدهم.

— همه تلفنها از طریق این دفتر صورت می‌گیرد؟
 — نه، بیشتر آپارتمانها خودشان خط اختصاصی دارند. فقط
 معدودی خط اختصاصی ندارند که اگر تلفن داشته باشند، از طریق
 آیفون بهشان خبر می‌دهیم و آنها هم می‌آیند پایین و از باجه تلفن
 توی سالن صحبت می‌کنند.

— آپارتمان خانم کلود که خط اختصاصی دارد؟
 — بله، آقا.

— گفتم تا جایی که می‌دانی، دیشب هر دو اینجا بودند؟
 — همین‌طور است.

— برای غذا چه کار کردند؟

— ما اینجا رستوران داریم. ولی آقای هانتر و خانم کلود معمولاً از
 رستوران استفاده نمی‌کنند. برای شام می‌روند بیرون.
 — صبحانه چی؟

— صبحانه را داخل آپارتمان خودشان می‌خورند.

— می‌توانی تحقیق کنی که امروز برایشان صبحانه برده‌اند یا نه؟
 — بله، آقا. از بخش خدمات می‌پرسم.

اسپنس سر تکان داد و گفت:

— پس من می‌روم بالا. وقتی برگشتم، بهم خبر بده.
 — چشم، آقا.

اسپنس وارد آسانسور شد و دکمه طبقه سوم را زد. هر طبقه‌ای دو
 واحد بیشتر نداشت. اسپنس زنگ واحد شماره ۹ را زد.
 دیوید هانتر در را باز کرد. اسپنس را به قیافه نمی‌شناخت و شاید
 به همین دلیل با لحن بی‌ادبانه‌ای گفت:

— چیه؟ چه کار داری؟

— آقای هانتر؟

— امرتان؟

— من سرهنگ اسپنس هستم از اداره پلیس اوت شایر. ممکن است چند دقیقه با شما حرف بزنم؟
هانتر نیشخندی زد و گفت:

— معذرت می خواهم، جناب سرهنگ. خیال کردم بازاریاب هستید. بفرمایید تو.

خودش جلو جلو راه افتاد و وارد اتاق شیک و زیبایی شدند. روزالین کلود کنار پنجره ایستاده بود و با ورود آنها سر برگرداند و نگاه کرد. دیوید گفت:

— ایشان سرهنگ اسپنس هستند، روزالین. بفرمایید بنشینید، جناب سرهنگ. نوشیدنی میل دارید؟
— نه، آقای هانتر. متشکرم.

روزالین کمی سرش را به یک سو کج کرده بود. پشت به پنجره نشست و دستهایش را روی دامنش قلاب کرد.
دیوید بسته سیگارش را تعارف کرد و گفت:
— سیگار می کشید؟

سرهنگ یک نخ سیگار برداشت و گفت:
— متشکرم.

منتظر شد. دیوید دست نوی جیبش کرد، دستش را بیرون آورد و اخم کرد. اطرافش را نگاه کرد و بعد قوطی کبریتی برداشت و کبریت زد و سیگار سرهنگ اسپنس را روشن کرد. سرهنگ گفت:
— متشکرم، آقا.

دیوید، همان طور که سیگار خودش را روشن می کرد، با بی خیالی گفت:

— خوب ... چی شده؟ نکند آشپز ما وارد بازار سیاه شده. غذاهای

موج سواری ۱۵۵

خوشمزهای برای ما می‌پزد. خودم شک کرده بودم که نکند برای تهیه مواد غذایی کارهای ناجوری می‌کند.
سرهنگ گفت:

— نخیر، آقا. قضیه خیلی جدی است. یک نفر دیشب در مسافرخانه استاگ فوت کرده. لابد خبرش را توی روزنامه خوانده‌اید.
دیوید به علامت انکار سر تکان داد و گفت:

— نخیر. نخوانده‌ام. حالا چی شده؟

— درواقع نمرده. کشته شده. با چیزی زده‌اند به سرش.

روزالین صدای خفهای از خود بیرون داد. دیوید فوری گفت:

— خواهش می‌کنم از ذکر جزئیات قضیه خودداری کنید، جناب سرهنگ. خواهر من خیلی حساس است. دست خودش نیست. اسم خون و قتل و این چیزها که بیاید، غش می‌کند.
سرهنگ گفت:

— معذرت می‌خواهم. ولی خونی در کار نبود. اما قتل بوده. کشته شده.
مکث کرد. ابروهای دیوید بالا رفت. به آرامی گفت:

— جالب است. حالا این قضیه چه ربطی به ما دارد؟

— فکر کردیم شاید شما در این مورد اطلاعاتی داشته باشید که کمکمان کند، آقای هانتر.
— من؟

— شما شبه‌شب رفته بودید ملاقات این آقا. اسمش اینوک آردن بود. لااقل خودش را در هتل با این اسم معرفی کرده.
— بله، رفته بودم. یادم آمد.

آرام صحبت می‌کرد و اثری از اضطراب در کلامش دیده نمی‌شد.
— خب. گوش می‌کنم، آقای هانتر.

— متأسفانه کمکی از من ساخته نیست، جناب سرهنگ. تقریباً

- هیچ اطلاعاتی درباره‌اش ندارم.
— اسمش واقعاً اینوک آردن بود؟
— شک دارم.
— شما چرا رفتید به ملاقاتش؟
— قصه تعریف می‌کرد. قصه مشکلاتی را که داشته. از افراد و جاهای مختلفی یاد کرد. از تجربیاتش در دوران جنگ حرف زد. شانه‌هایش را بالا داد و گفت:
— دنبال جلب ترحم بود. بیشتر چاخان می‌کرد.
— پول هم بهش دادید؟
دیوید لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:
— فقط یک اسکناس پنجی. به‌عنوان صدقه. به‌هرحال، در جنگ شرکت داشته.
— گفتید از افرادی نام برد که برای شما آشنا بود؟
— بله.
— یکی از این افراد سروان روبرت آندره‌ی بود؟
دیوید بالاخره آرامش خودش را از دست داد. دماغش را بالا کشید. روزالین پشت سرش از ترس نفسش بند آمد.
— چرا این سؤال را می‌کنید، جناب سرهنگ؟
نگاهی پر از سؤال و کنجکاوی داشت.
سرهنگ خیلی رسمی جواب داد:
— اطلاعاتی به دستم رسیده.
سکوت شد. سرهنگ نگاهش به چشمهای دیوید بود. سعی می‌کرد حالت چشمهای او را بفهمد، بشناسد، تفسیر کند. خودش خیلی آرام منتظر بود. دیوید پرسید:
— می‌دانید این روبرت آندره‌ی کی بوده؟

— شما بفرمایید کی بوده.

— روبرت آندرهی شوهر اول خواهرم بود. چند سال پیش تو آفریقا فوت کرد.

اسپنس فوری پرسید:

— مطمئنید که فوت کرد، آقای هانتر؟

— بله. مطمئنم.

رو کرد به خواهرش و گفت:

— مگر نه، روزالین؟

روزالین باعجله و نفس نفس زنان گفت:

— بله، بله. روبرت بیمار شد و فوت کرد. مالاریای بدخیم. خیلی غم انگیز بود.

— گاهی شایعاتی پخش می شود که بعداً معلوم می شود حقیقت نداشته، خانم کلود.

روزالین چیزی نگفت. نگاهش به او نبود. به برادرش بود. بعد از لحظه ای گفت:

— ولی روبرت فوت کرده.

سرهنگ اسپنس گفت:

— طبق اطلاعاتی که من دارم، این مرد، یعنی اینوک آردن، ادعا کرده که دوست مرحوم روبرت آندرهی بوده و ضمناً به شما خبر داده که روبرت آندرهی هنوز در قید حیات است، آقای هانتر.

• دیوید به علامت انکار سر تکان داد و گفت:

— چرند است. چرند محض است.

— یعنی صراحتاً اعلام می کنید که در گفتگوی شما با اینوک آردن اصلاً اسمی از روبرت آندرهی نیامده؟

دیوید با لحن فریبنده ای گفت:

— چرا، اسمش آمده. این یارو با روبرت آندره‌ی آشنا بوده.

— مسئله اخاذی بود؟

— اخاذی؟ سر در نمی‌آورم.

— واقعاً سر در نمی‌آورید، آقای هانتر؟ حالا بفرمایید دیشب بین ساعت هفت تا یازده کجا بودید؟ روال کار ماست که این سؤالاها را از همه بیروسیم.

— روال کار من هم این است که به این سؤالاها جواب ندهم. اشکالی دارد، جناب سرهنگ؟

— رفتار تان خیلی بچگانه است، آقای هانتر.

— گمان نکنم. من از این سؤالاها خوشم نمی‌آید. میل ندارم کسی برایم گردن کلفتی کند.

سرهنگ با خودش فکر کرد حق دارد.

افرادی مثل دیوید هانتر را خیلی خوب می‌شناخت. افرادی که فقط از روی لجبازی حاضر نبودند همکاری کنند. علت عدم همکاری‌شان لجبازی بود، نه اینکه بخواهند چیزی را از کسی مخفی کنند. همین که کسی می‌پرسید کجا بوده‌اند و چه کار می‌کرده‌اند، به غرورشان برمی‌خورد. اوقاتشان را تلخ می‌کرد. اینها تا جایی که می‌توانستند، بر سر اجرای قانون مانع ایجاد می‌کردند.

سرهنگ اسپنس، با اینکه خودش را آدم بی‌طرفی می‌دانست، در ابتدای ورود به شهردز کورت تردید نداشت که دیوید هانتر قاتل است. ولی حالا برای اولین بار به شک افتاد. همین لجبازی کودکانه دیوید باعث شد که شک کند.

اسپنس نگاهی به روزالین کلود کرد. روزالین فوری واکنش نشان داد.

— دیوید، چرا بهش نمی‌گویید؟

— درست است، خانم کلود. ما فقط می‌خواهیم مسائل روشن شود. دیوید با عصبانیت حرفش را قطع کرد و گفت:

— بین سرهنگ جان. حق نداری برای خواهر من قلدری کنی. به تو چه مربوط است که من دیشب اینجا بوده‌ام یا در وارمزلی ویل یا هر گوشه دیگری از دنیا؟

سرهنگ هشدار داد:

— برای شما احضاریه می‌فرستند که در جلسه هیئت تحقیق شرکت کنید. آن وقت مجبورید به تمام این سؤالات جواب بدهید. — پس صبر می‌کنم تا برایم احضاریه بفرستند. حالا هم بی‌رحمت کشریفتان را ببرید.

سرهنگ با خونسردی گفت:

— بسیار خوب، آقا. ولی اول باید از خواهرتان سؤالی بکنم.

— من نمی‌خواهم خواهرم را نگران کنی.

— قبول. ولی می‌خواهم جنازه مقتول را ببیند و در صورت امکان او را شناسایی کند. در این مورد اجازه قانونی دارم. این کار هر چه زودتر باید انجام شود. پس بهتر است خواهرتان همین الآن با من بیاید. من شاهدهی دارم که از خود مقتول شنیده که روبرت آندرهی را می‌شناسد. بنابراین شاید خانم کلود را هم بشناسد و در این صورت بعید نیست که خانم کلود هم او را بشناسد. اگر اسمش ماینوک آردن نباشد، باید بفهمیم اسم واقعی‌اش چیست.

برخلاف انتظار، روزالین فوری برخاست و گفت:

— باشد. می‌آیم.

اسپنس منتظر بود که دیوید دوباره واکنش نشان دهد و مخالفت کند. ولی با کمال تعجب دیوید نیشخندی زد و گفت:

— خوب است، روزالین. اتفاقاً خود من هم کنجکاوم. به هر حال تو

شاید این یارو را بشناسی.

اسپنس به روزالین گفت:

— شما که این آقا را در وارمزی ویل ندیدید؟

روزالین سر تکان داد و گفت:

— نخیر. من از روز شنبه در لندن بوده‌ام.

— در حالی که آردن جمعه شب وارد وارمزی ویل شده ... صحیح.

روزالین پرسید:

— می‌خواهید الآن بیایم؟

این جمله را مثل دختر بچه‌ها خیلی مظلومانه ادا کرد. سرهنگ برخلاف میل خودش تحت تأثیر قرار گرفته بود. این دختر یک حالت سرسپردگی و حرف‌شنوی داشت که قبلاً تصورش را نمی‌کرد.

— خیلی لطف می‌کنید، خانم کلود. هرچه زودتر این قضیه معلوم شود، بهتر است. متأسفانه من با ماشین پلیس اینجا نیامده‌ام.

دیوید رفت سراغ تلفن و گفت:

— الآن زنگ می‌زنم تا کسی تلفنی دایملر. فراتر از حوزه اختیارات

شماست. ولی لابد یک جوری درستش می‌کنید.

اسپنس برخاست و گفت:

— بله. فکر کنم اشکالی ندارد. من پایین پله‌ها منتظرم.

با آسانسور رفت طبقه همکف و دوباره زنگ دفتر را زد.

سرلشکر منتظرش بود.

— خب؟

— هر دو تخت دیشب اشغال بوده. از حمام و حوله هم استفاده شده.

صبحانه را ساعت نه و نیم در داخل واحد خودشان صرف کرده‌اند.

— نمی‌دانی دیروز عصر آقای هاتر چه ساعتی آمده؟

— متأسفانه اطلاعات بیشتری ندارم، آقا.

اسپنس با خودش گفت: «خب، طبیعی است.»
مانده بود که آیا خودداری هانتر از توضیحات بیشتر دلیلی غیر از
لجبازی کودکانه هم دارد یا نه. چون حتماً می‌داند که هر لحظه
ممکن است با اتهام قتل روبه‌رو شود. پس قاعدتاً این را هم می‌داند
که هرچه زودتر حرف بزند، بهتر است. همه می‌دانند که خوب نیست
دشمنی پلیس را برانگیزند. ولی انگار دیوید هانتر خوشش می‌آمد
پلیس را با خودش دشمن کند.

در راه حرف چندانی نزدند. وقتی رسیدند به سردخانه، روزالین
رنگش پریده بود. دستهایش می‌لرزید. دیوید نگرانش بود. انگار با
هیچ‌کس کوچکی حرف می‌زند، دلداری‌اش می‌داد.

— دو دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد، روزالین. چیزی نیست. اصلاً
چیزی نیست. خودت را ناراحت نکن. با سرهنگ برو جنازه را ببین.
من همین‌جا منتظرم. اصلاً لازم نیست نگران باشی. یارو خیلی آرام
دراز کشیده. انگار که خواب باشد.

روزالین خیلی کوتاه سر تکان داد و دستش را دراز کرد. دیوید
دستش را گرفت و فشار داد.

— شجاع باش، خانم کوچولو.

روزالین که پشت سر سرهنگ اسپنس حرکت می‌کرد، به سرهنگ
گفت:

— شاید خیال کنید من خیلی بزدلم. ولی وقتی آدم آن‌همه مرده
اطراف خودش می‌بیند ... وقتی می‌بیند همه مرده‌اند و فقط خودش
زنده مانده ... آن شب برای من خیلی وحشتناک بود ...

اسپنس با ملایمت گفت:

— درک می‌کنم، خانم کلود. می‌دانم که در بمباران هوایی تجربه
فلخی داشته‌اید و شوهرتان کشته شده. ولی ناراحت نباشید. دو دقیقه

بیشتر طول نمی کشد.

با اشاره اسپنس ملافه را از روی جنازه برداشتند. روزالین کلود چشم دوخت به مردی که خودش را اینوک آردن معرفی کرده بود. اسپنس خاموش گوشه‌ای ایستاده بود و بدقت نگاهش می کرد.

روزالین با دقت به جنازه نگریست و انگار مانده بود که چه جوابی بدهد. هیچ تکان نخورد. علامتی از اینکه مقتول را می شناسد در او پیدا نبود. هیچ احساسی از خودش نشان نداد. فقط ایستاده بود و با حیرت به جنازه می نگریست. بعد خیلی آرام و منطقی صلیب کشید. گفت:
— خدا رحمتش کند. تا حالا ندیده‌امش. نمی شناسمش.

اسپنس با خودش گفت: «یا هنرپیشه خیلی واردی هستی و داری فیلم بازی می کنی، یا حقیقت را می گویی.»
ساعتی بعد اسپنس زنگ زد به راولی کلود.

— من خانم کلود را بردم بالای سر جسد. گفت اولین بار است که او را می بیند و نمی شناسدش. بنابراین قضیه منتفی است.
مکشی شد. بعد راولی خیلی آرام گفت:
— منتفی است؟

— به نظرم هیئت منصفه حرفش را باور می کند. البته چون مدرک دیگری وجود ندارد.

راولی گفت:

— ب... حله.

گوشی را گذاشت.

بعد اخم کرد و کتابچه راهنمای تلفن را برداشت. نه راهنمای تلفن منطقه را، بلکه راهنمای تلفن لندن را. با انگشت خیلی دقیق حرف «پ» را مرور کرد. خیلی زود چیزی را که می خواست پیدا کرد.

کتاب دوم

فصل یکم

۱
هرکول پوآرو آخرین روزنامه‌ای را که جورج برایش خریده بود تا کرد. اطلاعاتی که در روزنامه‌ها آمده بود خیلی ناچیز بود. گزارش پزشکی نشان می‌داد که جمجمهٔ مرد با چند ضربهٔ محکم شکسته. جلسهٔ هیئت تحقیق برای دو هفته به تعویق افتاده بود. از همهٔ مردم خواسته بودند اگر راجع به شخصی به نام اینوک آردن که ظاهراً تازه از کیپ تاون به انگلستان بازگشته اطلاعاتی دارند، با رئیس پلیس اوت‌شایر تماس بگیرند.

پوآرو روزنامه‌ها را با نظم و ترتیب روی هم گذاشت و به فکر فرو رفت. کنجکاو شده بود. اگر به خاطر دیدار اخیر خانم لیونل کلود نبود، شاید از همان پاراگراف اول جلوتر نمی‌رفت. ولی دیدار خانم کلود او را یاد ماجرای باشگاه در شبهای حملهٔ هوایی انداخت. صدای سرگرد پورتر توی گوشش بود که از قول آندره‌ی می‌گفت: «شاید شدم آقای اینوک آردن و در گوشه‌ای از دنیا زندگی جدیدی آغاز کردم.» حالا دلش می‌خواست راجع به این آقای اینوک آردن، که در وارمزلی ویل به قتل رسیده بود، اطلاعات بیشتری کسب کند.

یادش آمد که با سرهنگ اسپنس، رئیس پلیس اوت‌شایر، اندک

آشنایی دارد. بعد یادش آمد که آقای ملون هم در حوالی وارمزی هیت زندگی می‌کرد و با جرمی کلود آشنا بود.

در فکر زنگ زدن به آقای ملون بود که جورج آمد و گفت آقای به نام رولاند کلود آمده و با او کار دارد.
با خوشحالی گفت:

— چه جالب! بفرستش تو.

مرد جوان خوش‌سیمایی وارد اتاق شد. اضطراب داشت و انگار نمی‌دانست از کجا شروع کند.

پوآرو، برای اینکه کمکش کند، گفت:

— خب، آقای کلود، بفرمایید با من چه کار دارید؟

راولی کلود با شک و تردید به پوآرو نگریست. سیل نمایشی و لباس آراسته و گترهای سفید و کفشهای چرمی نوک‌دار پوآرو باعث شد این جوان خجالتی و شهرستانی آشکارا دچار تردید شود.

پوآرو اینها را می‌دید و برایش جالب بود.

راولی کلود با حالت متکلفی گفت:

— متأسفانه اول باید خودم را معرفی کنم و راجع به خانواده‌ام

توضیح بدهم. شما مرا نمی‌شناسید ...

پوآرو حرفش را قطع کرد و گفت:

— چرا، چرا. اتفاقاً شما را خیلی خوب می‌شناسم. هفته پیش

زن عمویتان اینجا بود.

راولی دهنش از تعجب باز ماند.

— زن عموی من؟

با تعجب زل زد به پوآرو.

این خبر آن‌قدر برایش تازگی داشت که پوآرو فرض قبلی را

کنار گذاشت و فهمید که این دو ملاقات با هم ارتباطی ندارد.

در لحظه اول برایش عجیب بود که دو نفر از خانواده کلود در چنین فاصله کوتاهی جداگانه تصمیم بگیرند که با او مشورت کنند. ولی بعداً به این نتیجه رسید که خیلی هم عجیب نیست. هردو این ملاقاتها نتیجه طبیعی علت واحدی بود.

با صدای بلند گفت:

— بله، زن عموی شما. خانم لیونل کلود زن عموی شماست دیگر.

راولی این بار از دفعه قبل هم بیشتر تعجب کرد. گفت:

— زن عمو کتی؟ نکند منظورتان خانم جرمی کلود است؟

پوآرو به علامت انکار سر تکان داد.

راولی گفت:

— ولی آخر زن عمو کتی چه کار ...

پوآرو خیلی محتاطانه گفت:

— خودشان می گفتند با راهنمایی ارواح سراغ من آمده اند.

راولی خیالش راحت شد و حتی خنده اش گرفت. انگار بخواهد به

پوآرو خاطر جمعی بدهد، گفت:

— آها. ولی زن بی آزاری است، آقای پوآرو.

پوآرو گفت:

— چه عرض کنم.

— منظورتان چیه؟

— منظورم این است که ... مگر در این دنیا کسی پیدا می شود که

آزارش به هیچ کس نرسد؟

راولی خیره نگاهش کرد. پوآرو آهی کشید و با ملایمت گفت:

— حالا بفرمایید از من چی می خواهید.

اضطراب دوباره ای در چهره راولی پیدا شد. گفت:

— داستانش طولانی است. از این لحاظ متأسفم.

پوآرو هم متأسف بود. حدس می‌زد که راولی کلود جزو افرادی است که یکر است سراغ اصل مطلب نمی‌روند. تکیه داد به پستی صندلی و چشمهایش را بست. راولی شروع کرد:

— واقعیت این است که عموی من گوردون کلود ...
پوآرو به کمک آمد و گفت:

— جریان عمویتان را کامل می‌دانم.

— بسیار خوب. پس لازم نیست توضیح بدهم. گوردون کلود چند هفته قبل از مرگش با بیوه جوانی ازدواج کرد. اسم شوهر سابق این خانم آندره‌می بود. این خانم از زمان مرگ عموی من در وارمزلی ویل زندگی می‌کند. به اتفاق برادرش. همه ما خیال می‌کردیم که شوهر اولش بر اثر بیماری در آفریقا فوت کرده. ولی اخیراً معلوم شده که این‌طور نیست.

پوآرو صاف شد و گفت:

— آها. از کجا به این نتیجه رسیدید؟

راولی ماجرای ورود اینوک آردن به وارمزلی ویل را توضیح داد و گفت:

— لابد در روزنامه‌ها خوانده‌اید که ...

— بله. خوانده‌ام.

راولی توضیح داد. راجع به ملاقات اولش با اینوک آردن، دیدارش از مسافرخانه استاگ، نامه‌ای که از بناتریس لپینکات به دستش رسید، و چیزهایی که بناتریس شنیده بود و برای او تعریف کرد.

— بسیار خوب. راجع به چیزهایی که شنیده اطمینان صددرصد ندارم. ممکن است اغراق یا حتی اشتباه کرده باشد ...

— موضوع را برای پلیس هم تعریف کرده؟

راولی در تأیید سر تکان داد و گفت:

— بله. من بهش گفتم بهتر است به پلیس اطلاع بدهد.
 — ببخشید، آقای کلود. نمی‌فهمم شما چرا سراغ من آمده‌اید؟
 می‌خواهید راجع به این قتل تحقیق کنم؟ چون به هر حال قتل بوده.
 راولی گفت:

— نه، نه. من کاری به قتل ندارم. وظیفه پلیس است. یارو به قتل
 رسیده و وظیفه پلیس است که به این موضوع رسیدگی کند. چیزی
 که من می‌خواهم این است که تحقیق کنید که این آقا کی بوده.
 پوآرو چشمهایش را باریک کرد و گفت:
 — شما فکر می‌کنید کی بوده، آقای کلود؟

— خب ... من می‌دانم که اینوک آردن اسم نیست. اصطلاح است.
 در شعری از تئیسون هم به کار رفته. من راجع به این قضیه تحقیق
 کردم. منظور از اینوک آردن کسی است که گم شده و بعداً پیدا
 می‌شود و می‌فهمد که زنش با مرد دیگری ازدواج کرده.
 پوآرو به آرامی گفت:

— یعنی به نظر شما اینوک آردن خود آقای روبرت آندره‌ی است؟
 راولی با لحنی شمرده گفت:

— احتمالش وجود دارد. چون به سن و ظاهرش می‌خورد که خود
 روبرت آندره‌ی باشد. البته من چند بار راجع به او با خانم لیپینکات
 صحبت کردم. خانم لیپینکات دقیقاً یادش نبود که چه حرفهایی
 زدند. یارو گفته آندره‌ی کم آورده و بیمار است و به پول احتیاج
 دارد. خب، شاید راجع به خودش حرف می‌زده. احتمالش وجود دارد.
 گفته اگر سروکله روبرت آندره‌ی در وارمزلی ویل پیدا شود، برای
 دیوید هاتر خوب نیست. طوری حرف می‌زده که انگار آندره‌ی با
 اسم مستعار به وارمزلی ویل آمده و از قبل در آنجا حضور دارد.
 — اسناد هویتش در جلسه هیئت تحقیق ارائه شد؟

راولی سر تکان داد و گفت:

— نه. فقط کارمندان مسافرخانه استاگ گفتند وقتی وارد آن مسافرخانه شده، خودش را اینوک آردن معرفی کرده.

— کارت شناسایی و این چیزها چی؟

— نداشته.

پوآرو با تعجب گفت:

— نداشته؟ هیچ کارت شناسایی نداشته؟

— نه. فقط چند جفت جوراب و یک پیراهن و یک مسواک و

این جور چیزها. کارت شناسایی نداشته.

— پاسپورت، نامه، دفترچه جیره بندی، هیچی؟

— هیچی.

پوآرو گفت:

— جالب است. خیلی جالب است.

راولی ادامه داد:

— دیوید هاتر، برادر روزالین، روز بعد از ورودش به وارمزی

ویل رفته ملاقاتش در مسافرخانه استاگ. داستانی که خودش برای

پلیس تعریف کرده این است که یارو نامه ای نوشته و گفته از رفقای

روبرت آندرهی است و وضع مالی خوبی ندارد و به کمک احتیاج

دارد. دیوید هم به تقاضای خواهرش رفته دیدن او و یک اسکناس

پنجی بهش کمک کرده. این داستانی است که خودش تعریف کرده

و قطعاً مجبور است همین داستان را تکرار کند. البته مأموران پلیس

راجع به مطالبی که از بثاتریس شنیده اند چیزی به او نگفته اند.

— دیوید هاتر ادعا می کند هیچ آشنایی قبلی با این مرد نداشته؟

— این طور ادعا می کند. البته خود من هم حدس می زنم قبلاً

آندرهی را ندیده.

— روزالین کلود چی؟

— پلیس ازش خواسته همراه آنها برود و در صورت امکان جنازه مقتول را شناسایی کند. روزالین ادعا کرده که این مرد برایش غریبه است و اصلاً او را نمی‌شناسد.

پوآرو گفت:

— که این طور! پس جواب سؤالتان معلوم است.

راولی بدون تعارف گفت:

— معلوم است؟ بعید می‌دانم. اگر مقتول آندره‌ی باشد، روزالین زن گوردون کلود محسوب نمی‌شود و بنابراین یک پنی از اموال همویم به او نمی‌رسد. پس طبیعی است که ادعا کند او را نمی‌شناسد. — یعنی به او اعتماد ندارید؟

— من به هیچ کدامشان اعتماد ندارم.

— قطعاً افرادی وجود دارند که می‌توانند مقتول را شناسایی کنند و بگویند او روبرت آندره‌ی است یا نه.

— به این راحتی نیست. به همین دلیل آمدم پیش شما. می‌خواهم یک نفر را پیدا کنید که روبرت آندره‌ی را بشناسد. ظاهراً آندره‌ی در این حوالی هیچ قوم و خویش و دوست و آشنایی نداشته. مرد تنهایی بوده و با کسی معاشرت نمی‌کرده. ولی جنگ همه‌چیز را تغییر داده و مردم جابه‌جا شده‌اند. من نمی‌دانم باید از کجا شروع کنم. در ضمن وقت این کارها را هم ندارم. من کشاورزم. کمبود کارگر دارم.

پوآرو گفت:

— حالا چرا آمدید سراغ من؟

راولی کمی معذب بود.

پوآرو چشمک مختصری زد و گفت:

— توصیه ارواح بود؟

راولی وحشت کرد. گفت:

— نه، بابا. این چه حرفی است.

کمی تردید کرد و بعد گفت:

— واقعیت این است که من از یک نفر شنیدم که راجع به شما حرف می‌زد. گفت شما به این جور کارها خیلی واردید. دستمزد شما را نمی‌دانم. حدس می‌زنم زیاد باشد. ما الآن وضع مالی خوبی نداریم و ورشکسته هستیم. ولی مطمئن باشید به اتفاق هم پولی جمع می‌کنیم و دستمزد شما را می‌دهیم. البته اگر این کار را قبول کنید. پوآرو به آهستگی گفت:

— بسیار خوب. فکر کنم بتوانم کمکتان کنم.

خاطراتش، خاطرات دقیق و روشنی که از آن روز بخصوص داشت، یادش آمد. باشگاه تاجگذاری، خش خش روزنامه‌ها، صدای ملال آور و یکنواخت آن مرد پر حرف.

اسمش ... اسمش را شنیده بود. مطمئن بود که زود یادش می‌آید. اگر هم یادش نیاید، می‌تواند از ملون بپرسد ... نه، نه. لازم نیست. یادش آمد. اسمش پورتر بود. سرگرد پورتر.

برخاست و گفت:

— می‌توانید امروز عصر بیاید اینجا، آقای کلود؟

— خب ... نمی‌دانم. بله، می‌توانم. ولی مطمئنید که به این زودی

می‌توانید کاری انجام بدهید؟

— من روش مخصوص خودم را دارم، آقای کلود.

معلوم بود که این بهترین جوابی است که می‌تواند بدهد. حالت

چهره راولی تغییر کرد و با لحن خیلی محترمانه‌ای گفت:

موج سواری ۱۷۳

— بله. قطعاً همین طور است ... البته نمی‌دانم چطور این کارها را انجام می‌دهید.

.. پوآرو توضیح بیشتری نداد. بعد که راولی رفت، نشست و نامه کوتاهی نوشت. نامه را داد به جورج و گفت آن را ببرد به باشگاه تاجگذاری و منتظر جواب شود.
جواب نامه رضایت‌بخش بود.

سرگرد پورتر سلام رسانده و گفته بود خوشحال می‌شود او و دوستش را ببیند. ساعت پنج عصر در کامدن هیل واقع در خیابان اجوی.

۴

ساعت چهارونیم راولی کلود آمد.

— کاری کردید، آقای پوآرو؟

— بله، آقای کلود. الآن می‌رویم دیدن یکی از دوستان روبرت آندرهی.

— چی؟

دهانش از تعجب باز مانده بود. با تعجب خیره شد به پوآرو و نگاهش کرد. قیافه‌اش عین پسر بچه‌ای بود که به شعبده‌بازی که خرگوشی را از داخل کلاهی بیرون می‌آورد نگاه می‌کند.
ادامه داد:

— باور نکردنی است. چطور این کارها را می‌کنید! هنوز چند ساعت بیشتر نگذشته.

پوآرو با دست اشاره کرد که چیز مهمی نیست و سعی کرد قیافه فروتنانه‌ای بگیرد. نمی‌خواست توضیح بدهد که چقدر این کار برایش راحت بوده. از اینکه راولی بیچاره مات و مبهوت مانده بود احساس غرور کرد.

با هم رفتند بیرون. تا کسی گرفتند و راه افتادند به سمت کامدن هیل. سرگرد پورتر در طبقه اول ساختمان قدیمی و محقری زندگی می‌کرد. زنی با قیافه بشاش و سرخ و سفید آنها را به داخل خانه راهنمایی کرد. اتاقی بود چهارگوش که دورتا دور آن را قفسه‌های کتاب گرفته بود. چند عکس ورزشی قدیمی هم بر دیوار اتاق خودنمایی می‌کرد. کف اتاق دو تا فرش داشت. فرشهای خوبی بود و رنگ‌آمیزی جالبی داشت، ولی کهنه بود. وسط اتاق صیقلی بود و برق می‌زد، درحالی‌که قسمتهای حاشیه ساییده و رنگ و رو رفته بود. پوآرو فهمید که تا این اواخر فرشهای بهتری هم توی اتاق وجود داشته که غیب شده. فرشهایی که این روزها بابت آنها پول خوبی می‌دهند. نگاه کرد به سرگرد پورتر که با کت و شلوار کهنه خوش‌دوختی صاف کنار بخاری ایستاده بود.

فهمید که زندگی بر سرگرد پورتر، افسر بازنشسته ارتش، سخت می‌گذرد و جانش به لبش رسیده. افزایش مالیات و هزینه‌های زندگی کار را برای این جنگاوران قدیمی دشوار کرده بود.

حدس می‌زد با وجود همه این سختیها سرگرد پورتر حاضر نیست از بعضی چیزها دست بردارد. مثلاً حق عضویت در باشگاه را به هر نحوی بود پرداخت می‌کرد.

سرگرد با خوشرویی گفت:

— متأسفانه یادم نمی‌آید شما را دیده باشم، آقای پوآرو. گفتید من را توی باشگاه دیده‌اید؟ دو سال پیش؟ البته اسم شما را شنیده‌ام. پوآرو گفت:

— ایشان آقای رولاند کلود هستند.

پورتر به افتخار آشنایی با راوولی سر تکان داد و گفت:

— از ملاقات شما خوشوقتم، آقا.

سرگرد پورتر بسته سیگارش را درآورد و تعارف کرد.
— سیگار؟

پوآرو سیگاری برداشت. سرگرد کیریت زد و آن را روشن کرد.
به راولی گفت:

— اشکالی ندارد خودم پیپ بکشم؟

پیپش را روشن کرد و چند پک عمیق زد.
بعد که این مقدمات پایان یافت، گفت:

— خب، جریان چیه؟

نگاهش از پوآرو روی راولی کلود لغزید.
پوآرو گفت:

— لابد در روزنامه‌ها خوانده‌اید که مردی در وارمزی ویل فوت کرده.

پورتر به علامت انکار سر تکان داد.

— شاید. مطمئن نیستم.

— اسم این مرد آردن بوده. اینوک آردن.

پورتر باز هم به علامت انکار سر تکان داد.

— جسدش در مسافرخانه استاگ پیدا شده. با چیزی زده‌اند به سرش و کشته شده.

پورتر اخم کرد و گفت:

— آها. یک چیزهایی بادم آمد. چند روز پیش بود.

— خب. من عکس این آقا را دارم. عکسی است که در روزنامه‌ها

منتشر شده و متأسفانه خیلی واضح نیست. ولی می‌خواهم بدانم شما

این مرد را می‌شناسید، آقای پورتر؟ قبلاً او را دیده‌اید؟

بهترین عکسی را که از چهره مقتول پیدا کرده بود به سرگرد

پورتر داد.

پورتر عکس را گرفت و نگاهش کرد.

— صبر کنید ببینم.

عینکش را برداشت، روی بینی اش تنظیم کرد و دوباره عکس را با دقت نگاه کرد. بعد تکانی خورد و گفت:

— وای باورم نمی شود. چی می بینم!

— این مرد را می شناسید، سرگرد؟

— بله که می شناسم. این آندرهی است. روبرت آندرهی.

راولی فوری گفت:

— مطمئنید؟

معلوم بود از خوشحالی بال درآورده.

— بله. مطمئنم. روبرت آندرهی است. حاضرم قسم بخورم.

فصل دوم

تلفن زنگ زد و لین رفت گوشی را برداشت.

صدای راولی بود.

— لین؟

— سلام، راولی.

صدای خفه و محزونی داشت. راولی گفت:

— معلوم هست چه کار می‌کنی؟ چند روز است ندیدمت.

— هیچی. کارهای خانه. سبد دستم بگیرم و راه بیفتم توی خیابان

دنبال ماهی، دنبال یک تکه کیک آشغال. تو صف بایستم. این جور

چیزها. کارهای خانه.

— باید بینمت. خبر مهمی دارم.

— چه خبری؟

راولی هرر خندید و گفت:

— خبر خوب. قرار ملاقاتمان رولاند کوپس. داریم آنجا زمینها را

شخم می‌زنیم.

لین گوشی را گذاشت. خبر خوب؟ خبر خوب از نظر راولی چه

خبری است؟ چند پنی بیشتر گیرش آمده؟ گاوش را با قیمت

بیشتری از آنچه تصور می‌کرده فروخته؟

باز با خودش گفت: «نه. قضیه مهمتر از این است.» پیاده از وسط میدان گذشت تا رسید به رولاند کوپس. راولی از تراکتور پایین آمد و به استقبالش رفت.

— سلام، لین.

— چی شده، راولی؟ امروز خیلی فرق کرده‌ای.

راولی خندید و گفت:

— همین طور است. بخت به ما رو آورده.

— منظورت چیه؟

— یادت هست جرمی از یک آقای به اسم هرکول پوآرو صحبت

می‌کرد؟

لین اخم کرد و گفت:

— هرکول پوآرو؟ بله. یک چیزهایی یادم می‌آید.

— خیلی وقت پیش، زمان جنگ، این آقا توی باشگاه بوده و همان

موقع حمله هوایی شده.

لین بی‌صبرانه گفت:

— خب؟

— یارو سرووضع عجیبی دارد. فرانسوی یا بلژیکی است. کلاً آدم

عجیبی است. ولی کارش حرف ندارد.

لین ابروهایش را چین انداخت و گفت:

— چه کاره است؟ کارآگاه؟

— بله، کارآگاه است. جریان این یارو را که در مسافرخانه استاگ

به قتل رسیده می‌دانی. چیزی به تو نگفتم، ولی حدس می‌زدم که این

آقا شوهر اول روزالین است.

لین خندید و گفت:

— فقط چون خودش را اینوک آردن معرفی کرده؟ تو چقدر ساده‌ای، بچه.

— نه، ساده نیستم. اسپنس دختره را برده که در صورت امکان او را شناسایی کند. روزالین هم قسم خورده که شوهرش نیست.

— پس قضیه منتفی شده.

— شاید. ولی برای من منتفی نشد.

— برای تو؟ یعنی چه کار کردی؟

— رفتم پیش این آقای هرکول پوآرو. بهش گفتم ما دنبال تحقیقات بیشتری هستیم. می‌تواند یک نفر را پیدا کند که روبرت آندره‌ی را بشناسد؟ باور نمی‌کنی یارو چقدر زرنگ است. مثل این شعبده‌بازها که از توی کلاهشان خرگوش درمی‌آورند. ظرف چند ساعت یک نفر را پیدا کرد که از دوستان نزدیک آندره‌ی بوده. اسمش پورتر است.

راولی مکث کرد و بعد هرهر خندید. چنان ذوق‌زده بود که لین جا خورد. ادامه داد:

— سرهنگ تأکید کرد به کسی چیزی نگویم. ولی دلم می‌خواهد تو بدانی. مقتول خودِ روبرت آندره‌ی است.

لین گفت:

— چی؟

یک قدم عقب رفت. مات و مبهوت به راولی نگریست.

راولی گفت:

— بله. خود روبرت آندره‌ی است. پورتر کوچکترین شکی نداشت. می‌دانی لین ...

از صدایش معلوم بود خیلی ذوق‌زده است.

— ما برنده شدیم. بالاخره برنده شدیم. پدر این حقه‌بازها را در آوردیم.

— کدام حقه‌بازها؟

— هانتر و خواهرش. کارشان تمام است. بیچاره شدند. یک پنی

هم از پولهای گوردون بهشان نمی‌رسد. مال ماست. هم‌اش مال ماست. وصیت‌نامه‌ای که گوردون قبل از مرگش نوشته معتبر است و همه پولش بین ما تقسیم می‌شود. یک چهارم مال من است. چون اگر شوهر اولش زنده بود، ازدواجش با عموگوردون باطل است. می‌فهمی؟

— از این ... از این حرفهایی که می‌زنی مطمئنی؟

— معلوم است که مطمئنم. این تازه اول کار است. همه چیز درست شد. همان‌طور که عموگوردون می‌خواست. انگار اصلاً این خواهر و برادر وجود نداشته‌اند.

— حالا باید چه کار کنند؟

— چه کار کنند؟

معلوم بود راوی تا حالا اصلاً به این سؤال فکر نکرده. جواب داد:

— نمی‌دانم. لابد برمی‌گردند جایی که قبلاً بوده‌اند. البته به نظرم ...

لین می‌دید که تازه این فکر به نظر راوی رسیده.

— بهتر است برایش کاری بکنیم. چون به‌هر حال ازدواجش با عموگوردون شرعی بوده. واقعاً خیال می‌کرده شوهر اولش فوت کرده. تقصیر خودش نبوده. بله. باید برایش کاری بکنیم. مثلاً مقرری خوبی برایش در نظر بگیریم. هزینه‌اش را هم بین خودمان تقسیم کنیم.

لین گفت:

— مثل اینکه دلت به حالش می‌سوزد.

راوی کمی فکر کرد و گفت:

— خب، بله. از جهتی دلم به حالش می‌سوزد. دختر خوبی است.

گاوها را خوب می‌شناسد.

لین گفت:

— من که نمی‌شناسم.

راولی با مهربانی گفت:

— اشکالی ندارد. یاد می‌گیری.

لین پرسید:

— دیوید چی؟

راولی اخم کرد و گفت:

— گور بابای دیوید. دیوید چکاره است؟ این پول اصلاً مال او

نبوده. انگل خواهرش شده که او را بدوشد.

— نه، راولی. این‌طور نیست. دیوید انگل نیست. فقط شاید کمی

ماجراجوست ...

— ماجراجو و البته قاتل!

لین حیرت‌زده گفت:

— منظورت چیه؟

— منظورم چیه؟ خیال می‌کنی کی آندره‌ی را کشته؟

لین فریاد زد:

— باور نمی‌کنم. من باور نمی‌کنم.

— باور کن. کار خودش بوده. دلیلی وجود ندارد که کس

دیگری این کار را بکند. دیوید آن روز اینجا بوده. با قطار

ساعت پنج و نیم آمده. خودم رفته بودم دنبال کارگرها در

ایستگاه و از دور دیدمش.

لین با تندی گفت:

— ولی همان شب برگشته لندن.

راولی پیروزمندانه گفت:

— بله. بعد از اینکه آندره‌ی را کشته، برگشته لندن.

— این حرف را نزن، راولی. آندره‌ی چه ساعتی کشته شده؟

— خب ... دقیقاً نمی‌دانم.

کمی فکر کرد و ادامه داد:

— فردا در جلسه هیئت تحقیق معلوم می‌شود. گمانم بین ساعت نه تا ده شب بوده.

— دیوید با قطار ساعت نه و بیست دقیقه برگشته لندن.

— تو از کجا می‌دانی، لین؟

— من ... من خودم دیدمش. داشت می‌دوید که به قطار برسد.

— از کجا می‌دانی که به قطار رسیده؟

— از لندن به من تلفن کرد.

راولی با اوقات تلخی گفت:

— از لندن به تو تلفن کرد؟ برای چی باید از لندن به تو تلفن

کند؟ گوش کن، لین. اگر این یارو ...

— دست بردار، راولی. چه فرقی می‌کند؟ به هر حال این نشان

می‌دهد که به قطار رسیده.

— ولی باز هم وقت داشته که آندره‌ی را بکشد و برگردد.

— ولی اگر آندره‌ی بعد از ساعت نه کشته شده باشد، وقت نداشته.

— خب ... شاید قبلش کشته شده.

ولی این جمله آخر را با تردید گفت. لین چشمهایش را بست.

یعنی حقیقت دارد؟ ممکن است دیوید وقتی با آن عجله وسط

درختزار پیدا شد، تازه یک نفر را کشته بوده باشد؟ یادش آمد که

چقدر هیجان‌زده بود. چقدر عصبی و بی‌قرار بود. ممکن است آن

حالتها به خاطر ارتکاب قتل بوده باشد؟ بله، ممکن است. مجبور بود

قبول کند. چرا قبول نکند؟ یعنی قتل و دیوید این قدر از هم دورند.

ممکن است دیوید آدم بی‌گناهی را کشته باشد؟ آدمی که آزارش به

او نرسیده و فقط می‌توانسته مانع دستیابی روزالین به آن ارثیه کلان

شود؟ مانع برخورداری دیوید از ثروت روزالین شود؟

آهسته گفت:

— چرا باید آندره‌ی را بکشد؟

— عجب سؤالی می‌کنی، لین! من که گفتم. اگر آندره‌ی زنده بوده، پس اموال گوردون مال ماست. چیزی به دیوید و خواهرش نمی‌رسد. تازه، شاید آندره‌ی قصد داشته از او اخاذی کند. باج بگیرد. خب این بیشتر جور درمی‌آید. دیوید ممکن بود کسی را که قصد اخاذی دارد بکشد. در واقع شاید برخورد طبیعی او با چنین آدمی همین بود. بله، این طوری جور درمی‌آید. عجله‌اش ... هیجان‌اش ... اضطرابش ... حتی شاید خشمش ... عشق‌بازی‌اش ... و آن حرف آخرش که: «باید گورم را گم کنم». بله. جور درمی‌آید.

از دوردست صدای راولی را شنید که گفت:

— چی شده، لین؟ حالت خوب است؟

— بله، بله. خوبم.

— خب. تو را خدا، این قدر افسرده نباش.

برگشت نگاه کرد به لانگ ویلوز در پایین تپه و افزود:

— خدا را شکر. حالا می‌توانیم دستی به سروروی این خانه بکشیم

و بازسازی‌اش کنیم. مقداری امکانات رفاهی اضافه کنیم. درستش

کنیم. نمی‌خواهم به زحمت بیفتی، لین ...

اینجا قرار بود خانه‌ی او باشد. خانه‌ی او و راولی ...

دیوید هم یک روز ساعت هشت صبح از میله‌ای آویزان می‌شود و

تاب می‌خورد. تاب می‌خورد تا بمیرد ...

فصل سوم

دیوید با چهره مصمم و نگاهی نگران دست روی شانه روزالین گذاشت و گفت:

— درست می‌شود. قول می‌دهم همه چیز درست شود. فقط حواست را جمع کن و هر کاری می‌گویم انجام بده.

— اگر تو را دستگیر کنند؟ خودت گفתי ممکن است این کار را بکنند.

— بله، احتمالش وجود دارد. ولی زیاد طول نمی‌کشد. اگر تو حواست را جمع کنی، اتفاقی نمی‌افتد.

— من هر کاری تو بگویی انجام می‌دهم، دیوید.

— آرام باش، خانم کوچولو. تنها کاری که باید بکنی این است که همان حرفهای قبلیات را تکرار کنی و جا نزن. تأکید کنی که مقتول شوهر تو نبوده. روبرت آندره‌هی نبوده.

— ولی برایم تله می‌گذارند و وادارم می‌کنند حرفهایی بزنم که نمی‌خواهم بزنم.

— نه، این کار را نمی‌کنند. همه چیز درست می‌شود. نگران نباش.

— اشتباه کردیم، دیوید. از اول اشتباه کردیم. این پول حق ما نبود. مال ما نبود. باور کن شبها تا دیروقت دراز می‌کشم و فکر

می‌کنم. خوابم نمی‌برد. پولی را برداشتم که مال ما نبود. تاوانش را پس می‌دهیم. چوب خدا صدا ندارد.

دیوید نگاهش کرد و اخمهایش را توی هم کرد. جا زده بود، معلوم بود که جا زده.

این گرایشهای دینی را روزالین همیشه داشت. وجدانش آرام نمی‌گرفت. حالا هم معلوم بود که جا زده و همه چیز را خراب می‌کند. مگر اینکه بخت با دیوید یار بود. فقط یک کار می‌توانست بکند. آرام گفت:

— گوش کن، روزالین. می‌خواهی مرا دار بزنند؟

روزالین با نگاهی وحشتزده گفت:

— وای، نه، دیوید. این کار را نمی‌کنند. حق ندارند ...

— فقط یک نفر می‌تواند من را اعدام کند و آن یک نفر هم تو هستی. اگر با کوچکترین حرف یا نگاه یا علامتی نشان بدهی که مقتول روبرت آندره‌ی است، مثل این است که با دستهای خودت طناب را انداخته‌ای دور گردن من. می‌فهمی، روزالین؟

بله. این طوری شاید راه نجاتی بود. روزالین با چشمهای باز و وحشتزده نگاهش کرد و گفت:

— من خیلی احمقم، دیوید.

— نه. احمق نیستی. تازه، احتیاجی به زرنگی نیست. فقط باید

قسم بخوری که مقتول شوهرت نیست. این کار را می‌توانی بکنی؟

روزالین به علامت تأیید سر تکان داد. دیوید گفت:

— حتی اگر مایلی، خودت را به خنگی بزن. طوری رفتار کن که

اتکار معنی سؤالی را که کرده‌اند نمی‌فهمی. این طوری هیچ عیبی ندارد.

ولی راجع به این مسائلی که الآن گفتم هیچ کوتاه نیا. گای تورن هم

مراقبت است. گای تورن از آن وکلای زرنگ هفت خط است. به همین

دلیل استخدامش کردم. در جلسه هیئت تحقیق حضور دارد و اجازه نمی‌دهد کسی سؤال پیچت کند. ولی حتی به گای تورن هم همین را بگو. اصلاً سعی نکن زرنگ بازی دریاوری یا به شیوه خودت کمک کنی.

— چشم، دیوید. دقیقاً کاری را می‌کنم که تو گفتی.

— آفرین، دختر خوب. بعد که قضیه حل شد، از اینجا می‌رویم. می‌رویم جنوب فرانسه. امریکا. هرجا. ضمناً مراقب سلامتی خودت باش. می‌شبه دراز نکش و فکرهای بیخود کن. این کپسولهایی را هم که دکتر کلود تجویز کرده، بخور. برومور است یا هرچی. هر شب، یکی. شاد باش و فراموش نکن که آینده خیلی خوبی در انتظار ماست. نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

— حالا دیگر وقت جلسه هیئت تحقیق است. احضاریه برای ساعت یازده است.

نگاهی به اطراف اتاق کرد. اتاقی زیبا و بزرگ و راحت ... از این اتاق خوشش می‌آمد. از این خانه. از فاروبانک. شاید این آخرین باری بود که این خانه را می‌دید. خودش را توی هچل انداخته بود. در این مورد شک نداشت، ولی حتی حالا هم متأسف نبود. در مورد آینده هم ... خب، باید از فرصتهایی که پیش می‌آمد استفاده می‌کرد. باید به موقع آن موج را بشناسیم و بر آن سوار شویم، وگرنه همه دارایی خود را از کف می‌دهیم.^۱ نگاهی به روزالین کرد. روزالین داشت با چشمهای درشت و زیبا نگاهش می‌کرد. می‌دانست که چه می‌خواهد. با صدای آرامی گفت:

— من نکشتمش، روزالین. به تمام مقدسات عالم قسم که کار من نبود.

۱. این عبارت که در صفحه آغاز کتاب آمده و عنوان کتاب هم از آن گرفته شده است بخشی از نمایشنامه ژولیوس سزار شکسپیر است. — م.

فصل چهارم

جلسه هیئت تحقیق در کورن مارکت بود. قاضی تحقیق، آقای پب‌مارش، مرد قد کوتاه سختگیری بود. عینک می‌زد و معلوم بود خودش را خیلی مهم می‌داند. بغل دست قاضی تحقیق، سرهنگ اسپنس نشسته بود که قد بلند و هیکل تنومندی داشت. مرد خارجی قد کوتاهی هم فروتنانه در یکی دیگر از صندلیها جا خوش کرده بود. اعضای خانواده کلود هم بودند: جرمی کلود، لیونل کلود، راولی کلود، لین و خانم مارچمونت، همه حضور داشتند. سرگرد پورتر هم گوشه‌ای نشسته بود. عصبی و بی‌قرار. دیوید و روزالین آخر از همه رسیدند. کنار هم نشستند. قاضی تحقیق گلویش را صاف کرد و نگاهی به اعضای شریف هیئت منصفه انداخت که نه نفر بودند. بعد شروع به ارائه گزارش کرد.

پاسبان پیکوک ...

گروهبان وین ...

دکتر لیونل کلود ...

— آقای دکتر کلود. شما برای معاینه بیماری در مسافرخانه استاگ بودید که گلادیس اتکین آمد پیش شما. گلادیس اتکین دقیقاً چه گفت؟
— گفت مسافر اتاق شماره ۵ کف اتاق افتاده و فوت کرده.
— بعد شما رفتید به اتاق شماره ۵؟

— بله.

— ممکن است توضیح بدهید چه اتفاقی افتاده بود؟

دکتر کلود توضیح داد. جسد قربانی ... صورت رو به زمین ... سر زخمی ... جمجمه شکسته ... انبر ...

— در نتیجه زخم سر قربانی با آن انبر ایجاد شده؟

— بله. بخشی از زخمها قطعاً با انبر بود.

— چند ضربه هم خورده بود؟

— بله. البته معاینه دقیق نکردم. چون می دانستم که نباید به جسد

دست بزنیم یا آن را جابه جا کنیم تا پزشک ویژه پلیس بیاید.

— کار خوبی کردید. قربانی فوت کرده بود؟

— بله. چند ساعت از مرگش گذشته بود.

— به نظر شما چند ساعت از مرگش می گذشت؟

— عدد دقیقی نمی توانم بدهم. حداقل یازده ساعت. ولی ممکن

است سیزده یا چهارده ساعت بوده. مثلاً مرگ بین ساعت هفت و نیم

تا ده و نیم شب رخ داده.

— متشکرم؛ دکتر کلود.

بعد پزشک ویژه پلیس آمد و راجع به جراحتهایی که در بدن

قربانی ایجاد شده بود خیلی مفصل و دقیق توضیح داد. گفت که فک

پایین قربانی ورم کرده و خراشیدگی داشته و پنج یا شش ضربه هم

به جمجمه او وارد شده که بعضی از آنها بعد از مرگ بوده.

— ضرب و شتم شدید بوده؟

— دقیقاً.

— وارد کردن آن ضربه ها چقدر قدرت لازم داشته؟

— قدرت خاصی لازم نداشته. کافی بوده ضارب دسته انبر را

بگیرد و بدون تقلای زیاد ضربه بزند. انبر سر خیلی سنگینی دارد و

در این طور موارد سلاح مرگباری می شود. هر آدمی، هر چه هم ظریف باشد، می تواند این کار را انجام بدهد. البته به شرط اینکه در یک حالت خشم و هیجان شدید باشد.

— متشکرم، دکتر.

بعد توضیحاتی راجع به وضع جسمانی قربانی ارائه شد. اینکه وضع تغذیه اش خوب بوده. سالم بوده. حدود چهل و پنج سال داشته. اثری از بیماری یا ناخوشی در او دیده نشده. ریه ها و شش هایش مشکلی نداشته و این طور چیزها.

بناتریس لیپینکات راجع به ثبت نام قربانی در هتل توضیح داد. گفت خودش را اینوک آردن معرفی کرده و گفت از کیپ تاون می آید.

— دفترچه جیره بندی اش را ارائه کرد؟

— نخیر، آقا.

— شما ازش نخواستید دفترچه اش را بدهد؟

— اولش نه، آقا. تصور نمی کردم مدت زیادی بماند.

— ولی بعد ازش دفترچه خواستید؟

— بله، آقا. جمعه رسیده بود. من شنبه بهش گفتم اگر قرار است

بیشتر از پنج روز بماند، باید دفترچه اش را بدهد.

— چی گفت؟

— گفت باشد، می دهد.

— نداد؟

— نخیر.

— نگفت دفترچه اش را گم کرده یا دفترچه ندارد؟

— نه، نه. گفت دنبالش می گردم و می آورم.

— شما شب شنبه صدای گفتگو شنیدید، خانم لیپینکات؟

بناتریس، بعد از کلی توضیحات اضافی راجع به اینکه لازم بوده به

۱۹۰ موج سواری

اتاق شماره ۴ برود، ماجرا را تعریف کرد. قاضی هم زیرکانه او را راهنمایی می کرد.

— ممنون، خانم لیپینکات. شما ماجرای این گفتگویی را که شنیده بودید برای کسی تعریف کردید؟

— بله. برای آقای راولی کلود تعریف کردم.

— چرا؟

بئاتریس سرخ شد. گفت:

— فکر کردم باید بداند.

مردی لاغر و قدبلند (یعنی همان آقای گای تورن) برخاست و از قاضی اجازه خواست که از شاهد سوالی بکند.

— در جریان گفتگوی قربانی با آقای هاتر، آیا مقتول صراحتاً گفت که خودش آقای روبرت آندرهی است؟

— نه، نه. نگفت.

— یعنی از روبرت آندرهی طوری حرف می زد که انگار آقای آندرهی شخص ثالثی است؟

— بله، بله.

— متشکرم، عالی جناب. سؤال دیگری ندارم.

بئاتریس لیپینکات نشست و راولی کلود احضار شد.

راولی تأیید کرد که خانم لیپینکات ماجرا را برای او تعریف کرده و بعد جریان صحبت‌هایش با مقتول را تعریف کرد.

— آخرین جمله اش به شما این بود که: «گمان نکنم بدون همکاری با من بتوانید این را ثابت کنید.» منظورش زنده بودن روبرت آندرهی بود؟

— بله. این چیزی بود که او گفت و بعدش خندید.

— خندید؟ شما از این حرفش چه برداشتی کردید؟

موج سواری ۱۹۱

- فکر کردم می‌خواهد وادارم کند که مبلغی را پیشنهاد کنم. ولی بعد به این نتیجه رسیدم که ...
- بله، آقای کلود. اینکه بعداً به چه نتیجه‌ای رسیدید مهم نیست و ربطی به بحث ما ندارد. آیا می‌توانیم بگوییم شما بعد از این گفتگو سعی کردید کسی را پیدا کنید که مرحوم روبرت آندره‌ی را بشناسد و در نهایت موفق شدید و چنین شخصی را پیدا کردید؟
- راولی به علامت تأیید سر تکان داد و گفت:
- همین‌طور است.
- وقتی از پیش مقتول رفتید، چه ساعتی بود؟
- تا جایی که یادم می‌آید، پنج دقیقه به نه بود.
- از کجا می‌دانید؟
- وقتی از توی خیابان رد می‌شدم، از پنجره یکی از خانه‌ها آهنگ اخبار ساعت نه را شنیدم.
- قربانی نگفت مشتری‌اش چه ساعتی می‌رسد؟
- گفت الآن می‌رسد.
- ساعت خاصی را مشخص نکرد؟
- نه.
- دیوید هانتر!
- همه‌ی مختصری شد و اهالی وارمزی ویل گردن کشیدند که مرد لاغر قدبلند عبوسی را که مقابل قاضی ایستاده بود ببینند.
- مرحله توضیحات مقدماتی بسرعت گذشت. قاضی ادامه داد:
- شما شنبه‌شب به دیدن مقتول رفتید؟
- بله. نامه‌ای از او دریافت کردم که گفته بود دوست شوهر اول خواهرم بوده و الآن وضعش خراب است و احتیاج به کمک مالی دارد.

— آن نامه را هنوز دارید؟

— نخیر. من نامه‌هایم را نگه نمی‌دارم.

— گزارشی را که خانم لیپینکات راجع به به گفتگوی شما با مقتول دادند شنیدید. گزارش ایشان را تأیید می‌کنید؟

— به هیچ وجه. فقط گفت شوهرخواهر سابق من را می‌شناخته و وضعیت خوب نیست و به کمک مالی احتیاج دارد و البته مطابق معمول گفت که اگر کمکی بکنم، بعداً آن را بازپرداخت می‌کند.

— به شما گفت که روبرت آندره‌هی هنوز زنده است؟

دیوید لبخند زد و گفت:

— ابدأ. فقط گفت اگر روبرت زنده بود، قطعاً کمک می‌کرد.

— این با چیزی که الآن خانم بناتریس لیپینکات گفتند خیلی فرق دارد.

دیوید گفت:

— کسی که استراق سمع می‌کند معمولاً بخشی از حرفها را نمی‌شنود و برای پر کردن جاهای خالی دچار خیالبافی می‌شود و در نتیجه کل قضیه را اشتباه می‌فهمد.

بناتریس خشمگین از جا پرید و گفت:

— من هیچ وقت استراق ...

قاضی با لحن آمرانه‌ای گفت:

— ساکت. لطفاً ساکت باشید.

— خب، آقای هانتر. آیا شما قربانی را سه‌شنبه‌شب دوباره دیدید؟

— نخیر. ندیدم.

— شنیدید که، آقای کلود گفتند مقتول منتظر کسی بوده.

— شاید منتظر کسی بوده. ولی آن شخص من نبوده‌ام. من همان روز اول یک اسکناس پنج پوندی بهش دادم و به نظرم این کافی

موج سواری ۱۹۲

بود. دلیلی وجود نداشت که باور کنم او واقعاً با آندره‌ی آشنا بوده. خواهرم چون پول کلانی بهش رسیده، خیلی‌ها سعی می‌کنند از طریق ارسال نامه یا به هر طریق دیگری تیغش بزنند و ازش گدایی کنند. آرام نگاهش لغزید روی اعضای خانواده کلود. — آقای هانتر. ممکن است بفرمایید سه‌شنبه‌شب کجا بودید؟ — از کجا بدانم!

قاضی محکم روی میز زد و گفت: — آقای هانتر، پاسخ شما اصلاً عاقلانه نیست و به ضررتان تمام می‌شود.

— چرا باید به شما توضیح بدهم که کجا بودم و چه کار می‌کردم؟ شما مثل اینکه اصرار دارید که مرا متهم به قتل کنید. — اگر به این رفتارتان ادامه دهید، دیر یا زود کار به همین جا می‌کشد. این را می‌شناسید، آقای هانتر؟ دیوید خم شد و فندک طلا را گرفت. از قیافه‌اش معلوم بود تعجب کرده. فندک را پس داد و آرام گفت:

— بله. مال من است.

— آخرین بار کی پیش شما بود؟

— گمش کرده بودم ...

مکث کرد.

— بله، آقای هانتر؟

لحن قاضی مؤدبانه بود.

گای تورن نیم‌خیز شد و انگار می‌خواست حرفی بزند. ولی دیوید مانع شد و گفت:

— جمعه پیش. جمعه صبح. یادم نمی‌آید از روز جمعه دیده باشمش. گای تورن برخاست.

— با اجازه شما، آقای قاضی. شما شنبه شب به دیدار مقتول رفتید. ممکن است همان موقع آن را جا گذاشته باشید؟
دیوید آهسته گفت:

— بله، ممکن است. البته یادم نمی آید از روز جمعه آن را دیده باشم. مکثی کرد و بعد افزود:

— کجا بوده؟

قاضی گفت:

— بعداً به این مسئله می‌رسیم. حالا بفرمایید بنشینید، آقای هانتر. دیوید رفت سر جایش نشست.

سر خم کرد و در گوش روزالین چیزی گفت.

— سرگرد پورتر.

سرگرد پورتر با کمی مس‌مس برخاست و رفت در جایگاه مخصوص ایستاد. خیلی صاف و شقّ و رق ایستاده بود، انگار مراسم رژه است. فقط از اینکه مدام لبهایش را خیس می‌کرد معلوم می‌شد که دچار استرس و اضطراب شدیدی است.

— شما جورج داگلاس پورتر، سرگرد بازنشسته یگان تفنگدار ارتش بریتانیا در آفریقا هستید؟
— بله.

— با روبرت آندرهی چقدر آشنا بودید؟

پورتر مثل وقتی در مراسم رژه سخن می‌گویند، راجع به زمان و مکان آشنایی‌اش با آندرهی توضیح داد.

— شما جسد مقتول را دیدید؟

— بله.

— می‌توانید او را شناسایی کنید؟

— بله، جسد روبرت آندرهی بود.

همه‌های در سالن برخاست.

— شما قاطعانه اعلام می‌کنید که جسد روبرت آندرهی بود و در این مورد کوچکترین شکی ندارید؟
— بله.

— امکان ندارد اشتباه کرده باشید؟
— نخیر.

— متشکرم، سرگرد پورتر. خانم گوردون کلود.
روزالین برخاست. از جلو سرگرد پورتر گذشت.
سرگرد با کنجکاوی نگاهش کرد.
— خانم کلود، شما به اتفاق مأموران پلیس رفتید که جسد مقتول را شناسایی کنید.

روزالین لرزید. جواب داد:
— بله.

— شما با قاطعیت اعلام کردید که مقتول را نمی‌شناسید و قیافه او برایتان ناآشناست.
— بله.

— با توجه به اظهارات سرگرد پورتر، آیا مایلید اظهارات قبلی خود را رد یا اصلاح کنید؟
— نخیر.

— شما هنوز هم با قاطعیت اعلام می‌کنید که مقتول شوهر سابق شما، روبرت آندرهی، نبوده؟

— جسد شوهرم نبود. جسد مردی بود که برای اولین بار می‌دیدم.
— ولی سرگرد پورتر الآن با قاطعیت اعلام کرد که مقتول دوست سابقش، روبرت آندرهی بوده.
روزالین خیلی خونسرد گفت:

— سرگرد پورتر اشتباه می‌کند.

— ما اینجا از شما نمی‌خواهیم که قسم بخورید، خانم کلود. ولی ممکن است در دادگاه دیگری که در آینده نزدیک تشکیل می‌شود از شما بخواهند که سوگند یاد کنید. حاضرید قسم بخورید که آن مقتول روبرت آندرهی نبوده و شما او را نمی‌شناخته‌اید؟

— بله. حاضرم قسم بخورم که شوهرم نبود و من اصلاً او را نمی‌شناختم.

لحن محکم و قاطعی داشت. نگاه ثابتش با نگاه قاضی تلاقی کرد.
قاضی گفت:

— بفرمایید بنشینید.

بعد عینک رودماغی‌اش را برداشت و رو به هیئت‌منصفه کرد و گفت:

— شما اعضای هیئت‌منصفه جمع شده‌اید تا ببینید قربانی چگونه فوت کرده. در مورد اینکه کشته شده کوچکترین شکی وجود ندارد. هیچ‌کس تصور نمی‌کند که مرگ او حادثه بوده یا خودکشی کرده. قتل غیر عمد هم نبوده. پس فقط می‌ماند یک چیز: قتل عمد. هویت مقتول هم معلوم نشده.

اظهارات شهود را شنیدید. مخصوصاً اظهارات شاهی شریف و درستکار که در صحت اظهارات او تردیدی وجود ندارد. این مرد تأیید کرد که مقتول دوست سابقش، روبرت آندرهی، بوده. از طرف دیگر، مرگ روبرت آندرهی، که ظاهراً بر اثر بیماری در آفریقا فوت کرده، به تأیید مقامات مسئول محلی رسیده و در این مورد تردیدی وجود ندارد. از طرفی همسر روبرت آندرهی، که حالا خانم گوردون کلود است، برخلاف سرگرد پورتر با قاطعیت اعلام کرد که جسد متعلق به روبرت آندرهی نبوده. این اظهارات با هم در تناقض

موج سواری ۱۹۷

است. ولی صرف نظر از هویت مقتول باید تصمیم بگیرید که چه کسی مقتول را به قتل رسانده و در این زمینه چه مدارکی وجود دارد. شاید از شواهد بریاید که قتل کار فلان شخص بوده. ولی برای تصمیم گیری نهایی، مدارک بیشتری لازم است. مدارک و انگیزه و فرصت.

مثلاً باید یک نفر آن شخص را در زمان مقتضی در نزدیکی محل وقوع قتل دیده باشد. اگر چنین مدرکی وجود ندارد، بهترین حکمی که می‌توانید صادر کنید این است که قتل عمد بوده، ولی مدارک کافی برای شناسایی قاتل وجود ندارد. در این صورت پلیس هم دستش باز است که به تحقیقات خود در این زمینه ادامه دهد.

بعد اعضای هیئت منصفه را مرخص کرد تا نظرشان را اعلام کنند. هیئت منصفه بعد از چهل و پنج دقیقه نظر خود را اعلام کرد. به نظر آنها اتهام قتل عمد به دیوید هانتز وارد بود.

فصل پنجم

قاضی تحقیق با شرمندگی گفت:

— حدس می‌زدیم این کار را بکنند. به دلیل تعصبات محلی. در این جور موارد احساسات بر عقل غلبه دارد.

قاضی تحقیق و رئیس پلیس و سرهنگ اسپنس و هرکول پوآرو بعد از جلسه هیئت تحقیق جمع شده بودند و مشورت می‌کردند.
رئیس پلیس گفت:

— شما سعی خودتان را کردید.

اسپنس اخم کرد و گفت:

— عجولانه است. برای ادامه کار ما هم مشکل ایجاد می‌کند. آقای پوآرو را می‌شناسید؟ ایشان با آوردن سرگرد پورتر در این ماجرا نقش مؤثری داشتند.

قاضی تحقیق با بزرگواری گفت:

— راجع به شما چیزهای زیادی شنیده‌ام، آقای پوآرو.

پوآرو سعی کرد قیافه فروتنانه‌ای بگیرد که البته خیلی موفق نبود.
اسپنس پوزخندی زد و گفت:

— آقای پوآرو در مورد این پرونده خیلی کنجکاوند.
پوآرو گفت:

موج سواری ۱۹۹

— همین طور است. من حتی قبل از اینکه پرونده‌ای تشکیل شود، وارد این ماجرا شده بودم.

بعد که دید با تعجب نگاهش می‌کنند، ماجرای عجیب شی را که برای اولین بار اسم آندره‌ی را در باشگاه شنیده بود تعریف کرد. پوآرو با حالت فکورانهای گفت:

— نکته دیگری هم در ماجرای پورتر وجود دارد که لابد بعداً در دادگاه مطرح می‌شود. اینکه آندره‌ی از قبل نقشه داشته که وانمود کند فوت کرده و به همین دلیل هم اسم خودش را اینوک آردن گذاشته.

رئیس پلیس گفت:

— بله. ولی می‌توان این را مدرک معتبری دانست؟ حرفهای مردی که حالا مرده و وجود ندارد؟
پوآرو گفت:

— شاید مدرک معتبری نباشد. ولی مسائل جالبی را پیش می‌کشد که خیلی چیزها را الهام می‌کند.
اسپنس گفت:

— چیزی که ما دنبالش هستیم الهام نیست. مدارک موثق و قطعی است. مثلاً اینکه یک نفر سه‌شنبه‌شب دیوید هانترا را در نزدیکی محل وقوع قتل دیده باشد.

رئیس پلیس اخمهایش را توی هم کرد و گفت:

— فکر کنم پیدا کردنش راحت است.

پوآرو گفت:

— اگر این ماجرا در کشور من اتفاق افتاده بود، راحت بود. کافه کوچکی پیدا می‌شد که یک نفر آنجا قهوه می‌خورده و چیزهایی دیده. ولی در محیط دهاتی انگلستان!

دستهایش را به علامت افسوس بالا برد.
اسپنس سر تکان داد و گفت:

— عده‌ای تا دیروقت توی میخانه تشریف دارند و بقیه هم می‌خزند تو خانه که اخبار ساعت نه را گوش کنند. اگر بین ساعت هشت و نیم تا ده از خیابان اصلی عبور کنید، ملاحظه می‌کنید که خیابان کاملاً خالی است. پرنده پر نمی‌زند.

رئیس پلیس گفت:

— شاید عمداً این وقت شب را انتخاب کرده.

اسپنس گفت:

— شاید.

از لحنش معلوم بود خوشحال نیست.

چند دقیقه بعد، رئیس پلیس و قاضی تحقیق رفتند. اسپنس و پوآرو تنها ماندند.

پوآرو با همدلی پرسید:

— مثل اینکه راضی نیستید.

اسپنس گفت:

— این یارو نگرانم می‌کند. از افرادی است که هیچ کارشان معلوم نیست. وقتی بی‌گناه‌اند، طوری رفتار می‌کنند که آدم مطمئن می‌شود گناهکارند. وقتی گناهکارند، طوری عمل می‌کنند که هر کس آنها را ببیند با خودش می‌گوید: «این آدم نیست. فرشته است.»

پوآرو پرسید:

— به نظر شما گناهکار است؟

اسپنس گفت:

— به نظر شما نیست؟

موج سواری ۲۰۱

پوآرو دستهایش را از هم باز کرد و گفت:
 — نمی‌دانم. ولی دوست دارم بدانم دقیقاً چه چیزهایی علیه‌اش دارید.
 — منظورتان مدارک حقوقی که نیست؟ شواهد احتمالی را
 می‌گویید؟

پوآرو به علامت تأیید سر تکان داد.

اسپنس گفت:

— فندک.

— کجا بوده؟

— زیر جسد.

— اثر انگشت؟

— نداشته.

— آها.

اسپنس گفت:

— بله. خود من هم راضی نیستم. ساعت مجبی مقتول روی نه‌وده دقیقه متوقف شده. این با گزارش پزشکی در مورد زمان وقوع قتل جور درمی‌آید. با اظهارات راوی کلود هم که گفته مقتول منتظر کسی بوده سازگاری دارد. احتمالاً آن شخص بلافاصله بعد از راوی کلود رسیده.

پوآرو سر تکان داد و گفت:

— بله. جور درمی‌آید.

— مسئله مهم دیگر که به نظر من اصلاً نمی‌توان ندیده‌اش گرفت این است که دیوید هاتر (یعنی در واقع دیوید هاتر و خواهرش) تنها کسانی هستند که شاید انگیزه‌ای برای قتل آن‌درهی دارند. مجبوریم بپذیریم که یا دیوید هاتر او را کشته یا قاتل شخص غریبه‌ای بوده که به دلایلی که برای ما نامعلوم است او را تا اینجا تعقیب کرده. ولی این مورد دومی احتمالش خیلی کم است.

۲۰۲ موج سواری

پوآرو گفت:

— موافقم. موافقم.

— ملاحظه می‌کنید که هیچ‌کس در وارمزلی ویل نیست که انگیزه‌ای برای قتل آندره‌ی داشته باشد. مگر اینکه فرض کنیم غیر از خانواده‌ی هانتر کس دیگری هم در اینجا زندگی می‌کند که از قبل با او رابطه داشته. من احتمال چنین چیزی را به‌طور مطلق رد نمی‌کنم، ولی تا حالا نشانه‌ای دالّ بر چنین چیزی پیدا نکرده‌ایم. آندره‌ی در اینجا برای همه غریبه بود. جز این برادر و خواهر. پوآرو باز به علامت تأیید سر تکان داد.

اسپنس ادامه داد:

— روبرت آندره‌ی برای خانواده‌ی کلود ارزش زیادی داشته و باید با نهایت احتیاط از او مراقبت می‌کردند که زنده بماند. چون زنده بودن آندره‌ی به معنی این بود که کلّ ثروت گوردون کلود مال آنها می‌شد.

— در این مورد هم کاملاً با شما موافقم، دوست عزیز. خانواده‌ی کلود فقط به روبرت آندره‌ی زنده احتیاج داشتند.

— بنابراین برمی‌گردیم سر خانه‌ی اول، روزالین و دیوید هانتر تنها کسانی هستند که برای قتل آندره‌ی انگیزه دارند. روزالین در لندن بوده. ولی دیوید آن روز در وارمزلی ویل بوده. با قطار ساعت پنج- و بیست دقیقه وارد ایستگاه وارمزلی ویل شده.

— پس در مورد دیوید هانتر، هم انگیزه‌ی خیلی قوی داریم و هم می‌دانیم که از ساعت پنج و بیست دقیقه به بعد در مجاورت محلّ جنایت بوده.

— دقیقاً. اما داستان بتاتریس. من داستان این خانم را باور می‌کنم و معتقدم چیزهایی را که تعریف می‌کند واقعاً با گوشه‌های خودش

موج سواری ۲۰۳

شنیده. ولی ممکن است مقداری در آن اغراق کرده باشد که طبیعی است.

— بله، طبیعی است.

— غیر از اینکه شخصاً او را می‌شناسم، دلیل دیگری هم دارد که نشان می‌دهد باید داستان او را باور کنیم و امکان ندارد بعضی چیزها را از خودش درآورده باشد. مثلاً این خانم قبلاً اسم آندره‌ی را نشنیده. بنابراین معتقدم داستانی که راجع به گفتگوی دیوید هانتز تعریف می‌کند حقیقت دارد.

پوآرو گفت:

— من هم همین عقیده را دارم و به نظرم می‌رسد شاهد معتبر و راستگویی است.

— پس قبول داریم که داستان او واقعی است. به نظر شما دیوید هانتز و خواهرش چرا به لندن رفته‌اند؟

— این هم یکی از چیزهایی است که دوست دارم بدانم و برایم خیلی جالب است.

— وضعیت مالی از این قرار است: روزالین کلود فقط می‌تواند در مدت عمرش از سود سرمایه گوردون کلود استفاده کند. به اصل سرمایه نمی‌تواند دست بزند و حداکثر مبلغی که می‌تواند از اصل سرمایه برداشت کند هزار پوند است. البته غیر از جواهرات و این جور چیزها. این خانم اولین کاری که بعد از رفتن به لندن انجام می‌دهد این است که مقداری از اشیای قیمتی خودش را به بوند استریت می‌برد و آنها را می‌فروشد. معلوم می‌شود به مبلغ کلانسی احتیاج داشته. یعنی می‌خواسته حق حساب بدهد.

— به نظر شما این نشان می‌دهد که دیوید گناهکار است؟

— به نظر شما این طور نیست؟

پوآرو به علامت انکار سر تکان داد و گفت:

— در مورد اخاذی، چرا. ولی در مورد ارتکاب جنایت، خیر. نمی‌شود این دو تا را با هم قاطی کرد. یا قصد داشته باج بدهد، یا تصمیم گرفته کسی را که قصد باجگیری دارد بکشد. شما مدارکی ارائه می‌کنید که نشان می‌دهد قصد داشته باج بدهد.

— خب ... بله. شاید این طور باشد. ولی شاید نظرش تغییر کرده.

پوآرو شانه‌هایش را بالا انداخت.

اسپنس با حالت فکوره‌انه‌ای گفت:

— من این طور آدمها را خوب می‌شناسم. آدمهایی که در دوران جنگ زحمت زیادی کشیده‌اند. شجاعت زیادی از خود نشان داده‌اند. جسور و بی‌پروا بوده‌اند و امنیت خودشان را در نظر نمی‌گرفته‌اند. برای مقابله با هر اتفاقی آماده بوده‌اند. ممکن است حتی بعد از مرگ مدال شجاعت بگیرند. خلاصه در زمان جنگ قهرمان حساب می‌شوند. ولی در زمان صلح ممکن است کارشان به زندان بکشد. هیجان و ماجراجویی را دوست دارند و نمی‌توانند راه راست بروند. اصلاً فکر بقیه جامعه را نمی‌کنند و در نهایت احترامی برای زندگی بشر قائل نیستند.

پوآرو در تأیید سر تکان داد.

اسپنس تکرار کرد:

— خلاصه، من این طور آدمها را خوب می‌شناسم.

سرانجام پوآرو گفت:

— بسیار خوب. قبول داریم که در این مورد با چنین قاتلی سروکار داریم. ولی فقط همین. چیز بیشتری نمی‌شود گفت.

اسپنس با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

— شما به این پرونده علاقه زیادی دارید، آقای پوآرو؟

— بله.

— چرا؟ ممکن است پرسم؟

پوآرو دستهایش را از هم باز کرد و گفت:

— راستش خودم هم نمی دانم. شاید به این دلیل که دو سال پیش که حالم خوش نبود — چون از حمله هوایی خوشم نمی آید و با اینکه وانمود می کنم آدم شجاعی هستم، خیلی شجاعت ندارم — گوشه ای کز کرده بودم و دلم آشوب می شد ...

با حالت معنی داری دست روی شکمش زد و ادامه داد:

— تو سالن دخانیات باشگاه یکی از دوستانم بودم. بعد یک آقای پرحرفی پیدا شد که همین سرگرد پورتر است. این سرگرد پورتر داستان طولانی و مفصلی تعریف کرد که کسی علاقه ای به آن نشان نمی داد. ولی من گوش می کردم، چون دلم می خواست حواسم را پرت کنم و به حمله هوایی فکر نکنم و تازه، داستانی که تعریف می کرد به نظرم داستان جالب و معنی داری بود. فکر می کردم شاید روزی این چیزهایی که تعریف می کند ماجرای جدیدی شود و حالا می بینم که ماجرای جدیدی شده.

— یعنی چیزی که کسی پیش بینی نمی کرد اتفاق افتاده؟

پوآرو حرفش را اصلاح کرد و گفت:

— نه، اتفاقاً. قابل پیش بینی بود و این هم خودش خیلی جالب است.

اسپنس ناباورانه گفت:

— یعنی پیش بینی می کردید که کسی به قتل برسد؟

— نه، نه. منظورم قتل نیست. منظورم ازدواج مجدد خانم است.

پیش بینی اینکه خانم دوباره ازدواج کند. که دوباره ازدواج کرده!

شوهر سابقش هنوز زنده باشد. که هنوز زنده است! شوهر سابقش

پیدا شود. که پیدا شده! موضوع اخاذی پیش بیاید. که پیش آمده!

کسی که قصد اخاذی داشته به قتل برسد. که به قتل رسیده!

اسپنس با شک و تردید پوآرو را برانداز کرد و گفت:
 — خب، به نظرم این ماجرا چیز خاصی ندارد. خیلی طبیعی است.
 اخاذی می‌شود و کار به قتل می‌کشد.
 — به نظر شما جالب نیست؟ بله، در حالت عادی جالب نیست.
 ولی در این مورد خاص جالب است. چون ...
 با خونسردی ادامه داد:
 — برعکس است.
 — برعکس است؟ منظورتان را نمی‌فهمم.
 — منظورم این است که هیچ چیز این ماجرا طبیعی نیست. شکل
 ساده و طبیعی خودش را ندارد.
 اسپنس خیره شد و گفت:
 — سروان جاپ همیشه می‌گفت شما ذهن پیچیده و عجیبی دارید.
 مثالی بزنید بینم چی برعکس است.
 — مثلاً همین مقتول. مقتول هم برعکس است.
 اسپنس سر تکان داد.
 پوآرو گفت:
 — به نظر شما این طور نیست؟ خب ... شاید من خیالاتی شده‌ام.
 پس اجازه بدهید از زاویه دیگری به موضوع نگاه کنیم. آندره‌هی وارد
 مسافرخانه استاگ می‌شود. نامه می‌نویسد به دیوید هانتر. هانتر روز
 بعد نامه را دریافت می‌کند. موقع صبحانه، درست می‌گوییم؟
 — بله. خودش اعتراف کرده که روز بعد موقع صبحانه نامه‌ای از
 آردن دریافت کرده.
 — خب این اولین خبری است که از ورود آردن به وارمزلی ویل
 می‌شنود. اولین کاری که می‌کند چیست؟ خواهرش را می‌فرستد لندن.
 اسپنس گفت:

موج سواری ۲۰۷

— طبیعی است. می‌خواسته مشکلی پیش نیاید و با خیال راحت به موضوع رسیدگی کند. فکر کرده شاید خواهرش ضعف نشان دهد. درحالی که خودش آدم با دل و جرئتی است. خانم کلود کاملاً زیر نفوذ او قرار دارد.

— بله، تا اینجا موضوع روشن است و نکته مبهمی وجود ندارد. خواهرش را می‌فرستد لندن و خودش می‌رود سراغ اینوک آردن. راجع به گفتگویی که با او داشته خانم لیبینکات خیلی واضح برای ما توضیح داده. چیزی که اینجا کاملاً معلوم است و تردیدی در آن نداریم این است که دیوید هاتر نمی‌دانسته که آیا این شخص روبرت آندرهی است یا نه. حدس می‌زده که خود روبرت آندرهی باشد، ولی مطمئن نبوده.

— این چیز عجیبی نیست، آقای پوآرو. روزالین هاتر در کیپ تاون با آندرهی ازدواج کرده و از آنجا مستقیم با او رفته نیجریه. هاتر و آندرهی یکدیگر را ملاقات نکرده‌اند. در نتیجه دیوید با اینکه حدس می‌زده که شاید این شخص روبرت آندرهی باشد، ولی مطمئن نبوده. چون قبلاً او را ندیده بود.

پوآرو با علاقه‌مندی نگاهش کرد و گفت:

— پس به نظر شما در این ماجرا هیچ چیز عجیبی وجود ندارد.

— منظور شما را می‌فهمم. منظورتان این است که اگر اینوک آردن همان روبرت آندرهی بوده، چرا خودش صریحاً این را نگفته؟ به نظر من این هم طبیعی است. آدمهای محترم و آبرومند وقتی کار غیراخلاقی و ناجوری انجام می‌دهند، سعی می‌کنند ظاهر قضیه را حفظ کنند. طوری رفتار کنند که خودشان آشکارا در مظان اتهام نباشند. نه. به عقیده من این مسئله مهمی نیست. طبیعت آدم این‌طور اقتضا می‌کند.

پوآرو گفت:

— بله. طبیعت آدم. شاید علت علاقه ویژه من به این پرونده هم همین مسئله است. من در جلسه تحقیق نگاهم به قیافه آدمها بود. به همه آدمها. و مخصوصاً خانواده کلود که جمع بزرگی را تشکیل می‌دهند و با وجود تفاوتی که در شخصیت و افکار و عقاید و احساساتشان دارند، به دلیل منافع مشترکی که دارند با هم پیوند خورده‌اند. همه آنها سالها وابسته به گوردون کلود بوده‌اند. گوردون کلود که قدرت و نفوذ زیادی داشته. بزرگ خاندان بوده. نه اینکه مستقیماً وابسته باشند. نه. همه برای تأمین معاش خودشان شغلی داشتند. ولی خواسته یا ناخواسته به او متکی بودند. من از شما می‌پرسم، جناب سرهنگ، پیچکی که دور درخت بلوطی می‌پیچید، وقتی آن درخت قطع شود، چه اتفاقی برایش می‌افتد؟

اسپنس گفت:

— این سؤال چه ربطی به کار ما دارد!

— ربطی ندارد؟ ربط دارد، جناب سرهنگ. ربط دارد. چون شخصیت آدم ثابت نمی‌ماند. تغییر می‌کند. ممکن است قوت بگیرد و ممکن است دچار ضعف شود. در این‌طور امتحانهاست که شخصیت آدم معلوم می‌شود. معلوم می‌شود زمین می‌خورد یا می‌تواند روی پای خودش بایستد.

اسپنس گیج شده بود. گفت:

— نمی‌دانم از این حرفها چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید، آقای

پوآرو. به هر حال خانواده کلود مشکلی ندارند. لااقل بعد از اجرای تشریفات قانونی تمام مشکلاتشان برطرف می‌شود.

پوآرو یادآوری کرد که این کار وقت می‌گیرد.

— هنوز مشکلاتی وجود دارد. مثلاً شهادت خانم کلود که ادعا

موج سواری ۲۰۹

کرده مقتول شوهر اولش نیست. به هر حال هر زنی شوهر خودش را می‌شناسد. نه؟

سرش را به یک طرف کج کرد و با نگاه پرسشگرانه‌ای چشم دوخت به هیکل درشت سرهنگ اسپنس.
اسپنس بدبینانه گفت:

— وقتی زنی درآمدِ دو میلیون پوندی‌اش به عدم شناسایی شوهرش بستگی داشته باشد، طبیعی است که شوهرش را شناسایی نکند. قبول دارید؟ تازه، اگر روبرت آندره‌ی نبوده، پس چرا کشته شده؟

پوآرو گفت:

— بله. این سؤال مهمی است.

فصل ششم

پوآرو غرق فکر از اداره پلیس بیرون رفت. مقداری از راه را که پیمود، از سرعت قدمهایش کاست. در میدان مرکزی ایستاد و نگاهی به اطرافش انداخت. چشمش افتاد به منزل مسکونی دکتر کلود با آن پلاک برنجی کهنه. چند متر دورتر اداره پست بود و آن طرف میدان، منزل مسکونی جرمی کلود.

مقابلش، در عقب‌نشینی مختصری در بخشی از خیابان، کلیسای کاتولیک عروجی‌ها بود. عمارتی محقر و معمولی که در مقایسه با هیبت کلیسای سنت‌ماری، که متکبرانه درست وسط میدان آبادی روبه‌روی کورن مارکت جا خوش کرده بود، حالت فروتنانه‌ای داشت و خیر از سیطره مذهب پروتستان در آن منطقه می‌داد.

پوآرو ناگهان هوس کرد برود کلیسا. از در حیاط کلیسا گذشت و گذرگاه منتهی به در ورودی را پشت سر گذاشت و داخل سالن شد. کلاه از سر برداشت و جلو محراب تعظیم کرد و پشت یکی از صندلیها زانو زد. وسط دعا حق‌هق شدید شنید و دعایش را قطع کرد.

سر چرخاند و نگاه کرد. آن طرف راهرو زنی با لباس مشکی زانو زده بود و سرش را توی دستهایش گرفته بود. چند لحظه بعد برخاست و همان‌طور که حق‌هق می‌گریست به طرف در رفت.

موج سواری ۲۱۱

پوآرو، که چشمهایش از تعجب گرد شده بود، برخاست و دنبالش رفت. روزالین کلود را شناخته بود.

روزالین در ایوان ایستاد و سعی کرد بر خودش مسلط شود. پوآرو نزدیک رفت و آرام پرسید:
— مادام، کمک نمی‌خواهید؟

روزالین غافلگیر نشد. مثل کودک غمگینی جواب داد:
— نه. هیچ کس نمی‌تواند کمکم کند.
— مشکلی پیش آمده؟ از چیزی ناراحتید، نه؟
روزالین گفت:

— دیوید را بردند ... من تنهایم. تنها. خیال می‌کنند دیوید او را کشته. ولی کار او نبوده. کار او نبوده.
نگاه کرد به پوآرو و گفت:

— شما امروز آنجا بودید، نه؟ تو جلسه هیئت تحقیق. خودم دیدمتان.
— بله، بودم. حالا اگر کمکی از من ساخته است، خوشحال می‌شوم کمکتان کنم، مادام.

— می‌ترسم. دیوید گفته بود تا وقتی خودش باشد، امنیت دارم و خطری تهدیدم نمی‌کند. ولی دیوید را بردند ... حالا من می‌ترسم. دیوید گفت همه می‌خواهند که من بمیرم. از شرم راحت شوند. یمن خیلی بد است. خیلی وحشتناک است. ولی شاید حقیقت داشته باشد.
— اجازه بدهید کمکتان کنم، مادام.

روزالین سر تکان داد و گفت:

— نه. هیچ کس نمی‌تواند کمکم کند. حتی نمی‌توانم بروم اعتراف کنم. باید بار این رذالت را تا آخر عمر تحمل کنم و به هیچ کس چیزی نگویم. از رحمت خداوند محروم شدم.
هرکول پوآرو گفت:

— هیچ کس از رحمت خداوند محروم نمی‌شود، خانم. شما خودتان این را خوب می‌دانید.

روزالین دوباره نگاهش کرد. نگاهی رقت‌بار و محزون. گفت:
— باید به گناهم اعتراف کنم ... ولی حتی نمی‌توانم اعتراف کنم.
— نمی‌توانید اعتراف کنید؟ ولی برای همین کار آمده بودید
کلیسا. مگر نه؟

— آمدم که آرام شوم. آرامش بگیرم. ولی چه آرامشی؟ من
گناهکارم.

— همه ما گناهکاریم.
— ولی آدم باید توبه کند ... حالا مجبورم حرف بزنم ... حرف بزنم.
دستهایش را گذاشت روی صورتش و گفت:

— وای خدا! چه دروغهایی گفتم! چه دروغهایی گفتم!
— راجع به شوهرتان؟ راجع به روبرت آندرهی؟ جسدی که
دیدید، جسد روبرت آندرهی بود؟
روزالین فوری برگشت و رو به او کرد. نگاه بی‌مناک و بدبینانه‌ای
داشت.

— گفتم که، شوهرم نبود. کوچکترین شباهتی به شوهر من نداشت.
— مقتول کوچکترین شباهتی به شوهر شما نداشت؟
روزالین با قاطعیت گفت:
— نخیر.

پوآرو گفت:

— بگویید ببینم، شوهر شما چه شکلی بود؟
روزالین چند لحظه زل زد و نگاهش کرد. بعد چهره‌اش درهم
رفت و حواسش جمع شد. ترس در چشمهایش موج می‌زد. گفت:
— دیگر حاضر نیستم با شما حرف بزنم.

سریع از کنارش گذشت، از در ورودی بیرون رفت، حیاط کلیسا را پشت سر گذاشت و وارد خیابان شد.

پوآرو دنبالش نرفت. راضی و خوشحال سر تکان داد و گفت: — که این طور، که این طور.

آرام از کلیسا بیرون رفت و پا به خیابان گذاشت.

چند لحظه ایستاد و بعد راه افتاد توهای استریت تا رسید به مسافرخانه استاگ که ساختمان آخر بود و بعد از آن چیزی وجود نداشت. در ایوان ورودی مسافرخانه استاگ را اولی کلود و لین مارچمونت را دید.

پوآرو با کتجکاوی به دختر نگریست. دختر زیبا و باهوشی بود. البته نه از آنهایی که خودش می پسندید. خودش دخترهایی را می پسندید که لطیفتر باشند. دخترانگی بیشتری داشته باشند. لین مارچمونت از دخترهای مدل جدید بود. هرچند شاید بتوان این نوع دخترها را دخترهای مدل الیزابتی نامید. چون این هم تعبیر دقیق و درستی است. اینها دخترهایی هستند که برای خودشان زندگی می کنند. زبان تندوتیزی دارند. شیفته مردهای جسور و بی پروا می شوند. راولی گفت:

— خیلی از شما ممنونیم، آقای پوآرو. کارتتان عالی بود. حرف نداشت. واقعاً مثل شعبده بازی بود.

پوآرو با خودش گفت: «بله. واقعاً هم شعبده بازی بود! وقتی آدم سؤالی می کند که خودش جوابش را می داند، شعبده بازی کاری ندارد.» البته می فهمید که چقدر راولی را تحت تأثیر قرار داده. راولی بیچاره از اینکه می دید با این سرعت سرگرد پورتر را پیدا کرده ماتش برده بود. دهانش از تعجب باز مانده بود. درست مثل وقتی شعبده بازی از توی کلاهش خرگوشی درمی آورد.

راولی گفت:

— واقعاً مانده‌ام که شما چطور این کارها را می‌کنید.
پوآرو توضیح نداد. به هر حال او هم آدم بود. هیچ شعبده‌بازی راز
حقه‌هایی را که به کار می‌برد توضیح نمی‌دهد.

راولی ادامه داد:

— به هر حال، من و لین خیلی خیلی از شما ممنونیم.
به قیافه لین نمی‌آمد که خیلی ممنون باشد. دور چشمهایش از
فشار عصبی چین افتاده بود. انگشتهایش را با حالت عصبی در هم
قلاب می‌کرد و باز می‌کرد.

راولی گفت:

— برای زندگی آینده ما خیلی خوب شد.

لین با تندی گفت:

— از کجا می‌دانی؟ هنوز کلی تشریفات قانونی مانده که باید اجرا شود.
پوآرو مؤدبانه پرسید:

— می‌خواهید با هم ازدواج کنید؟ کی؟

— ژوئن.

— چند وقت است نامزد کرده‌اید؟

راولی گفت:

— حدود شش سال. لین تازه از نیروی دریایی آمده.

— زنهای عضو نیروی دریایی نباید ازدواج کنند. نه؟

لین خیلی کوتاه توضیح داد.

— من در مأموریت خارج بوده‌ام.

اخمهای راولی توی هم رفت. گفت:

— بیا، لین. باید برویم. لابد آقای پوآرو می‌خواهند برگردند لندن.

پوآرو لبخند زنان گفت:

— من قصد ندارم برگردم لندن.

— چی؟

راولی ماتش برد. چهره‌اش حالت خشک و بی‌روحی پیدا کرد.

— تصمیم دارم مدتی اینجا بمانم. در مسافرخانه استاگ.

— ولی ... چرا؟

پوآرو با خونسردی گفت:

— اینجا منظره زیبایی دارد.^۱

راولی با کمی تردید گفت:

— خب ... بله. ولی مگر شما ... کار ندارید؟

پوآرو لبخند زد و گفت:

— من خیلی مقتصدانه زندگی کرده‌ام. لازم نیست بی‌جهت کار

کنم. می‌توانم از اوقات فراغتم استفاده کنم و بروم جاهایی که

دوست دارم. الآن هم از اینجا خوشم آمده.

لین مارچمونت سر بلند کرد و با دقت نگاهش کرد. ولی از قیافه

راولی معلوم بود که کمی ناراحت شده.

راولی گفت:

— لابد گلف هم بازی می‌کنید. در وارمزلی هیت هتلهای بزرگتری

هست. اینجا چیز خاصی ندارد.

پوآرو گفت:

— الآن بیشتر از اینجا خوشم آمده.

لین گفت:

— بیا برویم، راولی.

راولی با کمی اکراه دنبالش رفت.

دم در لین ایستاد. بعد برگشت و آهسته به پوآرو گفت:

۱. در متن اصلی به فرانسه است. — م.

— دیوید هانتر را بعد از جلسه تحقیق بازداشت کردند. به نظر شما کار درستی کرده‌اند؟

— چاره دیگری نداشتند، مادموازل. با رأیی که هیئت منصفه داد، باید بازداشتش می‌کردند.

— ولی به نظر شما ... کار او بوده؟

پوآرو گفت:

— به نظر شما چی؟

راولی برگشته بود و کنارش ایستاده بود. لین حالت چهره‌اش تغییر کرد و خشک و بی‌حالت شد. گفت:

— خداحافظ، آقای پوآرو. به امید دیدار.

پوآرو با خودش گفت: «خیلی جالب است.»

چند دقیقه بعد برای گرفتن اتاق با بثاتریس لپینکات هماهنگ کرد و دوباره وارد خیابان شد. راه افتاد به طرف خانه دکتر لیونل کلود. زن عمو کتی در را باز کرد و با دیدن پوآرو یکی دو قدم عقب رفت.

گفت:

— وای، آقای پوآرو!

پوآرو تعظیم کرد و گفت:

— خدمتگزارم، مادام. آمدم ادای احترام کنم.

— خیلی لطف کردید. خب ... بیایید تو. بفرمایید بنشینید. الآن

مادام بلاواتسکی^۱ را مرخص می‌کنم ... یک فنجان چای بخوریم.

کیک هم داریم ... ولی کیکش کهنه است. امروز می‌خواستم بروم

فروشگاه پیکوکس که کیک تازه بخرم. چهارشنبه‌ها رولتهای خیلی

۱. مقصود روح مادام بلاواتسکی (Madame Blavatsky)، صوفی سرشناس روس و از

چهره‌های نامدار احضار روح، است که در ۱۸۹۱ فوت کرد. — م.

خوبی دارند. ولی با این جلسه هیئت تحقیق همه برنامه‌هایم به هم خورد. این طوری است دیگر. قبول دارید؟
پوآرو گفت:

— بله، این چیزها طبیعی است و پیش می‌آید.
حدس می‌زد راولی کلود از اینکه قصد دارد در مسافرخانه استاگ بماند ناراحت است. حالا می‌دید که زن عمو کتی هم خیلی از این موضوع خوشحال نیست. طوری نگاهش می‌کرد که معلوم بود ترسیده. زن عمو خم شد و با صدای گرفته و مرموزی گفت:
— به شوهرم نمی‌گویید که آمده بودم با شما مشورت کنم، راجع به همان قضیه‌ای که خودمان می‌دانیم، ها؟
— من دهانم قفل است، خانم.

— چون راستش آن موقع نمی‌دانستم که آنسدرهی بیچاره در وارمزی ویل است ... حیف شد. واقعاً چه مرگ غم‌انگیزی داشت ... هنوز هم باورم نمی‌شود. به نظرم تصادف خیلی عجیبی است.
پوآرو گفت:

— فقط کاش لوح احضار شما را مستقیماً به مسافرخانه استاگ راهنمایی می‌کرد. این طوری خیلی بهتر بود.
زن عمو کتی با شنیدن اسم لوح احضار گل از گلش شکفت. گفت:
— منطق عالم ارواح با منطق عالم ما فرق دارد. اتفاقاتی می‌افتد که با منطق ما جور در نمی‌آید. ولی به نظرم همه چیز هدفدار است. به نظر شما این طور نیست؟ اینکه هر چیز هدفی دارد؟
— چرا، همین طور است، مادام. حتی من که الآن تو اتاق پذیرایی شما نشسته‌ام، در این کارم هدفی وجود دارد.
خانم کلود جا خورد. گفت:

— جدأ؟ خب، فکر کنم ... لابد دارید برمی‌گردید لندن.

— نه. فعلاً قصد ندارم برگردم. چند روزی در مسافرخانه استاگ می مانم.
 — در مسافرخانه استاگ ... آها. در مسافرخانه استاگ ... ولی
 آقای پوآرو، به نظرتان این کار عاقلانه است؟
 پوآرو با لحنی خیلی جدی گفت:
 — من هم برای اقامت در استاگ راهنمایی شده‌ام.
 — راهنمایی شده‌اید؟ منظورتان چیست؟
 — با راهنمایی شما بود که سر از آنجا در آوردم.
 — آها. ولی منظورم این نبود. یعنی ... نمی دانم. به نظرم خیلی
 وحشتناک است. به نظر شما وحشتناک نیست؟
 پوآرو با حالت محزونی سر تکان داد و گفت:
 — من با راولی کلود و لین مارچمونت صحبت کردم. گویا قصد
 دارند در آینده نزدیک ازدواج کنند، نه؟
 موضوع بحث عوض شد. زن عمو کتی فوری گفت:
 — طفلکی لین. دختر خیلی خوبی است. سرش تو حساب است.
 من اصلاً سرم تو حساب نیست. بلد نیستم چه کار کنم. حالا که لین
 خانه است، خیالم راحت است. اگر مشکلی پیدا کنم، برایم حلش
 می کند. امیدوارم خوشبخت شود. راولی هم البته پسر خوبی است.
 ولی خب ... شور و حال ندارد. یعنی برای دختری مثل لین که آن همه
 تجربیات گوناگون داشته کسل کننده است. می دانید که، راولی در
 تمام دوران جنگ در مزرعه خودش کار می کرد. البته اشکالی ندارد.
 دولت خودش این طور می خواست. از این لحاظ عیبی ندارد. این طور
 نبود که ترسو باشد و مثل دوران جنگ بوئر برایش پَر سفید
 بفرستند. ولی همین که در جنگ شرکت نداشته باعث شده از خیلی
 تجربیات محروم شود.

— ولی وقتی شش سال برای هم صبر می کنند، معلوم می شود خیلی به هم علاقه دارند.

— خب، بله. ولی این طور دخترها وقتی برمی گردند خانه، آرام و قرار ندارند. اگر کس دیگری دورویشان پیدا شود، کسی که اهل ماجراجویی باشد ...

— مثل دیوید هانتر.

زن عمو کتی با نگرانی گفت:

— نه، نه. چیزی بینشان نیست. رابطه خاصی با هم ندارند. از این لحاظ مطمئنم. اگر رابطه ای بود، خیلی بد می شد. مخصوصاً الآن که معلوم شده یارو قاتل است. آن هم قاتل شوهرخواهر خودش! نه آقای پوآرو. خیال نکنید رابطه خاصی با هم دارند. اتفاقاً هر بار همدیگر را می بینند، دعوا می کنند. ولی فکر می کنم ... وای، مثل اینکه شوهرم دارد می آید. یادتان باشد، آقای پوآرو. در مورد دیدار قبلی مان هیچ حرفی با شوهرم نزنید. شوهر بیچاره ام خیلی ناراحت می شود اگر بفهمد ... وای، لیونل. آقای پوآرو اینجا هستند. همین آقایی که با زرنگی تمام سرگرد پورتر را بردند بالای سر جسد مقتول. دکتر کلود قیافه خسته و رنجوری داشت. با آن چشمهای آبی کمرنگ با مردمکهای کوچولو نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت:

— خوشوقتم، آقای پوآرو. دارید برمی گردید لندن؟

پوآرو با خودش گفت: «وای خدا. این هم دلش می خواهد دکم کند که زودتر برگردم لندن.»
صبورانه با صدای بلند گفت:

— نخیر. چند روزی در مسافرخانه استاگ می مانم.

دکتر کلود اخم کرد و گفت:

— در مسافرخانه استاگ؟ عجب! پلیس از شما خواسته بمانید؟

— نخیر. به میل خودم می مانم.

— جداً؟

نگاه زیر کانه گذرایی به او انداخت و افزود:

— پس معلوم می شود هنوز قانع نشده اید.

— چرا این طور فکر کردید، دکتر کلود؟

— ولی راست می گویم، آقای پوآرو. مگر نه؟

خانم کلود چیزی در مورد تهیه چای گفت و از اتاق بیرون رفت.

دکتر دنبال حرفش را گرفت:

— به نظرتان یک جای این ماجرا اشکال دارد، نه؟

پوآرو جا خورد. گفت:

— خیلی عجیب است که این حرف را می زنید. یعنی به نظر شما

این ماجرا اشکالی دارد؟

کلود با کمی تردید گفت:

— خب، نه. بعید می دانم ... ولی خیلی غیرواقعی است. تو قصه ها

می خوانیم که کسی اخاذی می کند و به قتل می رسد. ولی در زندگی واقعی

هم همین طور است؟ ظاهراً جواب مثبت است. ولی به نظر غیرعادی است.

— گزارش پزشکی به نظر شما عادی بود؟ هیچ اشکالی نداشت؟

البته این را دوستانه می پرسم.

دکتر کلود با حالت فکورانهای گفت:

— نه. فکر نکنم.

— چرا. احساس می کنم اشکالی داشته. معلوم است.

پوآرو هروقت می خواست، طوری حرف می زد که شنونده را

هیپنوتیسم می کرد. دکتر کلود اخم کرد و با کمی تردید گفت:

— من در امور پلیسی تجربه ای ندارم و مدارک پزشکی هم، آن طور

که نویسنده‌ها یا افراد غیرمتخصص تصور می‌کنند، مدارک قطعی و مسلمی نیست که مولای درز آنها نرود. انسان جایز الخطاست و در مدارک پزشکی هم احتمال خطا وجود دارد. چون تشخیص پزشکی چیزی نیست جز حدسی که براساس بعضی اطلاعات محدود می‌زنیم و سرنخ‌هایی که به سمت خاصی اشاره می‌کنند. من ممکن است حدس بزنم فلان بیمار سرخک دارد، چون صدها مورد سرخک دیده‌ام و راجع به علائم و نشانه‌های آن اطلاعات وسیعی دارم. اصلاً نمونه نوعی سرخک، آن‌طور که در کتابهای درسی پزشکی معرفی کرده‌اند، وجود ندارد. من در عمر خودم چیزهای عجیبی دیده‌ام. دیده‌ام که زنی توی اتاق عمل منتظر جراحی بوده و خیال می‌کرده‌اند آپاندیسیت دارد، درحالی‌که به‌موقع فهمیده‌ایم که بیماری او آپاندیسیت نیست و شبه‌حصه است. دیده‌ام که بچه‌ای مشکل پوستی داشته و پزشک جوان وظیفه‌شناسی بیماری او را ناشی از کمبود ویتامین تشخیص داده، درحالی‌که دامپزشک محل به مادرش گفته که بچه‌گره‌ای را بغل کرده، که قارچ داشته و دچار بیماری قارچی شده است! دکتر هم مثل هر انسان دیگر اسیر تصورات قبلی خودش است. مثلاً در همین مورد اخیر، مردی را داریم که ظاهراً به قتل رسیده و یک انبر خون‌آلود هم کنارش افتاده. طبیعی است که نمی‌شود گفت با شیء دیگری کشته شده، درحالی‌که شاید من، به دلیل عدم تجربه کافی در مورد افرادی که سرشان با چیزی شکسته، چیز دیگری حدس می‌زدم. مثلاً خیال می‌کردم با چیزی شکسته که نرمی و انحنای کمتری داشته. تیزتر بوده. یک چیزی مثل، چه می‌دانم، آجر مثلاً.

— چرا این را در جلسه هیئت تحقیق نگفتید؟

— چون مطمئن نیستم. جنکینز، پزشک ویژه پلیس، قانع شده بود

و مسئولیت رسیدگی به این چیزها با اوست. ولی مسئله این است که برداشت او هم تحت تأثیر تصورات قبلی است. شیئی مثل انبر کنار جسد بوده. پزشک از خودش می پرسد: «ممکن است زخمی که روی بدن می بینم با این سلاح ایجاد شده باشد؟ بله، ممکن است. ولی اگر همین زخم را بدون انبر نشانش می دادند و می گفتند چطوری ایجاد شده، معلوم نیست که این جواب را می داد. چون جور در نمی آید. مثلاً اگر دو نفر را داشتیم که یکی با آجر ضربه خورده و دیگری با انبر ...»

مکث کرد و ناراضی سر تکان داد. بعد به پوآرو گفت:

— جور در نمی آید. قبول دارید؟

— ممکن است روی شیء تیزی افتاده باشد؟

دکتر کلود به علامت انکار سر تکان داد و گفت:

— کف اتاق افتاده بوده و صورتش رو به زمین بوده. روی یک

فرش ضخیم قدیمی و خیلی خوب. فرش اکسمنستر^۱.

با ورود همسرش به اتاق حرفش را نیمه تمام گذاشت و گفت:

— این هم کتی که برای ما آب زیو آورده.

کتی داشت سینی چای را روی میز می گذاشت. داخل سینی غیر از

ظروف چای یک قرص نان و یک کاسه دو پوندی بود که ته آن

مقداری مربای بدشکل داشت.

کتی سر قوری را برداشت و داخلش را نگاه کرد و با لحن مرددی

گفت:

— خیال کنم کتری جوش بوده.

دکتر کلود دوباره دماغش را بالا کشید و گفت:

— آب زیو.

۱. فرش اکسمنستر (Axminster) کیفیت مرغوب و تراکم زیادی دارد. — م.

این را گفت و با اوقات تلخی از اتاق بیرون رفت.
کسی گفت:

— بیچاره لیونل. اعصابش داغون شده. از زمان جنگ. زمان جنگ کارش خیلی زیاد بود. خیلی دکترها نبودند. لیونل اصلاً استراحت نمی‌کرد. شب و روز کار می‌کرد. تعجب می‌کنم که چطور طاقت آورد. منتظر بود که زودتر صلح شود و خودش را بازنشسته کند. با گوردون هماهنگ کرده بود. می‌دانید که به گیاه‌شناسی علاقه خاصی دارد. مخصوصاً گیاهانی که در قرون وسطی کاربرد دارویی داشتند. دارد در این مورد کتاب می‌نویسد. دلش می‌خواست زندگی آرامی داشته باشد و کارهای علمی و تحقیقاتی بکند. ولی وقتی گوردون فوت کرد ... می‌دانید که امروز اوضاع چطوری است. مالیات و هزینه‌ها و همه چیز زیاد شده. نمی‌تواند خودش را بازنشسته کند و همین اعصابش را بیشتر خرد می‌کند. واقعاً هم عادلانه نیست. مرگ گوردون، بدون وصیت‌نامه ... اصلاً ایمانم سست شد. نمی‌فهمم چه حکمتی در این کار است. به نظرم ... درست نیست.

آه کشید. بعد چهره‌اش از هم باز شد و دنبال حرفش را گرفت:
— ولی دلم گرم است. از عالم ارواح به من اطمینان داده‌اند. گفته‌اند: «صبر و استقامت پیشه کن که درها به روی تو باز می‌شود.» واقعاً هم امروز وقتی این سرگرد پورتر آن‌طور مردانه ایستاد و با قاطعیت اعلام کرد که مقتول رویرت آندره‌ی است، احساس کردم در جدیدی به رویم باز شده. عجیب است. واقعاً عجیب است که چطور همه چیز به سمت خیر و صلاح ما پیش می‌رود. قبول دارید، آقای پوارو؟
پوارو گفت:

— همه چیز. حتی قتل.

فصل هفتم

پوآرو غرق فکر وارد مسافرخانه استاگ شد. باد خنکی از سمت شرق می وزید و پوآرو کمی سردش شده بود. کسی توی سالن نبود. دری را که سمت راست سالن بود فشار داد و باز کرد. اتاق بوی دود کهنه می داد و بخاری تقریباً خاموش شده بود. پوآرو پاورچین پاورچین رفت به طرف دری در انتهای سالن که روی آن نوشته شده بود: «فقط میهمانان مقیم هتل». اینجا بخاری روشن بود و شعله می کشید. ولی خانم سالخورده ترسناکی روی صندلی راحتی بزرگی نشسته بود و راحت پاهایش را گرم می کرد. با ورود پوآرو چنان نگاه خشم آلودی به او انداخت که پوآرو عذرخواهی کرد و بی سروصدا از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه ای توی حال ایستاد و به دفتر خالی هتل چشم دوخت که دیوارهای شیشه ای داشت. بعد نگاهش لغزید روی دری که با حروف گوتیک قدیمی روی آن نوشته شده بود: «قهوه خانه». با تجربه ای که از اقامت در مسافرخانه های دهات داشت می دانست که قهوه را فقط موقع صبحانه سرو می کنند و تازه آن موقع هم آن را با مقدار زیادی شیر داغ آبکی قاطی می کنند. قهوه غلیظ و واقعی که به قهوه تلخ معروف است در قهوه خانه سرو نمی شود و برای تهیه آن

باید به سالن انتظار مراجعه کرد. سوپ وینزری^۱ و سیب زمینی و استیک وینی و پودینگ بخارپز، که شام اصلی این طور مسافرخانه هاست، ساعت هفت در قهوه خانه سرو می شود. بنابراین تا ساعت هفت در این قسمتها هیچ خبری نیست.

غرق فکر از پله ها بالا رفت. ولی عوض اینکه بیچد به چپ و به طرف اتاق خودش، یعنی اتاق شماره ۱۱ برود، پیچید به راست و جلو اتاق شماره ۵ ایستاد. دوروبرش را نگاه کرد. کسی نبود. همه جا خلوت و خاموش. در را باز کرد و وارد اتاق شد.

پلیس کارش با اتاق تمام شده بود. همه جا را شسته و تمیز کرده بودند. فرش کف اتاق دیده نمی شد. ظاهراً آن «فرش ضخیم اکسمنستری» را داده بودند فرش شویی. پتوها را تا کرده و روی تخت دسته کرده بودند.

پوآرو در را بست و اطراف اتاق گشتی زد. همه جا تمیز بود و اثری از خرابکاری بشر به چشم نمی خورد. نگاهش افتاد به اثاثیه. میز تحریر، گنجه کشویی از چوب ماهون، کمد لباس از همان جنس (ظاهراً همان کمدی بود که جلو در اتاق شماره ۴ بوده)، تخت خواب دونفره برنجی بزرگ، دستشویی با شیر آب گرم و سرد (علامت سیطره مدرنیته و کمبود نیروی کار)، صندلی دسته دار بغور، شومینه ویکتوریایی قدیمی با سیخ و بیلچه سوراخ سوراخ که بخشی از لوازم شومینه محسوب می شد و انبر معروف هم جزو آنها بود، پیش بخاری مرمر و مرمر حاشیه شومینه که لبه های چهار گوش داشت.

پوآرو خم شد و این فقره آخری را با دقت نگاه کرد. انگشتش را با آب دهان خیس کرد و کشید روی گوشه راست مرمر حاشیه شومینه. بعد خوب آن را نگاه کرد. انگشتش کمی سیاه شده بود.



۱. منسوب به وینزور (Windsor) در شرق برکشایر. - م.

انگشت دیگرش را با آب دهان خیس کرد و کشید روی گوشه چپ. این بار انگشتش تمیز بود.

با خودش گفت: «بله، بله.»

نگاه کرد به کاسه دستشویی. بعد رفت به طرف پنجره. این پنجره مشرف بود به یک بام سربی که حدس زد سقف گاراژ است و از آنجا می‌رسید به یک کوچه فرعی. راحت می‌شد از این طریق، بدون اینکه کسی ببیند، به اتاق شماره ۵ رفت و آمد کرد. ولی راه دیگری هم وجود داشت. می‌شد، بدون اینکه کسی بفهمد، از پله‌ها بالا رفت و وارد این اتاق شد. خودش همین کار را کرده بود.

آرام از اتاق خارج شد و یواش در را بست. رفت توی اتاق خودش. هوا حسایی سرد شده بود. دوباره رفت طبقه پایین، مکث کرد و بعد چون هوا سرد بود، از ناچاری، دل به دریا زد و وارد سالنی شد که روی در آن نوشته شده بود: «مخصوص مهمانان مقیم هتل.» صندلی دیگری را جلو کشید و کنار بخاری نشست.

آن خانم سالخورده از فاصله نزدیک حتی وحشتناک‌تر بود. موهایش یکدست سفید بود. مقداری سیل داشت. با صدای بم و ترسناکی گفت:

— این سالن فقط مخصوص مهمانان مقیم هتل است.

پوآرو جواب داد:

— من هم مقیم هتل هستم.

زن، قبل از اینکه حمله کند، یکی دو لحظه تأمل کرد و بعد با

لحن ملامت‌باری گفت:

— خارجی هستی؟

پوآرو جواب داد:

— بله.

— به نظر من باید برگردی.

— برگردم؟ کجا برگردم؟

زن قاطعانه گفت:

— همان جایی که بودی.

بعد، انگار که بخواهد تبصره‌ای به این حرف خودش اضافه کند،

زیر لب گفت:

— خارجی! خارجی!

پوآرو با ملایمت گفت:

— خیلی سخت است.

— هیچ هم سخت نیست. پس این همه جنگ به خاطر چی بود؟

مگر به خاطر این نبود که هر کس بتواند برگردد سر جای خودش؟

پوآرو وارد بحث نشد. فهمیده بود که هر کس از انگیزه‌های جنگ

برداشتی دارد. «برای چی جنگیدیم؟»

سکوت خصمانه‌ای حاکم شد.

زن بعد از چند لحظه گفت:

— نمی‌دانم کار دنیا به کجا می‌کشد؟ واقعاً نمی‌دانم. من هر سال

می‌آیم اینجا. شوهرم شانزده سال پیش همین جا مرد. همین جا

خاکش کردند. هر سال یک ماه می‌آیم اینجا.

پوآرو مؤدبانه گفت:

— زیارت قبور.

— هر سال هم بدتر می‌شود. نه خدماتی، نه غذایی. فقط استیک

وینی! یا استیک ران یا استیک ماهیچه. گوشت اسب یک تکه.

پوآرو با افسوس سر تکان داد.

زن گفت:

— تنها اتفاق خوبی که افتاده این است که فرودگاه را جمع

کرده‌اند. واقعاً افتضاح بود. این افسرهای نیروی هوایی با آن دخترهای هرزه جمع می‌شدند و کارهایی می‌کردند که آدم از خجالت آب می‌شود. چه دخترهایی! نمی‌دانم مادر این دخترها چه فکری می‌کنند. چطور اجازه می‌دهند دخترهایشان این‌طوری ول بگردند. به نظر من که تقصیر دولت است. وقتی زنها را می‌فرستند سر کار، نتیجه همین است. تا بوق شب کار می‌کنند و فقط اگر بچه نوزاد داشته باشند، بهشان مرخصی می‌دهند. درحالی که نوزاد چه اهمیتی دارد؟ نوزاد که راه نمی‌افتد دنبال سربازها. دختر از چهارده‌سالگی تا هجده‌سالگی احتیاج به مراقبت دارد. احتیاج به مادر دارد. فقط مادر است که می‌فهمد دخترش کجا می‌رود و با کسی می‌گردد. سرباز! درجه‌دار! افسر! فقط فکر همین چیزها هستند. امریکایی، سیاه، آشغالهای لهستانی.

به اینجا که رسید، از خشم به سرفه افتاد. بعد که آرام شد، دنبال حرفش را گرفت. دچار خشم شدیدی شد و برای اینکه خشمش را خالی کند، کسی بهتر از پوآرو پیدا نکرد.

— فکر کردی چرا دور پادگان سیم خاردار می‌کشند؟ برای اینکه سربازها نروند سراغ دخترها؟ نه! برای اینکه دخترها دستشان به سربازها نرسد. چون امروز دخترها فقط دنبال مرد می‌گردند. کار دیگری ندارند. بین چه لباسهایی می‌پوشند. چه شلوارهایی پا می‌کنند. بعضی از این بدبخت‌ها حتی شلوارک می‌پوشند. اگر خودشان می‌دیدند از پشت سر چه قیافه‌ای دارند، هیچ وقت این کارها را نمی‌کردند.

— قبول دارم، مادام. قبول دارم.

— روی سرشان چی؟ کلاه درست و حسابی می‌پوشند؟ نه. یک تکه پارچه مجاله می‌کشند روی سرشان و صورتشان را با کلی پودر و کرم بزرگ می‌کنند. حال آدم را به هم می‌زنند. دور تمام لب و

دهانشان از این آشغالها می‌مالند. فقط ناخنهای دستشان را قرمز نمی‌کنند. ناخن پاها را هم قرمز می‌کنند. حال آدم به هم می‌خورد. مکث کرد و خشم‌آلود چشم به پوآرو دوخت و منتظر جواب ماند. پوآرو آهی کشید و سر تکان داد.

زن گفت:

— حتی تو کلیسا هم بدون کلاه می‌آیند. بعضی وقتها حتی یک تکه روسری الکی هم سرشان نمی‌کنند. فقط بلدند موهایشان را فر بزنند و قر بدهند. مو کجا بود. دخترهای امروز اصلاً مو ندارند. من خودم جوان که بودم، موهایم تا کمرم می‌رسید.

پوآرو زیرچشمی نگاهی به موهای وزوزی و سفیدش کرد. باور نمی‌کرد که او هم با این قیافه سالخورده و خشم‌آلود روزی جوان بوده.

پیرزن باز دنبال حرفش را گرفت:

— دختره دیشب سرش را انداخته بود پایین و آمده بود اینجا. با یک روسری نارنجی و صورتی که صدمن پودر و کرم زده بود. نگاهش کردم. فقط نگاهش کردم! بعد از چند دقیقه راهش را کشید رفت.

مکی کرد و بعد ادامه داد:

— مقیم هتل هم نبود. خدا را شکر که این جور دخترها اینجا نمی‌آیند. معلوم نیست کثافت تو اتاق مرد غریبه چه کار می‌کرد. نفرت‌انگیز است. واقعاً نفرت‌انگیز است. به این دختره، لپینکات، گفتم. ولی او هم یکی مثل بقیه. تا مردی از دور می‌بیند، می‌رود دنبالش.

پوآرو کمی کنجکاو شد. پرسید:

— از اتاق مرد غریبه‌ای بیرون می‌آمد؟

— بله. خودم دیدم. اتاق شماره ۵.

— چه روزی بود، مادام؟

— روز قبل از اینکه آن یارو به قتل برسد و جنجال برپا شود.

واقعاً خجالت آور است. باورم نمی‌شود که این‌طور اتفاقی بیفتد. اینجا قبلاً هتل آبرومندی بود. ولی حالا ...

— چه ساعتی از روز بود، خانم؟

— روز؟ روز نبود. شب بود. آن هم آخر شب. واقعاً خجالت آور است. ساعت از ده هم گذشته بود. ده‌وربع بود که رفتم بخوابم. یکبار دیدم این دختره با پررویی از اتاق شماره ۵ آمد بیرون و زل زد تو چشمهای من. بعد دوباره رفت تو و با مرتیکه حرف زد و غش غش خندید.

— شما حرفهایشان را شنیدید؟

— پس الآن چی می‌گفتم؟ رفت تو اتاق و بعد صدای مرتیکه را شنیدم که گفت: «برو. دست از سرم بردار. حوصله ندارم.» خوشم می‌آید که مردی با این دخترها این جور حرف بزند. ولی دست بردار نیستند! هرزه‌ها!

پوآرو گفت:

— به پلیس نگفتید؟

زن مثل اژدهای ترسناکی خیره شد به پوآرو. بعد با زحمت از روی صندلی برخاست. بالای سرش ایستاد و نگاهش کرد و گفت:

— من هیچ وقت در عمرم کاری با پلیس نداشته‌ام. پلیس! من بروم اداره پلیس!

درحالی که از خشم می‌لرزید، برای آخرین بار نگاه ترسناکی به پوآرو انداخت و از سالن بیرون رفت.

پوآرو چند دقیقه همین‌طور نشسته بود و دست به سبیلش می‌کشید و فکر می‌کرد. بعد برخاست رفت دنبال بئاتریس.

— آها، منظورتان خانم لدبتر است. زن کشیش لدبتر. هر سال می‌آید اینجا. ولی بین خودمان بماند، مایه دردسر است. زبان بدی

دارد و انگار اصلاً نمی‌فهمد که زمانه عوض شده. البته نزدیک هشتاد سال دارد.

— فکرش چی؟ فکرش درست کار می‌کند؟ می‌فهمد چه می‌گوید؟

— بله. خیلی تیز است. حتی شاید زیادی تیز است.

— می‌دانید زنی که سه‌شنبه‌شب با مقتول ملاقات کرده کی بوده؟
بئاتریس تعجب کرد. گفت:

— یادم نمی‌آید زنی به ملاقاتش آمده باشد. چه شکلی بوده؟

— روسری نارنجی داشته و گویا کلی هم آرایش کرده بوده. ساعت

ده و ربع سه‌شنبه‌شب تو اتاق شماره ۵ بوده و با آردن صحبت می‌کرده.

— واقعاً من خبر ندارم، آقای پوآرو.

پوآرو غرق فکر رفت سراغ سرهنگ اسپنس. اسپنس ساکت به

سخنان پوآرو گوش کرد. بعد تکیه داد به پشتی صندلی و آرام سر

تکان داد و گفت:

— جالب است. برمی‌گردیم سر همان فرمول همیشگی. شرشه لا قمر.

لهجه فرانسۀ اسپنس مثل لهجه گروه‌بان گریوز عالی نبود، ولی

خودش خیلی به آن می‌نازید. برخاست رفت آن طرف اتاق. چیزی

توی دستش بود. رژلی بود با جلد مقوایی طلایی. گفت:

— این را پیدا کرده بودیم و حدس می‌زدیم که پای زنی در میان

باشد.

پوآرو رژ را گرفت و لکه کوچکی روی دستش کشید. گفت:

— جنس خوبی دارد. رنگ قرمز سیر. احتمالاً کسی که از این

استفاده می‌کرده سبزه بوده.

— بله. این را کف اتاق شماره ۵ پیدا کردیم. رفته بود زیر گنجه

کشویی و البته ممکن است از چند روز قبل آنجا بوده. اثر انگشتی

روی آن وجود ندارد. رژ لب انواع زیادی ندارد. چند تا مارک معروف بیشتر نیست.

— در این مورد تحقیق کردید؟

اسپنس لبخند زد و گفت:

— بله، همان طور که گفتید، تحقیق کردیم. روزالین کلود از این نوع رژ لب استفاده می کند. لین مارچمونت هم همین طور. فرانسیس کلود از رنگهای ملایمتری استفاده می کند. خانم لیونل کلود اصلاً رژ نمی زند. خانم مارچمونت رژ ارغوانی روشن می زند. بشاتریس لپینکات اصلاً قدرت خرید این جور چیزهای گران قیمت را ندارد. خدمتکارش، گلادیس، هم همین طور.

مکث کرد.

پوآرو گفت:

— معلوم می شود تحقیقاتتان کامل بوده.

— نه. خیلی هم کامل نبوده. ظاهراً پای زن غریبه ای در میان است. مثلاً زنی که آندرهی از قبل در وارمزلی ویل می شناخته.
— یک نفر هم که سه شبه شب ساعت ده و ربع پیش او بوده.
— بله.

مکثی کرد و بعد افزود:

— بنابراین باید گفت دیوید هانتز در این ماجرا نقشی ندارد.
— ندارد؟

— بله. حضرت آقا آخرش راضی شده اند که گزارش بدهند. بعد از اینکه وکیلش به ملاقاتش رفته و قانعش کرده. این هم گزارشش.
پوآرو گزارش او را که خیلی تمیز روی کاغذی تایپ شده بود خواند.

خروج از لندن به طرف وارمزلی ویل با قطار ساعت چهار و

موج سواری ۲۳۳

شانزده دقیقه. ورود به وارمزلی ویل ساعت پنج و سی دقیقه و در ادامه، حرکت به سمت فاروبانک از مسیر عابر پیاده. سرهنگ گفت:

— طبق اظهارات خودش، دلیل برگشتش به وارمزلی ویل این بوده که چیزهایی جا گذاشته بوده و می خواسته آنها را بردارد. نامه و اوراق هویت و دسته چک و این چیزها. در ضمن می خواسته ببیند لباسهایش از خشکشویی آمده یا نه، که البته نیامده بوده. این روزها وضع خشکشویی خراب است. الآن چهارهفته است که به خانه ما نیامده اند. یک دانه حوله تمیز هم توی خانه نداریم. تمام لباسهای مرا زخم می شوید.

سرهنگ بعد از این توضیحات مربوط به احوال شخصی، برگشت به موضوع گزارش دیوید و گفت:

— ساعت ۷ و ۲۵ دقیقه از فاروبانک خارج شده و خودش ادعا می کند چون به قطار ۷ و ۲۰ دقیقه نرسیده و تا ساعت ۹ و ۲۰ دقیقه قطار دیگری وجود ندارد، رفته پیاده روی.

پوآرو پرسید:

— چه سمتی؟

سرهنگ اسپنس نگاهی به یادداشت هایش کرد و جواب داد:

— دان کوپس، باتس هیل، و لانگ ریج.

— درواقع فقط اطراف وایت هاوس!

— عجب! جغرافی اینجا را خوب یاد گرفته اید!

پوآرو لبخند زد و سر تکان داد و گفت:

— نه، نه. من اینجاها را که نام بردید نمی شناسم. فقط حدس

زدم.

سرهنگ سرش را کج کرد و گفت:

— عجب. حدس زدیدا خیلی خوب ... بعد، طبق اظهارات خودش، وقتی در لانگ ریج بوده، فهمیده که دیرش شده و بنابراین از مزارع اطراف آبادی میان بر زده و دویده به سمت ایستگاه و در آخرین لحظه به قطار رسیده. ساعت ۱۰ و ۴۵ دقیقه به لندن رسیده و راه افتاده به سمت شپردز کورت و ساعت یازده رسیده به آنجا. این قسمت آخر را خانم گوردون کلود هم تأیید کرده.

— در مورد بقیه اظهاراتش چه مدارکی دارید؟

— مدارک زیادی نداریم. ولی دست خالی هم نیستیم. مثلاً راولی کلود و عده دیگری دیده‌اند که به وارمزلی هیت رسیده. خدمتکارهای فاروبانک آن روز مرخصی بوده‌اند و خودش کلید داشته. بنابراین از بین خدمتکارها کسی او را ندیده، ولی ته‌سیگارش را توی کتابخانه دیده‌اند و تعجب کرده‌اند. در ضمن متوجه شده‌اند که گنجه لباسها هم دستکاری شده. یکی از باغبانها آنجا بوده و تا دیروقت کار می‌کرده. داشته در گلخانه یا این جور جایی را می‌بسته که چشمش به او افتاده. خانم لین مارچمونت هم او را در ماردون وود دیده. داشته می‌دویده سمت ایستگاه.

— کسی دیده که سوار قطار شده؟

— نه. ولی همین که رسیده لندن، ساعت ۱۱ و ۵ دقیقه از خانه به خانم لین مارچمونت تلفن کرده.

— بررسی کرده‌اید؟

— بله. در مورد تمام تلفنهایی که از شماره تلفن منزل آنها در لندن شده تحقیق کردیم. ساعت ۱۱ و ۴ دقیقه با شماره ۳۶ در وارمزلی ویل تماس گرفته شده. این شماره منزل خانم لین مارچمونت است.

پوآرو گفت:

— جالب است. خیلی جالب است.

ولی اسپنس همچنان خیلی دقیق توضیح داد:

— راوی کلود ساعت پنج دقیقه به نه آردن را ترک کرده. مطمئن است که زودتر از این نبوده. لین مارچمونت ساعت نه و ده دقیقه او را در ماردون وود دیده. با فرض اینکه تمام راه را با سرعت می‌دویده، آیا وقت داشته که در این فاصله به مسافرخانه برود و آردن را ببیند و دعوا کنند و او را بکشد و خودش را به ماردون وود برساند؟ این را بررسی کرده‌ایم و گمان نکنم که امکان داشته باشد. با وجود این حالا به اطلاعات تازه‌ای دست یافته‌ایم. آردن نه تنها ساعت نه کشته نشده، بلکه ساعت ده و ربع زنده بوده و با خانمی صحبت می‌کرده. مگر اینکه فرض کنیم این پیرزنی که شما می‌گویید خیالاتی شده. بنابراین قاتل یا زنی است که روسری نارنجی داشته و رژ لب را توی اتاقش جا گذاشته، یا کسی بوده که بعد از این زن وارد اتاقش شده. ولی هر کس بوده، عمداً عقرب‌های ساعت را دستکاری کرده و گذاشته روی نه و ده دقیقه.

— طوری که اگر هانتر به‌طور اتفاقی در یک منطقه پرت و خلوت

لین مارچمونت را نمی‌دید، برایش دردسر می‌شد؟

— بله، دردسر می‌شد. قطار ساعت نه و بیست دقیقه آخرین قطاری است که از وارمزلی هیت راه می‌افتد. هوا داشته تاریک می‌شده. معمولاً عده‌ای بازیکن گلف داریم که این ساعت با قطار برمی‌گردند. بنابراین می‌تواند ادعا کند که کسی متوجه او نشده. به‌علاوه، اهالی وارمزلی هیت اصلاً او را نمی‌شناسند. از آن طرف هم با تاکسی نرفته. بنابراین اگر لین مارچمونت نبود، جز تأیید خواهرش، هیچ مدرکی دربارهٔ صحت اظهارات او نداشتیم.

پوآرو ساکت بود. اسپنس پرسید:

— در چه فکری هستید، آقای پوآرو؟
پوآرو گفت:

— در فکر مسیر پیاده روی دیوید هانتر که فقط اطراف وایت
هاوس دور می زده ... در ماردون وود بالین مارچمونت روبه رو شده ...
بعداً به او تلفن کرده ... در حالی که لین نامزد راولی کلود است. دلم
می خواهد بدانم بالین مارچمونت چه کار داشته که به او تلفن کرده.

— جنبه انسانی قضیه برایتان مهم است؟
پوآرو گفت:

— بله. جنبه انسانی همیشه خیلی مهم است.

فصل هشتم

داشت دیر می‌شد، ولی پوآرو هنوز می‌خواست به یک جای دیگر سر بزند. رفت به منزل مسکونی جرمی کلود.

خدمتکار قد کوتاهی، که هوشمندی از قیافه‌اش پیدا بود، او را راهنمایی کرد به اتاق مطالعه جرمی کلود.

پوآرو در لحظاتی که در اتاق مطالعه تنها بود با کنجکاوی به اطرافش می‌نگریست. با خودش گفت: «همه چیز حالت خشک و قانونمند دارد. حتی توی خانه.» عکس بزرگی از گوردون کلود روی میز بود. یک عکس دیگر، عکس محوی از لرد ادوارد ترنتون بود. سوار بر اسب. پوآرو چشمش به این عکس دومی بود که جرمی کلود وارد اتاق شد. پوآرو با دستپاچگی قاب عکس را روی میز گذاشت و گفت: — ببخشید.

جرمی با لحنی کمی خودستایانه گفت:

— پدرزنم، با یکی از بهترین اسبهایش. ترنتون خرمایی. در داربی ۱۹۲۴ دوم شد. شما به مسابقه اسبدوانی علاقه دارید؟ — متأسفانه، نه.

جرمی با لحن خشکی گفت:

— خیلی هزینه دارد. لرد ادوارد سر همین کار ورشکسته شد و مجبور شد برود خارج زندگی کند. بله، واقعاً ورزش پرهزینه‌ای است.

هنوز با لحن غرور آمیزی حرف می زد.
خودش اگر می خواست در کار اسب سرمایه گذاری کند، همه داروندارش را بر باد می داد، ولی برای آنهایی که اهل این کارها بودند احترام زیادی قائل بود.
کلود ادامه داد:

— چه کمکی از من ساخته است، آقای پوآرو؟ من هم چون عضوی از این خانواده ام، به شما مدیونم و باید از شما سپاسگزار باشم. به خاطر آوردن سرگرد پورتر که جسد مقتول را شناسایی کرد.
پوآرو گفت:

— ظاهراً خانواده شما از شادی در پوستشان نمی گنجند.
جرمی با لحن خشکی گفت:

— بله. ولی هنوز برای ابراز شادمانی زود است. چون خیلی کارها باید کرد. خیلی تشریفات دارد. به هر حال همه مطمئن بودند که آندره‌ی در آفریقا فوت کرده. طول می کشد تا این قضیه اصلاح شود. مخصوصاً که روزالین هم خیلی قاطعانه اعلام کرد که مقتول شوهرش نبوده. همه را تحت تأثیر قرار داد.

معلوم بود جرمی کلود دلش نمی خواهد به اصلاح وضعیت خودش در آینده نزدیک خیلی امیدوار باشد.
گفت:

— معتقدم در این موارد قاعده خاصی وجود ندارد. نمی توانم بگویم پرونده به چه سمتی می رود.

بعد اوراق روی میز را با خستگی و اکراه کنار زد و گفت:
— می خواستید من را ببینید؟

— می خواستم بپرسم شما مطمئنید که برادرتان قبل از فوتش وصیت نامه ای نوشته؟ منظورم بعد از ازدواجش با این خانم است.

جرمی جا خورد. گفت:

— خیلی بعید می‌دانم. تا حالا حرفش نبوده. قطعاً قبل از ترک نیویورک که این کار را نکرده.

— شاید در دو روزی که در لندن بوده این کار را کرده.

— یعنی رفته پیش وکیلی در لندن؟

— شاید هم خودش نوشته.

— بعد داده چند نفر شاهد آن را امضا کرده‌اند؟ چه شهادی؟

پوآرو یادآوری کرد:

— سه تا خدمتکار توی خانه داشته. سه تا خدمتکاری که همان شب با خود او کشته شدند.

— خب ... بله. ولی اگر بر فرض این‌طور باشد، وصیت‌نامه هم در جریان بمباران آن شب از بین رفته.

— خب، بله. این نکته مهمی است. ولی با روشهای جدید، خیلی از اسنادی که خیال می‌کردند کاملاً از بین رفته رمزگشایی شده. اسنادی که مثلاً توی گاوصندوق بوده و مقداری سوخته، ولی طوری نبوده که نشود آنها را خواند.

— خب، این نکته قابل تأملی است، آقای پوآرو. قبول دارم ... ولی گمان نکنم ... گمان نکنم چیزی وجود داشته باشد ... به‌علاوه تا جایی که من می‌دانم، در خانه شفیلد تراس گاوصندوقی وجود نداشت. گوردون تمام اسناد و اوراق بهادارش را در دفتر کارش نگهداری می‌کرد و در آنجا هیچ وصیت‌نامه‌ای پیدا نشد. پوآرو همچنان اصرار می‌کرد.

— ولی ارزش پرس‌وجو دارد. مثلاً از مأموران امداد رسانی. به من اجازه این کار را می‌دهید؟

— حتماً. حتماً. خیلی لطف می‌کنید که این کار را انجام بدهید.

ولی من خودم امیدی ندارم. ولی خب ... سنگ مفت و گنجشک مفت. می شود پرس و جو کرد. پس همین الآن راه می افتید، سمت لندن؟ پوآرو چشمهایش را باریک کرد. اشتیاق جرمی برای رفتن او به لندن از لحن کلامش پیدا بود. برود لندن ... چرا همه دلشان می خواست زودتر از شر او راحت شوند؟ قبل از اینکه جواب بدهد، در باز شد و فرانسیس آمد تو. پوآرو از دو چیز تعجب کرد. اول از اینکه فرانسیس خیلی مریض احوال به نظر می رسید و دوم از شباهت عجیبی که به پدرش داشت.

جرمی، بدون اینکه لزومی داشته باشد، گفت:
— آقای پوآرو آمده اند به دیدن ما، عزیزم.
فرانسیس دست داد و جرمی فوری اظهارات پوآرو را در مورد احتمال وجود وصیت نامه تعریف کرد.

فرانسیس مردد بود. گفت:
— خیلی بعید است.
— آقای پوآرو الآن دارند می روند لندن که در این مورد تحقیق کنند. پوآرو گفت:

— این طور که شنیده ام، سرگرد پورتر خودش مسئول امداد رسانی بوده. فرانسیس حالت چهره اش تغییر کرد. گفت:
— سرگرد پورتر؟ این سرگرد پورتر چکاره است؟ پوآرو شانه هایش را بالا داد و گفت:

— افسر بازنشسته ارتش. با حقوق بازنشستگی زندگی می کند.
— واقعاً تو آفریقا بوده؟

پوآرو با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:
— بله، مدام. در این مورد شکی نیست. چرا؟

فرانسیس انگار حواسش نبود. گفت:

— نمی‌دانم ... همین طوری پرسیدم.

پوآرو گفت:

— بله، مادام. درک می‌کنم.

فرانسیس نگاهی به پوآرو کرد. ترس در چشمهایش پیدا بود.

بعد رو کرد به شوهرش و گفت:

— جرمی، من خیلی نگران روزالین‌ام. تو فاروبانک تنهاست و از

بازداشت دیوید هم خیلی ناراحت است. اشکالی ندارد دعوتش کنم

بیاید پیش ما؟

جرمی با شک و تردید گفت:

— به نظرت واقعاً کار عاقلانه‌ای است؟

— عاقلانه؟ نمی‌دانم. ولی انسانی است. گناه دارد. تنهاست.

— بعید می‌دانم قبول کند.

— به هر حال ما باید دعوتش کنیم.

جرمی با آرامی گفت:

— اگر این طوری خوشحالتری، دعوتش کن.

— خوشحالترا!

این کلمه را با تلخکامی عجیبی بیان کرد. بعد نگاه مردد کوتاهی

به پوآرو انداخت.

پوآرو مؤدبانه گفت:

— من دیگر از خدمتتان مرخص می‌شوم.

فرانسیس او را تا دم در همراهی کرد.

— الآن دارید می‌روید لندن؟

— فردا راه می‌افتم. البته بیست و چهار ساعت بیشتر آنجا نیستم.

بعدش برمی‌گردم مسافرخانه. اگر کاری داشتید، من آنجا هستم.

فرانسیس با تندی پرسید:

— چه کاری؟

پوآرو به این سؤالش جواب نداد. فقط گفت:

— به هر حال آنجا هستم.

اواخر آن شب، فرانسیس و شوهرش در تاریکی دراز کشیده

بودند و حرف می زدند.

— بعید می دانم برای این کار برود لندن. اصلاً حرفهایش را در

مورد احتمال وجود وصیت نامه باور نمی کنم. تو باور می کنی، جرمی؟

جرمی با صدایی خسته و درمانده جواب داد:

— نه، فرانسیس ... نه دلیل دیگری دارد.

— چه دلیلی؟

— نمی دانم.

— می خواهی چه کار کنی، جرمی؟ باید چه کار کنیم؟

جرمی گفت:

— به نظرم ... فقط یک کار می شود کرد، فرانسیس ...

فصل نهم

پوآرو، با اطلاعاتی که از جرمی کلود گرفت، جواب سؤاله‌هایش را پیدا کرد. شکی وجود نداشت. منزل مسکونی گوردون کلود کاملاً ویران شده بود. تمام آنجا را پاکسازی کرده بودند و اخیراً قرار بود در آنجا ساختمان جدیدی بسازند.

کسی زنده نمانده بود، جز دیوید هانتر و خانم کلود. سه تا خدمتکار بودند: فردریک گیم و الیزابت گیم و الین کوریگان. هر سه در دم کشته شدند. گوردون کلود از زیر آوار زنده بیرون آمد، ولی بیهوش بود و در راه بیمارستان فوت کرد.

پوآرو اسم و آدرس دوستان و اقوام نزدیک آن سه نفر را گرفت. گفت:

— ممکن است به دوستان و اقوامشان چیزی گفته باشند که از این طریق به اطلاعات دست پیدا کنم. اسم و آدرسشان را لازم دارم. مردی که در این باره با او صحبت می‌کرد شک داشت. فردریک گیم و الیزابت گیم اهل دورسیت بودند و کوریگان اهل کانتی کورک.

پوآرو بعد راه افتاد به طرف منزل مسکونی سرگرد پورتر. یادش آمد که پورتر گفته بود من خودم مسئول امدادسانی بوده‌ام. فکر

کرد شاید آن شب کشیک بوده و به‌طور اتفاقی در شفیلد تراس چیزی دیده که به درد می‌خورد.

دلایل دیگری هم داشت که دلش می‌خواست با سرگرد پورتر حرف بزند، وارد اجوی استریت که شد، دید مأمور پلیسی دم در منزل سرگرد پورتر ایستاده. تعجب کرد. چند تا پسر بچه و تعدادی زن و مرد هم آنجا جمع شده بودند.

نشانه‌ها را که دید، خودش موضوع را حدس زد و دلش هری پایین ریخت.

مأمور پلیس جلو پوآرو را گرفت و پرسید:

— نمی‌توانید وارد شوید، آقا.

— چه اتفاقی افتاده؟

— شما که توی این ساختمان زندگی نمی‌کنید؟

پوآرو به علامت انکار سر تکان داد.

— با کی کار داشتید؟

— با سرگرد پورتر.

— دوست شما بود؟

— نه، دوستم نبود. چه اتفاقی افتاده؟

— خودکشی کرده. جناب سروان الان داخل خانه هستند و دارند

تحقیق می‌کنند.

در باز شد و دو نفر بیرون آمدند. یکی ستوانی از کلاتری محل

بود و دیگری گروهبان گریوز از اداره پلیس وارمزی ویل. گریوز

فوری پوآرو را شناخت و او را به سروان معرفی کرد.

سروان گفت:

— بهتر است بیایید تو.

هرسه وارد ساختمان شدند.

گریوز گفت:

— تلفن کردند به وارمزی ویل. جناب سرهنگ هم من را فرستادند.

— خودکشی کرده؟

سروان جواب داد:

— بله. خودکشی بوده. لابد به خاطر شهادت در جلسه هیئت

تحقیق استرس داشته. مردم معمولاً در این طور موارد رفتار عجیبی

دارند. ولی این بیچاره ظاهراً افسرده بوده. مشکلات مالی داشته. با

هفت تیر خودکشی کرده.

پوآرو پرسید:

— اجازه هست من بروم بینم؟

— خواهش می‌کنم. آقای پوآرو را راهنمایی کن، گروه‌بان.

— اطاعت، قربان.

گریوز خودش جلو افتاد و وارد طبقه اول شدند. همه چیز دقیقاً

همان‌طور بود که پوآرو از دفعه پیش یادش می‌آمد: جای خالی

فرشها، کتابها. سرگرد تو صندلی دسته‌دار بزرگی نشسته بود. حالتش

طبیعی بود و فقط سرش به یک طرف کج شده بود. دست راستش به

یک طرف افتاده بود. هفت تیر هم کف اتاق افتاده بود. بوی تند

باروت هنوز توی اتاق پراکنده بود.

گریوز گفت:

— دو ساعت پیش بوده. کسی صدای شلیک را نشنیده. خدمتکارش

هم رفته بوده بیرون که خرید کند.

پوآرو اخم کرده و چشم دوخته بود به زخم سوخته کوچکی که

روی شقیقه راست سرگرد پورتر مشاهده می‌شد.

گریوز پرسید:

— چیزی حدس نمی‌زنید، آقای پوآرو؟

به پوآرو احترام می گذاشت، چون دیده بود که سرهنگ برای او احترام زیادی قائل است. ولی به نظر خودش پوآرو آدم عجیب و غریب و مزخرفی بود.

پوآرو گفت:

— چرا ... چرا ... دلیلش معلوم است. کار سختی نیست.

نگاهش افتاد به میز سمت چپ سرگرد پورتر. زیرسیگاری بلور بزرگی با یک پیپ و یک جعبه کبریت روی میز بود. چیز دیگری نبود. پوآرو با نگاهش اطراف اتاق را می گشت. رفت به طرف میز که درپوش متحرک داشت و درش باز بود. داخل میز شلوغ بود. کاغذها روی هم دسته شده بود. جوهرخشک کن چرمی کوچکی وسط میز دیده می شد. یک قلمدان و یک قلم و دو تا مداد و یک جعبه گیره و یک دفترچه تمبر. همه خیلی تمیز و منظم. زندگی منظم و مرگ منظم. فقط ... فقط آن چیزی که دنبالش می گشت نبود.

به گریوز گفت:

— نامه یا یادداشتی برای قاضی تحقیق نگذاشته؟

گریوز به علامت انکار سر تکان داد.

— نه ... ولی کسی که افسر ارتش بوده معمولاً باید این کار را انجام بدهد.

پوآرو گفت:

— بله. خیلی عجیب است.

سرگرد پورتر که در زندگی اش آدم منظم و مبادی آدابی بود، در مرگش منظم و مبادی آداب نبود. جور در نمی آمد. یادداشتی نگذاشته بود و این جور در نمی آمد.

گریوز گفت:

— برای خانواده کلود خبر بدی است. برمی گردند سر جای اول.

حالا دوباره باید دنبال کسی بگردند که با آندهی از نزدیک آشنا بوده.

کمی در جایش وول خورد و گفت:

— چیز دیگری نمی‌خواهید ببینید، آقای پوآرو؟

پوآرو سر تکان داد و دنبال گریوز از اتاق بیرون رفت.

در راه پله با زن صاحبخانه روبه‌رو شدند. معلوم بود که سخت از این ماجرا هیجان‌زده شده. با دیدن پوآرو و گروه‌بان گریوز فوری شروع کرد به دادن توضیحات. گریوز با زرنگی خودش را کنار کشید و پوآرو را در برابر سیل کلمات زن تنها گذاشت.

— باور کنید نفسم بالا نمی‌آید. قلبم درد گرفته. آنجینا پکتوریا،

مادرم، همین طوری مرد. داشت از بازار اسکاتلندی‌ها رد می‌شد که

افتاد زمین و مرد ... من خودم این یارو را که دیدم، نزدیک بود

سکته بزنم. وحشت کردم. اصلاً فکرش را نمی‌کردم. با اینکه مدتی

است حال و روز خوشی نداشت. وضع مالی‌اش خراب بود و حتی

برای یک لقمه نان مانده بود. دیروز رفته بود یک جایی در اوت‌شایر

در وارمزلی ویل که شهادت بدهد. فکر کنم این ماجرا خیلی رویش

فشار آورده. مدام خودش را می‌خورد. دیشب تا صبح آرام و قرار

نداشت. هی توی خانه راه می‌رفت. راه می‌رفت. گویا کسی که

کشته شده یکی از دوستانش بوده. بیچاره غصه خورده. ناراحت شده.

صبح که داشتم از خانه می‌رفتم بیرون که کارهای روزانه‌ی خانه را

انجام بدهم ... باید می‌رفتم تو صف گوشت و این چیزها ... رفتم

بینم این بیچاره چای خورده یا نه. دیدم نشسته روی صندلی و

هفت‌تیر هم افتاده کنار دستش. خیلی شوکه شدم. مجبور شدم زنگ

بزنم به پلیس. دنیا دارد به کجا می‌رود؟

پوآرو آرام گفت:

— به جاهای بدی می‌رود. به جایی که زندگی کردن در آن سخت

می‌شود. البته جز برای اقویا.

فصل دهم

ساعت از هشت گذشته بود که پوآرو برگشت به مسافرخانه. فرانسیس برایش یادداشتی گذاشته بود و خواسته بود که او را ببیند. بلافاصله راه افتاد.

فرانسیس تو اتاق پذیرایی منتظرش بود. پوآرو قبلاً این اتاق را ندیده بود. پنجره‌ها رو به باغ محصوری باز می‌شد که درختان گلابی در آن شکوفه کرده بودند. گلدانهای لاله روی میز بود. اثاثیه قدیمی به لطف موم و کار یدی از تمیزی می‌درخشید. سطل زغال و لبه برنجی حاشیه شومینه برق می‌زد.

پوآرو با خودش گفت: «اتاق زیبایی است.»

با صدای بلند گفت:

— با من کاری داشتید؟

— گفتید که شاید با شما کاری داشته باشم. درست حدس زدید، آقای پوآرو. مطلبی هست که میل دارم به شما بگویم و به نظرم شما بهترین کسی هستید که باید این را به او بگویم.

— این طوری خیلی بهتر است، مادام. اینکه موضوع را با کسی که از قبل اطلاعاتی از آن دارد در میان بگذارید.

— خیال می‌کنید می‌دانید چه مطلبی را می‌خواهم بگویم؟

پوآرو به علامت تأیید سر تکان داد.

— از وقتی ...

سؤالش را نیمه تمام گذاشت، ولی پوآرو فوری جواب داد.

— از وقتی عکس پدرتان را دیدم. افراد خانواده شما خیلی شبیه‌اند. کاملاً معلوم است که با هم نسبتی دارید. همین‌طور با مردی که آمده بود اینجا و خودش را اینوک آردن معرفی کرده بود.

فرانسیس آه عمیق تأسف باری کشید و گفت:

— بله، بله. حق با شماست. با اینکه چارلز بیچاره ریش داشت،

ولی معلوم بود که قوم و خویش من است. چارلز نوه عمویم بود و

بزرگ خانواده محسوب می‌شد. من زیاد او را نمی‌شناختم، ولی بچه

که بودیم با هم بازی می‌کردیم. حالا کاری کردم که باعث مرگش

شد. آن هم این‌طور مرگ غم‌انگیز و وحشتناکی.

چند دقیقه‌ای ساکت بود. پوآرو آرام گفت:

— تعریف می‌کنید ...

فرانسیس با هر زحمتی بود شروع کرد. گفت:

— بله. مجبورم تعریف کنم. شروع ماجرا از اینجا بود که وضع

مالی ما خیلی خراب بود. برای شوهرم مشکلی پیش آمده بود.

مشکل خیلی بدی. هر لحظه احتمال داشت رسوایی بزرگی پیش آید

یا حتی شاید زندانی شود. هنوز هم احتمالش وجود دارد. ولی این را

بدانید، آقای پوآرو، که همه اینها فقط کار من بود. شوهرم هیچ

نقشی نداشت. جرمی اصلاً اهل این‌طور برنامه‌ها نیست. این کار

خیلی خطرناکی بود و شوهر من معمولاً خطر نمی‌کند. ولی من خطر

می‌کنم. همیشه این‌طور بوده‌ام. حتی زیاد نگران مسائل اخلاقی

نیستم. اول از همه رفتم سراغ روزالین که از او قرض کنم. نمی‌دانم

اگر تنها بود، این پول را می‌داد یا نه. ولی به هر حال تنها نبود.

برادرش آمد و رفتار خیلی توهین آمیزی داشت یا لااقل من این طور فکر کردم. بنابراین وقتی این نقشه را ریختم، هیچ عذاب وجدانی نداشتم. برای توضیح مطلب باید عرض کنم پارسال شوهرم چندین بار موضوع جالبی را برایم تعریف کرد که در باشگاه شنیده بود. گمانم شما هم آنجا بودید و بنابراین لازم نیست ماجرا را تکرار کنم. ولی این مسئله مرا به این فکر انداخت که امکان دارد شوهر اول روزالین هنوز زنده باشد و طبیعی است که در این صورت روزالین هیچ حقی برای تصاحب اموال گوردون ندارد. البته می دانستم که احتمالش خیلی کم است، ولی به هر حال امکانش وجود دارد. بعد به نظرم رسید که می شود با استفاده از همین احتمال کاری کرد. چارلز، پسرعمویم، اینجا بود و اوضاع مالی خوبی نداشت. جهت اطلاع شما، این پسرعموی من مدتی زندان بوده و آدم درستکاری نبود. ولی در دوران جنگ شجاعت زیادی از خودش نشان داد. من موضوع را با او در میان گذاشتم و پیشنهاد کردم نقش اینوک آردن را بازی کند. البته این کار اخاذی بود. ولی فکر کردیم شاید به جاهای خوبی برسد. با خودم گفتم در بدترین حالت چیزی از دیوید هاتر گیرمان نمی آید، ولی اتفاق دیگری نمی افتد. مطمئن بودم که پیش پلیس نمی رود. آدمهایی مثل او دلشان نمی خواهد با پلیس درگیر شوند. صدایش محزون تر شده بود.

— نقشه ما گرفت. برخورد دیوید خیلی بهتر از چیزی بود که تصور می کردیم. البته چارلز مستقیماً نگفت که روبرت آندرهی است. چون ممکن بود روزالین موضوع را بفهمد و همه چیز خراب شود. ولی خوشبختانه روزالین رفته بود لندن و بنابراین چارلز غیرمستقیم اشاره کرد که خودش روبرت آندرهی است. همان طور که گفتم، دیوید جازد و قرار شد سه شنبه شب ساعت نه پول را بیاورد.

لرزش صدایش محسوس بود.

— باید می دانستیم که دیوید آدم خطرناکی است. حالا چارلز مرده. کشته شده. اگر من این کار را نکرده بودم، الآن زنده بود. من باعث مرگش شدم.

بعد از چند ثانیه با لحن خشکی ادامه داد:

— نمی دانید از آن روز چه رنجی می کشم و چقدر وجدانم معذب است.

پوآرو گفت:

— با وجود این، نقشه را ادامه دادید. رفتید پیش سرگرد پورتر و گفتید تأیید کند که مقتول روبرت آندرهی است.

فرانسیس با شنیدن این جمله جوش آورد. گفت:

— نه، به خدا. من این کار را نکردم. من وقتی دیدم سرگرد پورتر تأیید کرد که مقتول آندرهی است، غافلگیر شدم. غافلگیر چیه؟ داشتم از تعجب شاخ درمی آوردم. بهتم زده بود. اصلاً نمی دانستم ماجرا از چه قرار است. هنوز هم نمی دانم.

— ولی یک نفر رفته پیش سرگرد پورتر. بهش رشوه داده و قانعش کرده که تأیید کند که مقتول آندرهی است.

فرانسیس قاطعانه گفت:

— من نبودم. جرمی هم نبوده. هیچ کدام از ما چنین کاری نمی کنیم. البته شاید این حرف من به نظرتان مسخره باشد. چون اخاذی کرده ام و کسی که اخاذی می کند خیلی راحت می تواند کلاهبرداری هم بکند. ولی این دو تا از نظر من خیلی فرق دارد. من احساس می کردم ... درواقع هنوز هم احساس می کنم که بخشی از اموال گوردون حق ما بود. بنابراین تصمیم گرفتم چیزی را که ناعادلانه از دست داده بودیم با روشهای دیگری به دست بیاورم. ولی

اینکه آگاهانه بخواهم روزالین را از همه چیز محروم کنم، سرش کلاه بگذارم و مدرک جعلی جور کنم که اصلاً زن گوردون نبوده ... نه، آقای پوآرو، من هرگز چنین کاری نمی‌کنم. باور کنید کار من نبوده. قسم می‌خورم.

پوآرو به آرامی گفت:

— بله، قبول دارم. هرکس گناهان مخصوصی دارد. حرفتان را باور می‌کنم.

بعد با تندی رو کرد به او و پرسید:

— می‌دانید که سرگرد پورتر امروز عصر خودکشی کرده؟

فرانسیس جا خورد. چشمهایش از وحشت گرد شده بود.

— وای، نه ... نه. نه، آقای پوآرو ...

— بله، مادام. سرگرد پورتر مرد شریف و درستکاری بود. از لحاظ مالی وضعش خوب نبود. وسوسه شد که کار بدی بکند و مثل خیلی‌های دیگر در مقابل این وسوسه تسلیم شد. ممکن است به این نتیجه رسیده که وضع مالی خرابش این کار را توجیه می‌کند. از قبل راجع به این زنی که با دوستش ازدواج کرده نظر منفی داشته. خیال می‌کرده رفتارش با آندهی شرم‌آور بوده. حالا هم در کمال پیرحمی با مرد میلیونری ازدواج کرده، در حالی که خودش برای یک لقمه نان معطل است. به فکرش رسیده که این طوری تمام برنامه‌هایش را به هم می‌زنم. حقش است. از طرفی خودش با تأیید هویت مقبول از این گرفتاری نجات پیدا می‌کند و زندگی آینده‌اش تأمین می‌شود. وقتی خانواده کلود صاحب اموال گوردون شدند، او هم سهمش را می‌گیرد ... ولی مثل خیلی‌های دیگر قدرت تخیل نداشت. در جلسه هیئت تحقیق هم ناراحت بود. خیلی ناراحت بود. هرکسی این را می‌دید. در آینده نزدیک مجبور بود این دروغش را تکرار کند و

موج سواری ۲۵۳

حتی قسم بخورد. ولی فقط این نبود. یک نفر را دستگیر کرده بودند. به اتهام قتل. هویت مقتول تأثیر مهمی در این اتهام داشت. بنابراین وقتی رفت خانه، سعی کرد این مشکل را حل کند. به نظرش بهترین راه همین بود.

— با شلیک گلوله؟

— بله.

فرانسیس گفت:

— نگفته ... نگفته کی ...

پوآرو آرام سر تکان داد.

— به روش مخصوص خودش عمل کرد. هیچ اشاره‌ای نکرده که چه کسی او را به این شهادت دروغ واداشت.

با دقت نگاهش کرد. به نظرش رسید خیالش راحت شد. اضطرابش کمتر شد. ولی شاید در این شرایط طبیعی است ...

فرانسیس برخاست و رفت به طرف پنجره. گفت:

— برگشتیم سر جای اول.

— پوآرو مانده بود که در فکرش چه می‌گذرد.

فصل یازدهم

سرهنگ اسپنس هم روز بعد تقریباً همین جمله را به کار برد.
آهی کشید و گفت:

— پس برگشتیم سر خانه اول. باید بفهمیم که این اینوک آردن
کی بوده.

پوآرو گفت:

— جواب این سؤال را من می‌دانم. اسمش چارلز ترنتون بوده.
سرهنگ اسپنس سوتی کشید و گفت:

— ترنتون. پس جزو خانواده ترنتون است. شک ندارم که خانم
جرمی کلود هم در این قضیه دست داشته. ولی نمی‌توانیم چیزی را
ثابت کنیم. گفتید چارلز ترنتون؟ به نظرم اسمش برایم ...

پوآرو سر تکان داد و گفت:

— بله. سابقه‌دار است.

— بله، سابقه‌دار است. اگر درست یادم باشد، از هتلها کلاهبرداری
می‌کرد. می‌رفت ریتس و یک رولزرویس کرایه می‌کرد و راه
می‌افتاد تو خیابانها و از مغازه‌ها اجناس گران‌قیمت می‌خرید. وقتی
مردی ماشین رولزرویش بیرون مغازه منتظر است و تو هتل ریتس
اقامت دارد، معمولاً فروشنده در مورد چکش تحقیق نمی‌کند. به‌علاوه،

قیافه متشخص و آبرومندی داشت. یکی دو هفته همین‌طور ادامه می‌داد و بعد که می‌دید گند قضیه درآمده، غیبش می‌زد. اجناس خریداری‌شده را با قیمت خیلی کمتر به رفقای مختلفی که جمع کرده بود می‌فروخت. چارلز ترنتون. اهوم ...

نگاهی به پوارو کرد و گفت:

— همه چیز را فهمیدید، نه؟

— پرونده دیوید هانتز در چه مرحله‌ای است؟

— مجبوریم آزادش کنیم. آن شب زن غریبه‌ای پیش اینوک آردن بوده. دلایلی هم که در مورد حضور او داریم فقط حرفهای این پیرزنه نیست. جیمی پیرس داشته می‌رفته خانه. یکی دو تا لیوان که بالا می‌رود، دعوا می‌کند و از کافه «لود اف هسی» بیرونش می‌کنند. می‌بیند زنی از مسافرخانه بیرون آمد و رفت سمت باجه تلفن جلو اداره پست. ساعت از ده گذشته بوده. زنه ناآشنا بوده و خیال کرده جزو مهمانان مسافرخانه استاگ است. به قول خودش «از این زنهای هرزه لندن».

— نزدیکش نبوده؟

— نه. آن طرف خیابان بوده. به نظر شما این زن کی بوده، آقای

پوارو؟

— نگفت چه لباسی داشته؟

— کت توپید با روسری نارنجی. شلوار داشته^۱ و کلی آرایش

کرده بوده. با مشخصاتی که پیرزن مورد نظر شما داده جور درمی‌آید.

۱. از اینکه تأکید می‌کند که «شلوار داشته» تعجب نکنید. زنها در نیمه اول قرن بیستم کمتر بلوز و شلوار می‌پوشیدند. بلوز و شلوار برای خانمها چیز جدیدی است. زنها معمولاً بلوز و دامن یا پیراهنهای بلند می‌پوشیدند. — م.

پوآرو اخم کرد و گفت:

— بله. جور درمی آید.

اسپنس گفت:

— سؤال این است که این زن کی بوده، از کجا آمده و کجا رفته. وضعیت قطارها را می دانید. آخرین قطار به مقصد لندن ساعت نه و بیست دقیقه و به مقصد بعدی ساعت ده و سی دقیقه است. ممکن است این زن تمام شب اینجا بوده و صبح با قطار ساعت شش و هجده دقیقه رفته باشد؟ یا شاید ماشین داشته. یا بین راه وایستاده و سوار ماشینهای عبوری شده. ما تمام این منطقه را جستجو کرده ایم. هیچ ردی نیافته ایم.

— در مورد قطار ساعت شش و هجده دقیقه چی؟

— قطار ساعت شش و هجده دقیقه همیشه شلوغ است و البته بیشتر مسافران مردها هستند. به نظرم آن طور زنی را اگر می دیدند، متوجه می شدند. شاید با اتومبیل آمده و برگشته. ولی این روزها اگر اتومبیلی در وارمزلی ویل پیدا شود، همه متوجه می شوند. درست بغل جاده هستیم.

— آن شب هیچ کس اتومبیلی ندیده؟

— فقط اتومبیل دکتر کلود. رفته بوده برای معاینه بیماری در میدلینگهام. اگر زن غریبه ای در اتومبیلش بود، حتماً خیلی ها متوجه می شدند.

پوآرو به آرامی گفت:

— حتماً لازم نیست غریبه باشد. مردی که مست است و صد متر با اتومبیل فاصله دارد ممکن است زنی را که داخل اتومبیل نشسته درست نشناسد. کسی که مثلاً جور دیگری لباس پوشیده. اسپنس با حالت پرسشگری نگاهش کرد.

پوآرو گفت:

— مثلاً این آقای پیرس لین مارچمونت را کاملاً می‌شناسد؟ چون به هر حال چند سال اینجا نبوده.

اسپنس گفت:

— لین مارچمونت آن شب با مادرش در وایت هاوس بوده.

— مطمئنید؟

— خانم لیونل کلود، یعنی زن دکتر کلود، که قدری خل و چل است، ساعت ده و ده دقیقه به لین مارچمونت تلفن کرده و لین در خانه بوده. روزالین کلود در لندن بوده. هیچ وقت ندیده‌ایم خانم جرمی کلود شلوار بپوشد و آرایش هم نمی‌کند. تازه خیلی هم جوان نیست. پوآرو خم شد و گفت:

— ببین، دوست من. در یک شب تاریک که روشنایی خیابان هم زیاد نیست، چطور می‌شود تشخیص داد که زنی پیر است یا جوان، و آرایش کرده یا نه؟

اسپنس گفت:

— از این حرفها چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری، پوآرو؟

پوآرو تکیه داد به پشتی صندلی و چشمهایش را بست. گفت:

— شلوار، کت توید، روسری نارنجی، آرایش غلیظ، رژ لب توی اتاق ... همه اینها معنادار است.

— غیبگوی معبد دلفی شده‌ای، آقای پوآرو. هرچند نمی‌دانم غیبگوی معبد دلفی کی بوده و چه کار می‌کرده. این از آن چیزهایی است که گریوز خوب می‌داند و خودش خیلی هم به این می‌نازد. گرچه برای کارش در اداره پلیس فایده‌ای ندارد. نکته مرموز دیگری وجود ندارد؟

— همان‌طور که قبلاً گفتم، این پرونده خیلی چیزهای جور

در نمی آید. مثلاً مقتول. قبلاً گفتم که مقتول با بقیه جزئیات پرونده جور در نمی آید. واقعاً هم اگر آندره‌ی بود، جور در نمی آمد. آندره‌ی آدم مذهبی و جوانمردی بود. عجیب و غریب بود. ولی این مردی که وارد مسافرخانه استاگ شده بود باجگیر بود. نه مذهبی و محافظه کار بود، نه جوانمردی داشت و نه رفتار عجیبی از او دیدیم. بنابراین نمی توانست آندره‌ی باشد. نمی توانست آندره‌ی باشد، چون آدمها تغییر نمی کنند. ولی جالب اینجاست که پورتر گفت آندره‌ی بوده.

— از اینجا رسیدید به خانم جر می؟

— بله. از روی شباهتی که با خانواده ترنتون داشت رسیدم به خانم جر می. خانواده ترنتون شبیه یکدیگرند. نیمرخ چهره آنها مثل هم است. اگر بخواهم مقداری با کلمات بازی کنم، باید بگویم وقتی مقتول چارلز ترنتون باشد، همه چیز جور در می آید. ولی هنوز سؤالات دیگری وجود دارد که باید به آنها جواب بدهیم. چرا دیوید هانتز به این آسانی در مقابل باجگیری او تسلیم شد؟ یعنی واقعاً هانتز آدمی است که به این آسانی باج بدهد؟ به نظر من جواب این سؤال مسلماً منفی است. بنابراین رفتار او هم با شخصیتش جور در نمی آید. بعد می‌رسیم به روزالین کلود. رفتار روزالین کلود اصلاً قابل درک نیست. ولی یک چیز هست که خیلی دلم می‌خواهد بدانم. روزالین از چیزی می‌ترسد. از چی؟ چرا خیال می‌کند که حالا که برادرش نیست، ممکن است برایش اتفاقی بیفتد؟ لابد از کسی یا چیزی می‌ترسد. وحشت دارد. این چیزی که از آن می‌ترسد آینده نیست. خیلی فراتر از زندگی آینده‌اش است. روزالین نگران آینده نیست. نگران جانش است.

— نه، تو را خدا. یعنی فکر می‌کنی ممکن است ...

موج سواری ۲۵۹

— یادت باشد، آقای اسپنس، همین الان گفتم که برگشتیم سر خانه اول. یعنی خانواده کلود باید همه چیز را از اول شروع کنند. روبرت آندرهی در آفریقا مرده و الان کسی که مانع دستیابی آنها به اموال گوردون است روزالین است ...

— واقعاً فکر می‌کنی ممکن است او را بکشند؟

— من این‌طور فکر می‌کنم: روزالین کلود بیست‌وشش سال دارد و با اینکه از لحاظ روانی تعادل زیادی ندارد، از لحاظ جسمی کاملاً سالم است. ممکن است هفتاد سال یا حتی بیشتر عمر کند. یعنی چهل‌وشش سال دیگر. به نظر تو چهل‌وشش سال خیلی زیاد نیست، آقای اسپنس؟

فصل دوازدهم

پوآرو بعد از خروج از اداره پلیس تقریباً بلافاصله با خانم لیونل کلود روبه‌رو شد. خانم کلود که چند تا کیسه خرید دستش بود و نفس نفس می‌زد، خوشحال آمد سراغ پوآرو. گفت:

— مرگ سرگرد پورتر وحشتناک بود. غصه خوردم. به نظرم دیدگاهش به زندگی خیلی ماتریالیستی بود. ارتشی بود دیگر. فکر محدودی داشت و با اینکه مدت طولانی در هند زندگی کرده بود، چیزی از میراث معنوی آنجا به دست نیاورد. تنها چیزی که یاد گرفته بود، پوکا^۱ و چوتا حاضری^۲ و تیفین^۳ و شکار گراز بود. ارتشی‌ها همه این‌طوری هستند. کوتاه‌فکرند. در حالی که می‌توانست در محضر یکی از شیوخ بزرگ هندی تحصیل کند و چیزی یاد بگیرد. واقعاً خیلی فرصتها را از دست داد این آقای پورتر. خیلی حیف شد. با حالت تأسفباری سر تکان داد و کیسه‌ها را توی دستش جابه‌جا کرد. ماهی لاغر و نزاری سُر خورد و افتاد توی جوی کنار خیابان. پوآرو ماهی را برداشت. خانم کلود که دستپاچه شده بود، یکی دیگر

۱. Pukka لغت هندی - انگلیسی است به معنی اصیل و معتبر. پوکا صاحب، عنوان

محترمانه‌ای بود که برای مقامات امپراتوری بریتانیا به کار می‌رفت. — م.

۲. Chota hazri واژه هندی - انگلیسی است به معنی ناشتایی. — م.

۳. Tiffin واژه هندی - انگلیسی است به معنی چاشت. — م.

از کیسه‌ها از دستش ول شد. قوطی شکر از داخل کیسه سر خورد بیرون و درحالی که دنگ دنگ صدا می‌کرد، قل خورد رفت آن طرف.

— خیلی ممنونم، آقای پوارو.

ماهی را گرفت و دوید دنبال قوطی شکر.

— ممنون. ممنون. من چقدر دست و پا چلفتی‌ام. خیلی از شما ممنون. ولی واقعاً ناراحت بودم، آقای پوارو. این مرد بیچاره ... خیلی سخت است. لازم نیست ... لازم نیست. دستمالتان را کثیف نکنید. لطف کردید ... به هر حال همان‌طور که گفتم، مرگ و زندگی فرقی ندارد. مرگ هم جزئی از زندگی است. زندگی هم جزئی از مرگ است. خود من اگر روح یکی از دوستان مرحومم را جلو چشمم ببینم، تعجب نمی‌کنم. حتی ممکن است وقتی داری توی خیابان راه می‌روی، یکباره ببینی یکی از کنارت گذشت ... من چند وقت پیش ...

پوارو گفت:

— اجازه می‌دهید.

ماهی را گذاشت توی یکی از کیسه‌ها. بعد گفت:

— بله. داشتید می‌گفتید ...

خانم کلود گفت:

— بله. از ارواح موجود در این عالم مادی می‌گفتم. دنبال سکه دوپنی بودم. چون خودم فقط سکه‌های نیم پنی داشتم. ولی به نظرم رسید قیافه‌اش برایم خیلی آشناست. ولی یادم نمی‌آمد. هنوز هم یادم نمی‌آید ... ولی به نظرم روح کسی بوده که مدتها پیش فوت کرده و اسم او را یادم نبوده. عجیب است که چطور وقتی احتیاج پیدا می‌کنیم، فوری یک نفر از راه می‌رسد و کمکمان می‌کند. حتی اگر فقط به یک سکه دوپنی برای تلفن احتیاج داشته باشیم ... وای چه

صفی در پیکوک^۱ درست شده. فکر کنم کیک یا رولت می‌دهند. امیدوارم دیر نرسم.

رفت آن طرف خیابان و جلو مغازه قنادی، پشت سر زنهایی که با قیافه‌های گرفته و عبوس توی صف ایستاده بودند، خودش را جا داد. پوآرو به مسیر خودش در های استریت ادامه داد. جلو مسافرخانه هم توقف نکرد. از جلو مسافرخانه رد شد و رفت به طرف وایت هاوس. صبح دلپذیری بود. یکی از آن روزهای اواخر بهار که خنکای فرح‌بخشی دارد و اصلاً شباهتی به روزهای تابستانی ندارد.

پوآرو از جاده اصلی پیچید. چشمش افتاد به راه عابر پیاده که از لانگ ویلوز می‌گذشت و می‌رفت بالای تپه و می‌رسید به فاروبانک. چارلز ترنتون روز جمعه قبل از مرگش از همین مسیر آمده بود. سر راهش با روزالین کلود روبه‌رو شده بود که به طرف فاروبانک می‌رفت. او را نشناخته بود. تعجیبی هم ندارد. چون آن مرد چارلز ترنتون بوده، نه روبرت آندره‌ی. خود روزالین هم به همین دلیل او را نشناخته بود. ولی روزالین در جلسه هیئت تحقیق قسم خورده بود که اولین بار است او را می‌بیند. چرا؟ به خاطر امنیت خودش؟ یا شاید آن روز غرق فکر بوده و به قیافه مردی که از کنارش رد می‌شده نگاه نکرده. اگر غرق فکر بوده، در چه فکری بوده؟ ممکن است در فکر راوی کلود بوده؟

پوآرو پیچید تو جاده فرعی کوتاهی که به طرف وایت هاوس می‌رفت. باغچه وایت هاوس خیلی خوشگل بود. پر بود از گل‌های یاس و خرزهره. وسط زمین چمن درخت سیب بزرگی بود. پیچدار و کهنسال. لین مارچمونت زیر این درخت روی صندلی تاشویی لم داده بود.

- با ورود پوارو از جا پرید. صاف شد و «صبح بخیر» گفت.
- ترسیدم، آقای پوارو. صدای پایتان را نشنیدم. پس شما هنوز اینجا هستید. در وارمزلی ویل.
- هنوز اینجا هستیم؟ ... بله.
- چرا؟
- پوارو شانه‌هایش را بالا داد و گفت:
- چون جای پرت و خلوتی است و می‌توانم خوب استراحت کنم. لین گفت:
- خوشحالم که اینجا هستید.
- مثل بقیه خانواده حرف نمی‌زنید. بقیه خانواده شما تا مرا می‌بیند، می‌پرسند: «کی برمی‌گردید لندن، آقای پوارو؟» نگرانند و می‌خواهند زودتر به این سؤال جواب بدهم.
- یعنی دوست دارند برگردید لندن؟
- ظاهراً این‌طور است.
- ولی من این‌طور نیستم.
- بله ... خودم فهمیدم. چرا مادموازل؟
- چون معلوم می‌شود هنوز قانع نشده‌اید ... در مورد اینکه قتل کار دیوید هانتز بوده.
- شما ... دوست دارید معلوم شود که بی‌گناه بوده؟
- طبیعی است. دلم نمی‌خواهد بینم آدم بی‌گناهی اعدام شود.
- طبیعی است ... بله، طبیعی است.
- ولی پلیس نظر خوبی به او ندارد. چون فقط جواب سربالا می‌دهد. این اخلاقش خیلی بد است. خوشش می‌آید بقیه را با خودش دشمن کند.
- اتفاقاً نظر پلیس این نیست، خانم مارچمونت. هیئت‌متصفه بود

که نظر خوبی به او نداشت. هیئت منصفه نصیحت قاضی را گوش نکردند. اعلام کردند گناهکار است و پلیس مجبور شد بازداشتش کند. ولی مطمئن باشید پلیس اصلاً قانع نشده.

لین با خوشحالی گفت:

— پس ولش می کنند؟

پوآرو شانه هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت.

لین پرسید:

— حدس می زنند کار کی بوده، آقای پوآرو؟

پوآرو به آرامی گفت:

— آن شب یک خانمی هم توی مسافرخانه استاگ بوده.

لین گفت:

— نمی فهمم. وقتی خیال می کردیم مقتول روبرت آندرهی بوده،

همه چیز جور درمی آمد و قضیه خیلی ساده بود. ولی اگر روبرت

آندرهی نبوده، چرا سرگرد پورتر گفت روبرت آندرهی بوده؟ چرا

سرگرد خودکشی کرد؟ دوباره برگشتیم سر خانه اول.

— شما سومین نفری هستید که این حرف را می زنید.

لین جا خورد. گفت:

— جداً؟ شما چه کار می کنید، آقای پوآرو؟

— با مردم حرف می زنم. این کاری است که می کنم. فقط با مردم

حرف می زنم.

— یعنی راجع به قتل از آنها سوال نمی کنید؟

پوآرو سر تکان داد و گفت:

— نه. فقط ... به شایعات گوش می کنم.

— فایده ای هم دارد؟

— بله، فایده دارد. باور نمی کنید الآن چه اطلاعات وسیعی در

موج سواری ۲۶۵

مورد زندگی روزانه اهالی وارمزی ویل در چند هفته گذشته دارم. می‌دانم که کی کجا رفته و با کی ملاقات کرده و حتی شاید چی گفته. مثلاً می‌دانم آقای اینوک آردن از راه عابر پیاده وارد وارمزی ویل شده، بین راه از کنار فاروبانک رد شده، از راوی کلود آدرس مسافرخانه را پرسیده، و با خودش کوله پشتی داشته و هیچ چمدانی همراهش نبوده. می‌دانم که روزالین کلود یک ساعت با راوی کلود در مزرعه بوده و در آن یک ساعت برخلاف همیشه خوشحال بوده و احساس می‌کرده راحت است.

لین گفت:

— بله. راوی خودش برایم تعریف کرد. گفت روزالین دوست داشته چند ساعتی بیرون باشد و گردش کند.

— عجب! خودش گفت؟

مکئی کرد و بعد ادامه داد:

— بله. در مورد رفت و آمد مردم و مشکلات آنها چیزهای زیادی می‌دانم. مثلاً در مورد شما و مادرتان.

لین گفت:

— بله. ولی اینها چیزی نیست که از کسی مخفی باشد. همه پیش روزالین دست‌گذاری دراز کرده‌ایم. منظورتان همین است؟

— من این‌طور چیزی نگفتم.

— بله، نگفتید. ولی حقیقت دارد. مطمئنم در مورد رابطه من و دیوید هم چیزهای زیادی شنیده‌اید.

— ولی شما که می‌خواهید با راوی کلود ازدواج کنید.

— با راوی؟ کاش می‌دانستم ... آن روز هم در همین فکر بودم که یکباره دیوید را دیدم. تو ذهنم علامت سؤال بزرگی شکل گرفته بود. چه کار کنم؟ چه کار کنم؟ حتی قطار توی دره هم انگار همین

سؤال را می‌کرد. چون با دودش علامت سؤال بزرگی در آسمان شکل گرفته بود.

چهره پوآرو حالت عجیبی گرفت. لین به اشتباه افتاد. با عجله گفت:

— نه، نه، اشتباه نکنید، آقای پوآرو. مشکل اصلاً دیوید نیست. مشکل خود منم. من تغییر کرده‌ام. سه سال ... چهار سال نبوده‌ام. حالا که برگشته‌ام، دیگر آن آدم سابق نیستم. فاجعه همین است. آدمها عوض می‌شوند. مجبورند خودشان را با شرایط جدید وفق بدهند. ممکن نیست آدم مدت‌ها نباشد و طور دیگری زندگی کند و عوض نشود.

پوآرو گفت:

— اشتباه می‌کنید، فاجعه اینجاست که آدمها هیچ وقت عوض نمی‌شوند.

لین نگاهش کرد و سر تکان داد. پوآرو باز گفت:

— بله، همین طور است. شما چرا اصلاً از اینجا رفتید؟

— چرا؟ معلوم است. رفته بودم نیرو هوایی. خدمت.

— بله، بله، می‌دانم. ولی چرا عضو نیرو هوایی شدید؟ شما نامزد

کرده بودید و قرار بود ازدواج کنید. عاشق راوولی کلود بودید.

می‌توانستید همین جا در وارمزلی ویل بمانید و توی مزرعه کار کنید.

— بله، می‌توانستم. ولی می‌خواستم ...

— می‌خواستید فرار کنید. می‌خواستید بروید خارج از کشور و

دور دنیا بگردید. در واقع می‌خواستید از راوولی فرار کنید ... حالا هم

آرام و قرار ندارید. می‌خواهید فرار کنید. نه، مادموازل. آدمها تغییر

نمی‌کنند.

لین در دفاع از خودش گفت:

موج سواری ۲۶۷

— ولی وقتی در شرق بودم، خیلی دلم برای اینجا تنگ شده بود.
 — بله، بله. چون دوست دارید جایی باشید که نیستید. همیشه
 همین طور بوده‌اید و همین طور خواهید بود. سعی می‌کنید تصویری
 از لین مارچمونت ارائه کنید که وجود ندارد. یعنی تصویر لین
 مارچمونت در حال برگشت به خانه ... ولی این تصویر واقعی
 نیست. چون آن دختری که در عالم خیال تصور می‌کنید، لین
 مارچمونت واقعی نیست. لین مارچمونت است که دوست دارید باشد.
 لین با تلخکامی پرسید:

— یعنی به نظر شما ... هیچ وقت راضی نمی‌شوم؟
 — من این را نگفتم. فقط گفتم وقتی از اینجا رفتید، از اینکه با
 راولی نامزد کرده‌اید ناراضی بودید، و حالا هم که برگشته‌اید، باز
 ناراضی هستید.

لین تکه نانی برداشت و اندیشناک شروع به جویدن کرد. گفت:

— خیلی چیزها می‌دانید، آقای پوارو.

پوارو فروتنانه گفت:

— دانستن این چیزها شغل من است. ولی موضوع دیگری هم
 وجود دارد که هنوز متوجه نشده‌اید، مادموازل؟

لین با تندی پرسید:

— در مورد دیوید هانتز؟ خیال می‌کنید عاشقش شده‌ام؟

پوارو محتاطانه گفت:

— این را شما باید بگویید.

— راستش، نمی‌دانم ... از بعضی خصوصیاتش می‌ترسم. ولی

خصوصیات دیگری هم دارد که برایم جالب است. جذابیت دارد ...

چند لحظه ساکت بود، بعد ادامه داد:

— دیروز با فرماندهش صحبت می‌کردم. وقتی شنیده بود دیوید

بازداشت شده، آمده بود اینجا که در صورت امکان برایش کاری انجام بدهد. در مورد دیوید حرف زد و اینکه چه شجاعتی داشته. می گفت دیوید یکی از شجاعترین افراد زیردستش بوده. ولی احساس می کردم با وجود همه این تعریفهایی که می کند، مطمئن نیست که دیوید بی گناه باشد.

— خود شما هم مطمئن نیستید؟

لین لبخند محزون و رقت باری زد و گفت:

— نه. واقعیت این است که من هیچ وقت به دیوید اعتماد نداشتم. ممکن است آدم کسی را که بهش اعتماد ندارد دوست داشته باشد؟
— متأسفانه، بله.

— راستش رفتار من با دیوید اصلاً خوب نبود، چون بهش اعتماد نداشتم. خیلی از شایعاتی را که راجع به او وجود داشت باور می کردم. مثلاً شایع بود که این یارو اصلاً دیوید هانتر نیست. فقط دوست روزالین است. وقتی فرماندهش را دیدم و گفتم که از بچگی او را در ایرلند می شناخته، از خودم خجالت کشیدم.
پوآرو گفت:

— جالب است. چطور گاهی آدمها سوراخ دعا را گم می کنند.

— منظورتان چیه؟

— هیچی ... بگویید بینم خانم مارچمونت، آیا خانم کلود ... منظورم خانم لیونل کلود، زن آقای دکتر کلود است، شب قتل به شما تلفن زدند؟
— زن دایی کتی؟ خب، بله. تلفن کرد.

— در چه مورد؟

— در مورد حسابهای مالی اش که گیج شده بود و چیزی نمی فهمید.

— از خانه خودش تلفن کرد؟

— نه. تلفنش خراب بود. از باجهٔ تلفن عمومی زنگ زد.

— ساعت ده و ده دقیقه بود؟

— در همین حدود. ساعت‌های ما هیچ کدام دقیق نیست.

پوآرو با حالت فکوره‌انه‌ای گفت:

— در همین حدود.

مکئی کرد و بعد رندانه گفت:

— این تنها تلفنی نبود که آن شب داشتید؟

لین خیلی کوتاه جواب داد:

— نخیر.

— دیوید هانتر از لندن به شما زنگ زد؟

لین یکباره اوقاتش تلخ شد. گفت:

— بله. لابد می‌خواهید بدانید به من چی گفت؟

— نه. من چنین جسارتی نمی‌کنم.

— اشکالی ندارد. خوشحال می‌شوم بدانید. دیوید گفت دارد فرار

می‌کند. از زندگی‌ام بیرون می‌رود. گفت درست‌بشو نیست و به درد

من نمی‌خورد. حتی به خاطر من هم حاضر نیست خودش را اصلاح کند.

پوآرو گفت:

— لابد خوششان نیامد. چون می‌دانستید که راست می‌گوید.

— نه. اتفاقاً دلم می‌خواهد از زندگی من بیرون برود و گورش را

گم کند. البته به شرط اینکه تیره شود. دلم می‌خواهد بروند امریکا یا

هر جای دیگری. این طوری ما هم می‌توانیم فکر آنها را از سرمان

بیرون کنیم و روی پای خودمان بایستیم. بدجنسی را کنار بگذاریم.

— بدجنسی؟

— بله. اولین بار این بدجنسی را در مهمانی خانوادگی در خانه

زن‌دایی کتی دیدم. البته شاید زن‌دایی واقعاً این مهمانی را به خاطر

من گرفته بود. چون تازه از خارج آمده بودم و حال خوشی نداشتم. ولی من بدجنسی را احساس می‌کردم و می‌دیدم که هر یک از ما به روزالین یک جوری بدجنسی می‌کند. دل‌مان می‌خواست بمیرد. همه آرزوی مرگش را داشتیم. آرزوی مرگ کسی که کوچکترین آزاری به آدم نرسانده ... خیلی وحشتناک است.

پوآرو گفت:

— ولی عملاً تنها راهی که باقی مانده همین است. این جمله را خیلی با خونسردی و واقع‌بینانه ادا کرد. لین گفت:

— منظورتان از لحاظ مالی است؟ همین که در اینجا بود برای ما کلی دردسر داشت. اینکه آدم از یکی متنفر باشد، بهش حسودی کند، دست‌گذاری پیشش دراز کند، ... چیز خوبی نیست. ولی این حقیقتی است. حالا اینجا است، در فاروبانک. تک و تنها. عین یک شبج. می‌ترسد. وحشت دارد. قیافه‌اش ... قیافه‌اش جوری است که انگار جن دیده. به ما هم اجازه نمی‌دهد کمکش کنیم. به هیچ‌کدام. خیلی سعی کردیم. همه سعی خودمان را کردیم. مامان دعوتش کرد. زن‌دایی فراتسیس دعوتش کرد. حتی زن‌دایی کتی رفت پیشش و گفت اگر دوست دارد، حاضر است پیشش در فاروبانک بماند. ولی قبول نکرد. حتی حاضر نشد فرمانده دیوید را ببیند. ولی تقصیر خودش نیست. فکر کنم حالش خوش نیست. از ترس و تنهایی و نگرانی دارد دق می‌کند. ما هم کاری نمی‌توانیم بکنیم، چون اجازه نمی‌دهد.

— خود شما هم سعی کردید؟

لین گفت:

— بله. دیروز رفتم پیشش. گفتم اگر کاری از من ساخته است، خوشحال می‌شوم کمکش کنم. نگاهم کرد و ...

ناگهان حرفش را نیمه تمام گذاشت. لرزید و گفت:
 — فکر کنم از من متنفر است. گفت: «تو که اصلاً، لابد دیوید
 گفته در فاروبانک بماند. او هم هر کاری دیوید بگوید انجام می دهد.
 راولی از لانگ ویلوز برایش تخم مرغ و کره برد. فکر کنم بین ما
 راولی تنها کسی است که واقعاً دوستش دارد. تشکر کرد و گفت
 خیلی لطف دارد. راست هم می گفت. راولی واقعاً بهش لطف دارد.
 پوآرو گفت:

— بعضی ها هستند که آدم دلش به حالشان می سوزد. برایشان
 غصه می خورد. چون بار سنگینی بر دوش دارند. روزالین کلود از
 این آدمهاست. من خیلی دلم به حالش می سوزد. اگر می توانستم
 کمکش کنم، دریغ نمی کردم. اگر به حرفم گوش می کرد ...

ناگهان تصمیم خودش را گرفت. برخاست و گفت:

— بیاید مادمازل ... بیاید برویم فاروبانک.

— می خواهید من هم با شما بیایم؟

— اگر لطف کنید و از نظر شما اشکالی ندارد.

لین گفت:

— من آماده ام.

فصل سیزدهم

تا فاروبانک پنج دقیقه بیشتر راه نبود. راه مارپیچ منتهی به آنجا سربالایی تندی بود که در حاشیه آن گل‌های صدتومانی کاشته بودند. گوردون کلود برای زیبایی فاروبانک از هیچ هزینه‌ای دریغ نکرده بود. خدمتکاری که در راه باز کرد از دیدن آنها تعجب کرد و مردد بود که آیا می‌توانند خانم کلود را ببینند یا نه. گفت خانم هنوز بیدار نشده‌اند. با این حال آنها را برد توی اتاق نشیمن و خودش با پیغام پوآرو رفت طبقه بالا.

پوآرو نگاهی به اطرافش کرد. در عالم خیال این اتاق را با اتاق فرانسیس مقایسه می‌کرد. اتاق فرانسیس فضایی خودمانی داشت. نشان‌دهنده خصوصیات صاحبش بود. اتاق نشیمن فاروبانک خشک و بی‌روح بود. فقط نشان می‌داد که صاحبش ثروتمند بوده و بهترینها را انتخاب کرده. گوردون از این جهت چیزی کم نگذاشته بود. همه وسایل اتاق اعلا بود و با آثار هنری پهلو می‌زد. ولی جنبه شخصی نداشت. از ذوق و سلیقه صاحب اتاق اثری در آنها دیده نمی‌شد. روزالین اتاق را شخصی نکرده بود. مهر فردیت خودش را بر این اتاق نگذاشته بود. طوری در این اتاق زندگی کرده بود که یک مهمان خارجی در ریتز یا ساوی زندگی می‌کند.

پوآرو با خودش گفت: «نمی دانم این یکی ...»
 لین رشته افکارش را برید. پرسید در چه فکری است و چرا
 این قدر گرفته است.
 پوآرو گفت:

— از قدیم می گفتند مکافات گناه مرگ است. ولی بعضی وقتها
 انگار مرگ نیست. تجمل است. نمی دانم چطور می توان این تجمل
 را تحمل کرد؟ چطور می توان از خانه و زندگی خود برید و فقط
 گاهی شبی از آن را دید، درحالی که هیچ راه برگشتی وجود ندارد ...
 حرفش را نیمه تمام گذاشت. خدمتکار بازگشته بود. اثری از آن
 غرور چند دقیقه پیش در او دیده نمی شد. زن معمولی میانسالی بود
 که دوان دوان وارد اتاق شد. جویده جویده حرف می زد و داشت از
 ترس می مرد. گفت:

— وای، خانم مارچمونت ... وای، آقا ... خانم ... طبقه بالا ... حالش
 خیلی بد است ... حرف نمی زند ... بلندش کردم، ولی دستش یخ بود.
 پوآرو فوری دوید و از اتاق بیرون رفت. لین و خدمتکار هم
 دنبالش رفتند. پوآرو رفت طبقه اول. خدمتکار با دست به در باز
 جلو پله ها اشاره کرد.

اتاق بزرگ قشنگی بود. آفتاب از پنجره باز توی اتاق ریخته بود
 و روی فرشهای زیبای کف اتاق پهن بود.

روزالین تو تختخواب استیل بزرگی دراز کشیده بود. ظاهراً خواب
 بود. مژه های بلند مشکی اش روی گونه هایش افتاده بود. سرش خیلی
 طبیعی توی بالش فرورفته بود. دستمال مجالهای توی دستش بود.
 قیافه اش مثل بچه ای بود که گریه کرده و خوابش برده.

پوآرو دستش را بلند کرد و نبضش را گرفت. دستش یخ بود و
 معلوم بود که چه اتفاقی افتاده.

آرام به لین گفت:

— چند ساعت است مرده. تو خواب.

خدمتکار زد زیر گریه.

— وای، آقا ... حالا چه کار کنیم؟ حالا چه کار کنیم؟

— دکترش کی بوده؟

لین گفت:

— دایی لیونل.

پوآرو به خدمتکار گفت:

— برو زنگ بزن به دکتر کلود.

خدمتکار از اتاق بیرون رفت. هنوز هوق هوق می گریست. پوآرو

توی اتاق بالا و پایین می رفت و قدم می زد.

کنار تخت جعبه مقوایی کوچکی بود که رویش نوشته بود: «هر

شب یکی موقع خواب.» پوآرو با دستمال در جعبه را باز کرد. توی

جعبه سه تا کپسول بود. رفت آن طرف اتاق کنار پیش‌بغاری. بعد

رفت سراغ میز تحریر.

صندلی کمی با میز فاصله داشت. خشک کن روی میز بود. یک

صفحه کاغذ هم آنجا بود که با دستخط شلخته و کودکانه‌ای رویش

نوشته بود:

نمی‌دانم چه کار کنم ... این طوری نمی‌توانم ادامه بدهم ... کار خیلی

پستی کردم. باید به یک نفر می‌گفتم و آرام می‌شدم ... اولش

نمی‌خواستم این کار را بکنم. نمی‌دانستم این طوری می‌شود. باید

بنویسم ...

جمله آخر ناتمام رها شده بود و معلوم بود عجله داشته. خودکار

کنار کاغذ افتاده بود.

پوآرو ایستاده بود و چشم دوخته بود به این جملات. لین کنار تختخواب ایستاده بود و به جسد می‌نگریست.

ناگهان در باز شد و دیوید هاتر نفس نفس زنان وارد اتاق شد. لین دوید به طرفش و گفت:

— دیوید ... کی آزاد شدی؟ خیلی خوشحالم که ...

دیوید حرفش را برید و خودش را هم از سر راه کنار زد و خم شد روی سر جسد روزالین. فریاد زد:

— روزالین! روزالین ...

دستش را گرفت، بعد با قیافه خشمناک رو کرد به روزالین و با زبانی تند و گزنده گفت:

— کشتیدش؟ آخرش کشتیدش. از شرش راحت شدید. از شر من هم راحت شدید. من را با اتهام واهی فرستادید پشت میله‌ها، بعد همه دست به دست هم دادید و این بیچاره را کشتید. همه با هم. یا شاید کار یک نفرتان بود. برایم مهم نیست که کار کی بوده. ولی شما او را کشتید. دنبال پولش بودید و حالا پولش مال شما شد! حالا که مرده، همه چیز به شما می‌رسد. وضعتان خوب می‌شود. پولدار می‌شوید. دزدها. آدمکشها. همه شما دزد و آدمکش‌اید. تا وقتی من اینجا بودم، جرئت نداشتید نزدیکش بشوید. من می‌دانستم چطور از خواهرم مراقبت کنم. ولی وقتی تنها شد، از فرصت استفاده کردید و بیچاره را کشتید.

مکث کرد، چرخید، و با صدای لرزان و آهسته‌ای گفت:

— قاتلها!

لین فریاد زد:

— نه، دیوید. اشتباه می‌کنی. کار ما نبوده. ما این‌طور کاری

نمی‌کنیم.

— نه، لین. کار یکی از شما بوده. یکی از شما او را کشته و تو خودت هم این را خوب می‌دانی.

— قسم می‌خورم که کار ما نبوده، دیوید. قسم می‌خورم که ما این‌طور کاری نمی‌کنیم.

دیوید کمی کوتاه آمد و از خشونتِ نگاهش کاسته شد. گفت:
— شاید تو نبودی، لین ...

— من نبودم، دیوید. قسم می‌خورم که من نبودم.
پوآرو یکی دو قدم جلو آمد و سرفه کرد. دیوید برگشت و رو به او کرد.

پوآرو گفت:

— فکر می‌کنم قضاوت شما خیلی عجولانه است. چطور به این نتیجه رسیدید که خواهرتان کشته شده؟

— یعنی به نظر شما کشته نشده؟ به نظر شما این ...
اشاره کرد به جسد و ادامه داد:

— ... مرگ طبیعی است؟ بله. قبول دارم. روزالین اعصابش قوی نبود. ولی هیچ مشکل جسمانی خاصی نداشت. قلبش خیلی خوب کار می‌کرد.

پوآرو گفت:

— دیشب قبل از خواب، اینجا نوشته ...

دیوید با گامهای بلند از کنارش گذشت و خم شد روی کاغذ و خواست برش دارد. پوآرو گفت:

— بهش دست نزنید.

دیوید دستش را عقب کشید و همان‌طور که بی‌حرکت ایستاده بود، خاموش جملات را خواند.

بعد برگشت و با نگاه کنجکاوانه‌ای به پوآرو نگریست.

موج سواری ۲۷۷

— منظورتان این است که خودکشی کرده؟ ولی چرا باید خودکشی کند؟

صدایی که به این سؤال جواب داد صدای پوآرو نبود. صدای سرهنگ اسپنس از اداره پلیس اوت شایر بود که دم در ایستاده بود. سرهنگ گفت:

— شاید به این دلیل که سه شنبه در لندن نبوده. همین جا در وارمزی ویل بوده. رفته ملاقات مردی که قصد داشته از او اخاذی کند. بعد یکبارہ عصبانی شده و او را کشته.

دیوید برگشت و رو به او کرد. نگاه غضب‌آلودی داشت. گفت:
— خواهر من سه شنبه شب در لندن بود. تو آپارتمانش. ساعت یازده خودم رسیدم آنجا و دیدمش.
اسپنس گفت:

— بله. این قصه شماس، آقای هانتر، و مطمئنم که در آینده هم همین قصه را تکرار می‌کنید. ولی گمانم کمی دیر شده ...
اشاره کرد به جسد و ادامه داد:

— حالا دیگر نمی‌توان او را به دادگاه احضار کرد.

فصل چهاردهم

اسپنس گفت:

— قبول نمی‌کند. ولی فکر کنم خودش هم می‌داند که کار او بوده. نشسته بود تو اتاق خودش در اداره پلیس و چشم دوخته بود به پوآرو در آن طرف میز. ادامه داد:

— جالب اینجاست که ما دنبال بررسی دلایل او برای عدم حضور در محل وقوع قتل بودیم. اصلاً تصور نمی‌کردیم کار خواهرش باشد. در حالی که هیچ دلیلی وجود ندارد که بپذیریم خواهرش در زمان وقوع قتل در آپارتمانش در لندن بوده. تنها مدرکی که داریم حرفهای خود دیوید است. از اول می‌دانستیم که تنها کسانی که برای قتل اینوک آردن انگیزه دارند این دو تا هستند. دیوید هانتر و روزالین کلود. من یگراست رفتم سراغ دیوید و خواهرش را ندیده گرفتم. واقعیت این است که خواهرش زن آرام و بی‌آزاری به نظر می‌رسید. حتی یک کم‌خل‌وچل بود. ولی فکر کنم از همین‌جا خیلی چیزها را بشود حدس زد. احتمالاً دیوید هانتر به همین دلیل او را به لندن فرستاده. می‌دانسته که عقل درستی ندارد و ممکن است دست به کارهای خطرناکی بزند. نکته جالب دیگر اینکه خودم بارها او را

با پیراهن نارنجی دیده بودم. انگار نارنجی از رنگهای مورد علاقه‌اش بوده. روسری نارنجی، پیراهن راه‌راه نارنجی، کلاه بره نارنجی. ولی حتی وقتی خانم لدبتر گفت زنی که توی اتاق آردن بوده روسری نارنجی داشته، باز به فکرم نرسید که ممکن است خود روزالین کلود باشد. معتقدم دختره عقلش سر جا نبوده. نمی‌فهمیده دارد چه کار می‌کند. وقتی می‌گویید تو کلیسا گریه و زاری می‌کرده، معلوم می‌شود بدجووری پشیمان بوده و احساس گناه می‌کرده.

پوآرو گفت:

— بله، احساس گناه می‌کرد.

اسپنس با حالت فکورانهای گفت:

— لابد یک لحظه جوش آورده و حمله کرده به آردن. خود آردن هم اصلاً تصور نمی‌کرده چنین اتفاقی بیفتد. طبیعی است که در مقابل یک دختر لاغر مردنی مثل او دلیلی ندارد که مراقب خودش باشد. یکی دو لحظه به فکر فرو رفت و بعد گفت:

— ولی هنوز یک چیز هست که سردر نمی‌آورم، آقای پوآرو. چه کسی رفته سراغ پورتر و او را خریده؟ شما می‌گویید خانم جرمی نبوده. ولی شرط می‌بندم کار خودش بوده.

پوآرو گفت:

— نه. خانم جرمی نبوده. قسم خورد که کار او نبوده و من حرفش را باور می‌کنم. البته خیلی حماقت کردم. باید می‌فهمیدم که کار کی بوده. پورتر خودش به من گفت.

— پورتر گفت؟

— نه، مستقیماً چیزی نگفت. ولی یک حرفی زد که از روی آن می‌شود فهمید کار چه کسی بوده.

— خب، کار کی بوده؟

- پوآرو سرش را کمی کج کرد و گفت:
 — اجازه می‌دهید اول از شما سؤالی بکنم؟
 سرهنگ تعجب کرده بود. گفت:
 — بفرمایید.
 — آن کپسولهای توی اتاق روزالین کلود. چه کپسولی بود؟
 سرهنگ این بار بیشتر تعجب کرده بود. گفت:
 — کپسولها؟ ضرری نداشت. برومید بود. برای اعصابش. شی یک
 دانه می‌خورد. البته کپسولها را آزمایش کرده‌ایم. هیچ مشکلی نداشته.
 — کی این کپسولها را برایش تجویز کرده بود؟
 — دکتر کلود.
 — کی؟
 — چند وقت پیش.
 — خانم کلود با چه سنی کشته شده؟
 — گزارش پزشک قانونی را هنوز نگرفته ایم. ولی فکر نکنم در این
 مورد شک وجود داشته باشد. مورفین بوده. ولی مقدار زیادی مصرف
 کرده.
 — یعنی خانم کلود مورفین داشته؟
 — نه. ولی منظورتان از این حرفها چیه، آقای پوآرو؟
 پوآرو طفره رفت و جواب نداد. گفت:
 — حالا می‌روم سراغ سؤال بعدی. دیوید هانتر ساعت یازده و پنج
 دقیقه سه‌شنبه‌شب از لندن به لین مارچمونت تلفن کرده. گفتید تلفنها
 را بررسی کرده‌اید و این تنها تلفن خروجی بوده که در شپردز
 کورت از آپارتمان خانم کلود شده. آیا تلفن ورودی هم داشته‌اند؟
 — بله. ساعت ده و پانزده دقیقه. باز هم از وارمزی ویل. از یک
 باجه تلفن عمومی.

پوآرو گفت:

— صحیح.

چند لحظه ساکت بود.

اسپنس گفت:

— فکر جدیدی دارید، آقای پوآرو؟

— به این تلفن جواب داده شده؟ منظورم از داخل آپارتمان است.

اسپنس به آرامی گفت:

— منظورتان را می‌فهمم. منظورتان این است که اگر به این تلفن

جواب داده شده، پس یک نفر داخل آپارتمان بوده که جواب بدهد.

دیوید که نبوده. چون دیوید آن موقع توی قطار بوده و داشته

برمی‌گشته لندن. پس روزالین کلود بوده. در این صورت روزالین

کلود نمی‌توانسته چند دقیقه قبلش در مسافرخانه استاگ باشد.

منظور شما این است که زنی که روسری نارنجی داشته روزالین

کلود نبوده و در نتیجه روزالین کلود نمی‌تواند قاتل باشد. ولی اگر

این‌طور است، پس چرا خودکشی کرده؟

پوآرو گفت:

— جوابش خیلی ساده است. روزالین خودکشی نکرده. کشته شده.

— چی؟

— هیچی. روزالین کلود خودکشی نکرده. در کمال بیرحمی کشته

شده.

— ولی چه کسی اینوک آردن را کشته؟ دور دیوید هانتر را که

قلم گرفته‌ایم ...

— دیوید نبوده.

— روزالین هم نبوده؟ چطور ممکن است؟ این دو نفر تنها افرادی

هستند که برای کشتن او انگیزه داشته‌اند!

پوآرو گفت:

— بله، انگیزه. اتفاقاً چیزی که باعث انحراف ما شد همین انگیزه بود. وقتی «الف» برای کشتن «ج» انگیزه داشته و «ب» برای کشتن «د»، در عمل می‌بینیم که «الف» «د» را کشته و «ب» «ج» را ... جور در نمی‌آید. اسپنس گفت:

— واضحتر حرف بزنید، آقای پوآرو. من اصلاً از این الف و ب و ج سردر نمی‌آورم. پوآرو گفت:

— قضیه پیچیده است. خیلی پیچیده است. چون راستش دو تا جنایت مختلف داریم و در نتیجه با دو قاتل متفاوت روبه‌رو هستیم. قاتل اول خارج می‌شود و قاتل دوم وارد می‌شود. اسپنس گفت:

— ادای نمایشنامه های شکسپیر را درنیار، آقای پوآرو. تئاتر که نیست.

— چرا، اتفاقاً تئاتر است. همه عواطف اینجا حضور دارد. همه عواطف انسانی. همه عواطفی که اگر شکسپیر اینجا بود، به بهترین نحو از آنها استفاده می‌کرد. حسادت، نفرت، برخورد های احساسی، و مهمتر از همه فرصت‌طلبی (در زندگی هر آدمیزادی موجی است که اگر آن را موقع مد دریابد و بر آن سوار شود، قرین مکتب و نیک‌بختی می‌گردد ...). خب ... یک نفر از این فرصت استفاده کرده، جناب سرهنگ. فرصتی را که پیش آمده چسبیده و در راه هدف خودش از آن استفاده کرده. درست جلو چشم شما و خیلی هم موفق بوده!

اسپنس با بی‌حوصلگی بینی‌اش را خاراند و گفت:

— واضحتر بگو، آقای پوآرو. توضیح بده بینم منظورت از این حرفها چیه؟

— بعداً معلوم می‌شود. همه چیز معلوم می‌شود. مثل روز. ما اینجا سه تا مرگ داریم. این را قبول داری؟ قبول داری که سه نفر مرده‌اند؟ اسپنس با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

— خب، بله ... قبول دارم. ولی نکند منظورت این است که یکی از این سه نفر زنده است؟

پوآرو گفت:

— نه، نه. زنده نیستند. هر سه مرده‌اند. ولی چطوری؟ به قول معروف، این مرگها را چطور باید طبقه‌بندی کنیم؟

— خب، از این لحاظ ... نظر من معلوم است. به نظر من یکی قتل بوده و دو تای دیگر خودکشی. ولی به نظر شما خودکشی آخر خودکشی نبوده. قتل بوده.

— نخیر. به نظر من یکی خودکشی بوده، یکی قتل، و یکی هم سانحه.

— سانحه؟ به نظر تو مسمومیت خانم کلود سانحه بوده؟ یا مرگ سرگرد پورتر که خودش را با شلیک گلوله کشته سانحه بوده؟

پوآرو گفت:

— نخیر. سانحه مرگ چارلز ترنتون یا به قول شما اینوک آردن بوده.

اسپنس داشت از عصبانیت منفجر می‌شد. گفت:

— سانحه؟ سانحه؟ زده‌اند کله بیچاره را داغون کرده‌اند. تو اسمش را می‌گذاری سانحه؟

پوآرو بدون اینکه تحت تأثیر عصبانیت سرهنگ قرار بگیرد، خیلی خونسرد گفت:

— وقتی می‌گوییم سانحه، منظورم این است که اصلاً قصد ارتکاب قتل وجود نداشته ...

— قصد ارتکاب قتل وجود نداشته؟ پس برای چی زده‌اند توی سرش؟ نکند منظورت این است که یارو دیوانه بوده.

— به نظرم این به حقیقت نزدیکتر است. هرچند به معنی واقعی کلمه نمی‌شود او را دیوانه دانست.

— تنها آدم خل وضعی که در این پرونده داشتیم خانم گوردون کلود بود. دیده بودم که بعضی وقت‌ها رفتار عجیبی داشت. البته خانم لیونل کلود هم یک کم خل و چل است، ولی اصلاً اهل خشونت نیست. خانم جر می کلود عقلش از من و تو هم بهتر کار می‌کند. ضمناً خودت گفتی که او نبوده که به سرگرد پورتر رشوه داده.

— نه. می‌دانم که کار او نبوده. همان‌طور که قبلاً گفتم پورتر خودش به من لو داد که کار کسی بوده. یک حرفی زد که باید بلافاصله می‌فهمیدم. کلی به خودم فحش دادم که چرا همان اول متوجه نشدم.

— پس قاتل روزالین کلود همین دیوانه روانی جناب عالی بوده.

از صدای اسپنس معلوم بود که ناباوری‌اش هر لحظه بیشتر می‌شود.

پوآرو محکم سر تکان داد و گفت:

— به هیچ وجه. همین جاست که قاتل اول خارج می‌شود و قاتل دوم وارد صحنه می‌شود. این قتل دومی به کلی فرق می‌کند. شور و احساس و خشم و عاطفه نقشی در آن ندارد. قتل دومی عمدی و آگاهانه و حساب شده بوده، و من هر کاری بتوانم می‌کنم که قاتلش مجازات شود، جناب سرهنگ.

ضمن صحبت برخاست و رفت به طرف در. اسپنس گفت:

— هی! لااقل چند تا اسم بگو. همین طوری ول نکن برو.

— بعداً می‌گویم. الآن منتظر یک چیزی هستم. دقیقتر بگویم، منتظر یک نامه از خارج کشور.

— مثل فالگیرها حرف نزن. ایستا بینم. هی، پوآرو!

ولی پوآرو جواب نداد و رفت.

رفت آن طرف میدان و زنگ در خانه دکتر کلود را زد.

خانم کلود آمد دم در و با دیدن پوآرو طبق معمول جا خورد.

پوآرو وقت را تلف نکرد. گفت:

— ببخشید مادام. من باید با شما حرف بزنم.

— بله. بفرمایید تو. متأسفانه وقت نکرده‌ام خانه را تمیز کنم. ولی ...

— می‌خواهم یک چیزی از شما بپرسم. چند وقت است شوهرتان

معتاد است؟

خانم کلود زد زیر گریه و گفت:

— وای، خاک تو سرم. خدا خدا می‌کردم که کسی نفهمد. از موقع

جنگ این طوری شد. خیلی کار می‌کرد و اعصابش داغون شده بود.

البته الآن مقدار مصرفش کمتر شده، ولی بعضی وقت‌ها خیلی

وحشتناک است ...

— یکی از دلایل احتیاجش به پول زیاد همین است؟

— بله، فکر کنم همین است، آقای پوآرو. قول داده ترک کند ...

— خودتان را ناراحت نکنید، خانم. فقط به یک سؤال دیگر من

جواب بدهید. شی که به لین مارچمونت تلفن کردید، رفتید از باجه

تلفن عمومی زنگ زدید، درست می‌گوییم؟ آن شب کسی را در

اطراف میدان ندیدید؟

— نه، آقای پوآرو. هیچ کس را.

— ولی خبرش را دارم که سکه دوپنی نداشته‌اید و از یک نفر

دیگر گرفتید.

— بله، بله. یک خانمی از باجه تلفن آمد بیرون. من فقط سکه نیم-

پنی داشتم. چهار تا نیم پنی دادم و یک دوپنی گرفتم.

— این زن چه شکلی بود؟

— قیافه عجیبی داشت. روسری نارنجی پوشیده بود. جالب اینجاست که به نظرم قیافه اش برایم آشنا بود. مطمئن بودم که قبلاً او را جایی دیده‌ام. ولی شاید همین طوری از کنارم رد شده. یادم نمی‌آید کی و کجا او را دیده‌ام ...

پوآرو گفت:

— متشکرم، خانم.

فصل پانزدهم

لین از خانه بیرون آمد و نگاهی به آسمان انداخت. خورشید غروب کرده بود. سرخی شفق از آسمان معوشده بود و آسمان برق غیرطبیعی و عجیبی داشت. شی آرام و آبتن بی‌قراری. با خودش گفت طوفانی در راه است.

وقتش فرا رسیده بود. بیشتر از این نمی‌توانست موضوع را به تأخیر بیندازد. باید می‌رفت به لانگ ویلوز و به راولی می‌گفت. راولی لاقلاً این قدر به گردنش حق داشت. باید رک و راست بهش می‌گفت. اگر نامه می‌نوشت، راحت‌تر بود، ولی نمی‌خواست این کار را بکند.

تصمیمش را گرفته بود. تصمیمش را گرفته بود، ولی عجیب اینکه باز هم اکراه داشت. نگاهی به اطرافش کرد و با خودش گفت: «باید با همه اینها خداحافظی کنم. با دنیای خودم. با زندگی خودم.»

چون دچار توهم نبود. می‌دانست که زندگی با دیوید مثل قمار است. ماجراجویی است و معلوم نیست سرانجامش به کجا بکشد. شاید خوب از کار درآید، شاید هم نه. خود دیوید هم در این باره بهش هشدار داده بود ... شب قتل ... پشت تلفن.

حتی حالا، چند ساعت قبل، گفته بود:

— من می‌خواستم از زندگی‌ات بیرون بروم. احمق بودم و خیال

می‌کردم می‌توانم بدون تو زندگی کنم. ولی نه، نمی‌توانم. می‌رویم لندن و آنجا با مجوز مخصوص ازدواج می‌کنیم. نمی‌خواهم قضیه را طولش بدهیم. می‌دانم که تو اینجا ریشه داری. ریشه‌هایی که محکم نگهات داشته‌اند. من می‌خواهم از ریشه درت بیاورم.

مکشی کرده و بعد افزوده بود:

— وقتی ازدواج کردیم و تو شدی خانم هانتر، خبرش را به راولی می‌دهیم. این بهترین راه است.

ولی لین موافق نبود. آن موقع چیزی نگفته بود، ولی موافق نبود. باید خودش به راولی خبر می‌داد.

حالا داشت می‌رفت سراغ راولی.

طوفان داشت شروع می‌شد که در ورودی لانگ ویلوز را زد.

راولی در را باز کرد و از دیدن او شگفت‌زده شد.

— سلام، لین. چرا زنگ نزدی خبر بدهی؟ ممکن بود خانه نباشم.

— می‌خواهم باهات حرف بزنم، راولی.

راولی کنار رفت تا لین وارد شود. خودش هم پشت سر او وارد

آشپزخانه بزرگش شد. گفت:

— می‌خواهم اینجا یک اجاق دیواری بگذارم. برای تو راحت‌تر

است. با یک سینک ظرفشویی استیل ...

لین حرفش را قطع کرد و گفت:

— این برنامه‌ها را فراموش کن، راولی.

— چرا؟ چون دختره تازه فوت کرده؟ قبول دارم. به نظر خود من

هم کار خوبی نیست. ولی به نظرم راحت شد. چون زندگی شادی

نداشت. رنجور بود. در آن حمله هوایی شوکه شد و هیچ‌وقت از این

شوکه بیرون نیامد. به مراحل الآن مرده و زیر خروارها خاک خفته.

الآن دیگر وضع من خیلی فرق می‌کند. یعنی وضع ما ...

لین نفسش بالا نمی‌آمد. به هر زحمتی بود گفت:
 — نه، راولی ... ما، نه. اتفاقاً برای همین آمدم پشت.
 راولی خیره نگاهش کرد. لین از خودش بدش می‌آمد. ولی
 تصمیمش را گرفته بود. آرام گفت:

— من می‌خواهم با دیوید هانتر ازدواج کنم، راولی.
 نمی‌دانست باید منتظر چه چیزی باشد. اعتراض، خشم ... ولی
 می‌دانست که پذیرش چنین چیزی برای راولی آسان نیست.
 راولی چند لحظه خیره نگاهش کرد. بعد رفت آن طرف اتاق
 دست توی اجاق کرد. با حواس پرتی برگشت و گفت:

— خب، صبر کن بینم قضیه چیه. می‌خواهی با دیوید هانتر
 ازدواج کنی، چرا؟

— چون دوستش دارم.
 — تو مرا دوست داری.
 — نه. قبلاً دوستت داشتم. تا قبل از اینکه از اینجا بروم. ولی الآن
 چهار سال گذشت و من عوض شده‌ام. هردو ما عوض شده‌ایم.
 راولی به آهستگی گفت:

— اشتباه می‌کنی. من عوض نشده‌ام.
 — بله، شاید تو زیاد عوض نشده باشی.
 — من اصلاً عوض نشده‌ام. فرصتی برای این کار نداشتم. چون
 همین‌جا بوده‌ام. نه از چتر نجات پایین آمده‌ام، نه در تاریکی شب از
 صخره بالا رفته‌ام که دست دور گردن مردی بیندازم و گلویش را با
 چاقو ببرم ...

— راولی ...
 — بله، من در جنگ نبوده‌ام. نجات‌گیده‌ام. اصلاً نمی‌دانم جنگ یعنی
 چه. زندگی خوب و آرامی داشتم. همین‌جا، توی این مزرعه. راولی

خوش شانس بوده‌ام، و تو حق داری که از داشتن شوهری مثل من خجالت بکشی.

— نه، راولی، نه. مسئله این نیست.

— چرا، مسئله همین است.

بهش نزدیکتر شد. چهره‌اش از خشم قرمز شده و رگهای گردنش بیرون زده بود. نگاهش حالت عجیبی داشت ... لین یک بار دیگر در عمرش این نگاه را دیده بود. وقتی از کنار نره‌گاوی در مزرعه می‌گذشت. نره‌گاو سرش را پایین انداخته بود و پا به زمین می‌کوفت. با آن شاخهای ترسناک، سرش را آرام حرکت می‌داد و از خشم می‌لرزید. خشمی کور ...

— ساکت باش و گوش کن بین چه می‌گویم، لین. من خیلی چیزها را از دست دادم. شانس جنگیدن برای کشورم را از دست دادم. جلو چشم خودم بهترین دوستم رفت جبهه و کشته شد. نامزدم جلو چشم لباس جنگ پوشید و رفت. ولی من اینجا ماندم. زندگی برایم جهنم بود. جهنم بود، لین، می‌فهمی؟ حالا تو برگشته‌ای، و از وقتی برگشته‌ای زندگی برایم بیشتر جهنم شده. از آن شب که خانه زن‌عمو کتی بودیم و دیدم آن جوری به دیوید نگاه می‌کنی، آرام و قرار ندارم. ولی من اجازه نمی‌دهم دیوید تو را از من بگیرد، می‌فهمی؟ اجازه نمی‌دهم. اگر قرار باشد مال من نباشی، مال هیچ کس نیستی.

— راولی ...

برخاسته بود و هربار یک قدم عقب می‌رفت. ترسیده بود. این آدم دیگر آدم نبود. جانور وحشی و خطرناکی بود.

راولی کلود گفت:

— تا حالا دو نفر را کشته‌ام. خیال می‌کنی برایم کاری دارد که یک نفر دیگر را هم بکشم؟

— راولی ...

راولی حالا برخاسته و دست دور گلویش انداخته بود.

— تحملش را ندارم، می‌فهمی؟ تحملش را ندارم ...

لین می‌دید که دستهای راولی دور گردنش چفت‌تر می‌شد. اتاق دور سرش می‌چرخید. چشمهایش سیاهی می‌رفت. حالت خفگی داشت. دنیا جلو چشمش تاریک شده بود.

بعد ناگهان صدای سرفه‌ای آمد. سرفه‌ای خشک و رسمی و

مصنوعی.

راولی دستهایش را از دور گردن لین باز کرد. لین که گردنش آزاد شده بود، پخش زمین شد.

پوآرو که هنوز دم در ایستاده بود و مؤدبانه سرفه می‌کرد، گفت:

— امیدوارم مزاحم نشده باشم. در زدم، ولی جواب ندادید ... فکر کردم لابد سرتان شلوغ است.

راولی زل زد و نگاهش کرد. دلش می‌خواست خودش را پرت کند روی پوآرو، ولی پشیمان شد و برگشت.

با صدای یخ و بی‌روحو گفت:

— به‌موقع رسیدید.

فصل شانزدهم

جمله بعدی پوآرو در آن فضای مملو از بیم و هراس تغییر بزرگی ایجاد کرد.

— کتری جوش است؟

راولی گیج و منگ جواب داد:

— بله. می جوشد ...

— پس ممکن است یک قوری قهوه دم کنید؟ یا اگر راحت تر است، چای؟

راولی مثل آدم ماشینی اطاعت کرد.

پوآرو دستمال تمیز بزرگی از جیبش درآورد و با آب سرد خیش کرد. بعد آن را چلانند و داد به لین و گفت:

— بفرمایید خانم. این را بگذارید روی گلویتان. این طوری. بله ... بله. سنجاق دارم. الآن آرام می شود.

لین خس خس نامفهومی کرد و از او تشکر کرد.

تو آشپزخانه لانگ ویلوز بودند. برای لین همه این اتفاقات مثل کابوس بود. حالش اصلاً خوش نبود و گلویش درد می کرد. با هر زحمتی بود برخاست. پوآرو او را برد آرام روی صندلی دسته داری نشانده. گفت:

— بنشینید.

سرش را برگرداند و پرسید:

— قهوه چی شد؟

راولی گفت:

— الآن حاضر می‌شود.

چند لحظه بعد قهوه را آورد. پوآرو فنجان را پر از قهوه کرد و داد به لین.

راولی گفت:

— مثل اینکه متوجه نیستید. نزدیک بود او را خفه کنم.

پوآرو با صدای گرفته‌ای گفت:

— حیف، حیف.

— انگار داشت از بدسلیقگی راولی ابراز تأسف می‌کرد.

راولی گفت:

— تا الآن دو نفر را به کام مرگ فرستاده‌ام. چیزی نمانده بود که

سومی هم اضافه شود.

پوآرو گفت:

— اجازه بدهید قهوه بخوریم و فعلاً از مرگ حرف نزنیم. برای

مادموازل خوب نیست ...

راولی نگاه کرد به پوآرو و گفت:

— وای، خدا!

لین با زحمت قهوه‌اش را مزه‌مزه کرد. قهوه داغ و غلیظی بود. چند

لحظه بعد قهوه تأثیر خودش را گذاشت و درد گلویش کمتر شد.

پوآرو گفت:

— حالا ... بهتر شد. نه؟

لین به علامت تأیید سر تکان داد.

پوآرو گفت:

— حالا می توانیم حرف بزنیم. البته منظورم خودم است. چون فقط من می خواهم حرف بزنم.

راولی با ناراحتی گفت:

— چقدر اطلاع دارید؟ می دانید که من بودم که چارلز ترنتون را کشتم؟ ناگهان در باز شد و دیوید هانتر آمد تو. گفت:

— لین ... نگفته بودی ...

مات و مبهوت ایستاد و حرفش را ناتمام گذاشت. نگاهش روی پوآرو و لین و راولی سرگردان بود. پرسید:

— چی شده؟

پوآرو گفت:

— یک فنجان دیگر هم بیاور.

راولی فنجانی از توی قفسه آشپزخانه برداشت و به پوآرو داد. پوآرو فنجان را گرفت، پر از قهوه کرد و داد به دیوید. بار دیگر بر اوضاع مسلط شد. به دیوید گفت:

— بفرمایید بنشینید. استراحت کنیم و قهوه بخوریم و شما هم گوش کنید به سخترانی پوآرو در مورد جنایتی که در وارمزلی ویل اتفاق افتاد.

نگاه کرد به چهره تک تک آنها و سر تکان داد.

لین با خودش گفت: «عجب کابوسی. باورم نمی شود.»

انگار این مرد ریزنقش سیلو همه را طلسم کرده بود. ساکت و آرام نشسته بودند و گوش می کردند: راولی در نقش قاتل، لین در نقش قربانی، و دیوید در نقش مردی که دلباخته لین بود. همه، فنجان قهوه در دست، نشسته بودند و گوش می کردند به حرفهای او که به طرز عجیبی همه را مسحور خودش کرده بود.

پوآرو بدون اینکه منتظر جواب باشد، پرسید:

— سؤال این است: علت جنایت چیست؟ چه انگیزه‌ای برای جنایت وجود دارد؟ کدام زمینه‌های فطری و طبیعی؟ آیا همه مستعد جنایت‌اند و امکان دارد هر کس مرتکب جنایتی شده باشد؟ وقتی افرادی در زندگی عادی خود از پشتوانه نیرومندی برخوردار بوده‌اند و بعد ناگهان از این پشتوانه محروم شوند، چه اتفاقی می‌افتد؟ این سؤالی است که من از همان آغاز بارها از خودم پرسیده‌ام.

همان‌طور که لابد می‌دانید، مقصودم خانواده کلود است. اینجا یک کلود بیشتر نداریم و بنابراین می‌توانم با خیال راحت حرفم را بزنم. این مسئله از همان ابتدا فکر مرا مشغول کرده بود. در واقع ما خانواده‌ای داریم که موقعیت خاصی داشتند و یاد نگرفته بودند روی پای خود بایستند. البته به ظاهر هر کدام زندگی مستقلی داشتند. شفلی داشتند و معاش خودشان را تأمین می‌کردند. ولی پشتوانه‌ای داشتند که همیشه زیر سایه آن زندگی می‌کردند. نگران آینده نبودند. خیالشان راحت بود. امنیت داشتند. امنیتی که کاذب و غیرعادی بود. گوردون کلود همیشه پشت سرشان بود و هوایشان را داشت.

مسئله‌ای که اینجا می‌خواهم بر آن تأکید کنم این است: هیچ آدمی تا در معرض امتحان قرار نگیرد، شخصیتش معلوم نمی‌شود. برای بیشتر ما این امتحان در همان آغاز زندگی پیش می‌آید. خیلی زود یاد می‌گیریم که باید روی پای خودمان بایستیم. با خطرهای و مشکلات روبه‌رو شویم و هر مشکلی را به شیوه خودمان حل کنیم. برای این کار ممکن است از شیوه‌های درست یا غلط استفاده کنیم. ولی از هر شیوه‌ای که استفاده کنیم، از همان اول می‌فهمیم که چطور آدمی هستیم و به کجا می‌رویم.

ولی برای خانواده کلود فرصتی پیش نیامده بود که ضعفهایشان را بشناسند. تا اینکه ناگهان از آن پشتوانه نیرومند محروم شدند و مجبور شدند بدون هیچ آمادگی قبلی با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کنند. برای اینکه دوباره به آن امنیت و آسایش قبلی برسند، با مانع بزرگی روبه‌رو بودند و آن مانع بزرگ روزالین کلود بود. شک ندارم که برای هریک از اعضای خانواده کلود پیش آمده بود که با خودشان بگویند: «اگر روزالین بمیرد ... فقط اگر روزالین بمیرد ...»

لین لرزید. پوآرو مکث کرد تا این جملات تأثیر خودش را بگذارد، بعد ادامه داد:

— تک تک اعضای خانواده به مرگ روزالین فکر کرده‌اند. در این مورد شکی ندارم. ولی آیا فقط به مرگش فکر کرده‌اند یا به قتل هم فکر کرده‌اند؟ اگر جواب مثبت است، آیا ممکن است موضوع از فکر فراتر رفته و به مرحله عمل رسیده باشد؟

بدون اینکه لحنش را تغییر دهد، رو به راولی کرد و ادامه داد:

— شما به قتل او فکر نکرده بودید؟

راولی گفت:

— چرا، فکر کرده بودم. روزی که آمده بود مزرعه. هیچ کس دیگر آنجا نبود. همان موقع به فکرم رسید. با خودم گفتم می‌توانم راحت کلکش را بکنم. قیافه ترحم‌انگیزی داشت. خیلی ناز بود. عین گوساله‌هایی که می‌برم بازار. خیلی مظلوم‌اند. آدم دلش می‌سوزد. ولی باز آنها را می‌برد. با خودم گفتم عجیب است که نمی‌ترسد ... اگر می‌دانست چه فکری دارم، حتماً می‌ترسید ... بله، وقتی فندکش را گرفتم که سیگارش را روشن کنم، به فکرم رسید.

— بعد فندکش را جا گذاشت.

راولی در تأیید سر تکان داد و به فکر فرو رفت.

— نمی‌دانم چرا این کار را نکردم. به فکرم رسیده بود که این کار را بکنم ... یعنی او را بکشم و وانمود کنم که حادثه‌ای چیزی بوده. پوآرو گفت:

— علتش این است که شما اهل این کارها نیستید. مردی هم که قبلاً کشتید، در حین دعوا کشته شد و قصد کشتن او را نداشتید. درست می‌گوییم؟

— بله، به خدا قسم همین‌طور است. یک مشت زدم توی دهانش. افتاد زمین و سرش خورد به لبه شومینه. باور نمی‌کردم که مرده باشد.

بعد مات و مبهوت نگاهی به پوآرو کرد و گفت:

— شما از کجا فهمیدید؟

پوآرو گفت:

— من اتفاقاتی را که برای شما افتاد خیلی دقیق بازسازی می‌کنم. اگر جایی اشتباه بود، خودتان بگویید. شما رفتید مسافرخانه استاگ و بثاتریس لیپینکات چیزهایی را که شنیده بود برایتان تعریف کرد. درست؟ بعد، همان‌طور که خودتان گفتید، رفتید خانه عمویتان که وکیل است تا راجع به این قضیه با او مشورت کنید. تو خانه آقای کلود اتفاقی افتاد که از مشورت با او منصرف شدید. من حدس می‌زنم که چه اتفاقی افتاد. چشمتان افتاد به عکس یک نفر ... رااولی دز تأیید سر تکان داد و گفت:

— بله. همین‌طور است. عکسش روی میز بود. یکباره متوجه شدم شباهت زیادی دارند و فهمیدم که چرا قیافه یارو به نظرم آشنا می‌آمد. حدس زدم فرانسیس و جرمی یکی از اقوام فرانسیس را گیر آورده‌اند و تصمیم گرفته‌اند روزالین را تیغ بزنند. خیلی ناراحت شدم. مستقیم رفتم مسافرخانه استاگ پیش یارو. گفتم کلاهدار

است. او هم خندید و قبول کرد. گفت دیوید هاتر قرار است همان شب برایش پول بیاورد. وقتی دیدم بستگان خود من می‌خواهند این طوری دورم بزنند، جوش آوردم. گفتم خیلی پست است و مشت محکمی زدم توی دهانش. او هم، همان‌طور که گفتم، افتاد و سرش خورد به لبه شومینه.

سکوت شد. بعد پوآرو گفت:

— بعدش؟

راولی آرام گفت:

— فندک از جیبم افتاد. گذاشته بودم توی جیبم که وقتی روزالین را دیدم، بهش بدهم. همین که از جیبم افتاد، دیدم رویش نوشته «د». فهمیدم که مال دیوید هاتر است.

از روز مهمانی خانه زن‌عمو کتی فهمیده بودم که ... بی‌خیال ... بعضی وقتها فکر می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم. شاید هم واقعاً کمی دیوانه شده‌ام. اول مرگ جانی و بعد این جنگ لعنتی ... نمی‌توانم ... نمی‌توانم توضیح بدهم، ولی بعضی وقتها از خشم دیوانه می‌شوم ... حالا هم که می‌دیدم لین و دیوید ... جسد یارو را کشیدم وسط اتاق و صورتش را رو به زمین کردم. بعد آن انبر را برداشتم و ... نمی‌خواهم در مورد جزئیاتش توضیح بدهم. اثر انگشتم را پاک کردم. لبه شومینه را تمیز کردم و عمداً عقربه‌های ساعت را گذاشتم روی نه و ده دقیقه و ساعت را خرد کردم. اوراق هویت و دفترچه جیره‌بندی‌اش را برداشتم، چون نمی‌خواستم از طریق آنها شناسایی شود. بعد رفتم بیرون. مطمئن بودم با داستانی که بناتریس در مورد گفتگوی دیوید با یارو تعریف می‌کند، همه‌چیز می‌افتد گردن دیوید.

دیوید گفت:

— خیلی ممنون.

پوآرو گفت:

— بعدش آمدید پیش من. اینجا یک نمایش کوچولو بازی کردید و از من خواستید شاهی پیدا کنم که آندهی را بشناسد. من از قبل مطمئن بودم که جرمی چیزهایی را که از پورتر شنیده برای خانواده تعریف کرده. دو سال بود که همه اعضای خانواده امید ناچیزی داشتند که شاید آندهی زنده باشد. همین امید واهی بود که باعث شد خانم لیونل کلود ناخودآگاه لوح احضار را دستکاری کند. ولی داستان روشنگری بود.

به خیال خودم حقه زیرکانه‌ای به کار بردم. به خودم می‌بالیدم که همه شما را انگشت به دهان کرده‌ام، درحالی که کسی که سرش کلاه رفته بود، خود من بودم. بعد وقتی وارد منزل پورتر شدیم و پورتر به من سیگاری تعارف کرد، به شما گفت: «شما که سیگاری نیستید.» پورتر از کجا می‌دانست که شما سیگاری نیستید؟ او که مثلاً اولین بار بود شما را می‌دید! اگر احمق نبودم، باید همان موقع می‌فهمیدم که از قبل همه چیز را هماهنگ کرده‌اید. تعجبی ندارد که آن روز تو جلسه هیئت تحقیق آن همه عصبی بود. بله، می‌خواستید سرم را کلاه بگذارید. می‌خواستید پورتر را بیاورم که هویت جسد را شناسایی کند. خب، این درست که آن موقع احمق بودم. ولی قرار نیست که همیشه احمق بمانم. الآن دیگر نیستم. قبول دارید؟

با عصبانیت نگاهی به افراد حاضر کرد و ادامه داد:

— بعدش پورتر از قراری که با شما گذاشته بود پشیمان شد. نمی‌خواست وقتی پای قتل در میان است قسم دروغ بخورد. مخصوصاً که محکومیت دیوید تا حد زیادی به هویت مقتول بستگی داشت. بنابراین قرارش را به هم زد.

راولی با صدای گرفته‌ای گفت:

— بله. به من نامه نوشت و گفت این کار را نمی‌کند. مرتیکه احمق. نمی‌فهمید که کار از این حرفها گذشته و نمی‌توان موضوع را متوقف کرد. رفتم خانه اش که قانعش کنم. ولی دیر رسیدم. یادداشتی گذاشته بود و گفته بود ترجیح می‌دهد خودکشی کند، ولی شهادت دروغ ندهد. در ورودی باز بود. رفتم تو و جسدش را دیدم. نمی‌دانید چه احساس بدی داشتم. فکر می‌کردم دوباره مرتکب قتل شده‌ام.

— یادداشت گذاشته بود؟ یادداشت را برداشتید؟

— بله. چون پایم گیر بود. باید تا آخرش می‌رفتم. یادداشت را خطاب به قاضی نوشته بود. گفته بود در جلسه هیئت تحقیق شهادت دروغ داده و پشیمان است. مقتول روبرت آندره‌ی نیست. من هم یادداشت را با خودم بردم و نابودش کردم.

با مشت روی میز کوبید و ادامه داد:

— انگار خواب می‌دیدم. مثل کابوس بود. کابوس وحشتناک. کاری را شروع کرده بودم و باید تا آخرش می‌رفتم. می‌خواستم آن پول هرطوری هست به من برسد که لین را از دست ندهم. که دیوید هانتر اعدام شود. ولی بعدش نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که به این نتیجه رسیدند که کار دیوید نبوده. حرف زنی شد که آخرشب با آردن بوده و با او حرف می‌زده. سر در نمی‌آوردم. هنوز هم سر در نمی‌آورم. چه زنی؟ چطور ممکن است زنی با آردن حرف زده باشد، درحالی که آردن آن موقع مرده بوده؟

پوآرو گفت:

— زنی در کار نبوده.

لین گفت:

— ولی آقای پوآرو، پس حرفهای آن خانم چه می‌شود؟ چون آن خانم گفته بود خودش او را دیده. حرفهایش را شنیده.

پوآرو گفت:

— بله، ولی چه دیده و چه شنیده؟ یک نفر را دیده که بلوز و شلوار تویید دارد، روسری نارنجی دارد که آن را مثل عمامه دور سرش پیچیده، رژ لب زده و آرایش غلیظی کرده. همه اینها را در نور ضعیف داخل راهرو دیده. چه چیزی شنیده؟ بعد از اینکه دختره وارد اتاق شماره ۵ شده، صدای مردی را شنیده که گفته: «برو. دست از سرم بردار. حوصله ندارم.» خب! از کجا معلوم که این یارو زن بوده؟ زن نبوده! مرد بوده! ولی فکر زیرکانه‌ای بود.

با خونسردی رو به دیوید هانتر کرد و گفت:

— قبول دارید، آقای هانتر؟

دیوید با تندی پرسید:

— منظورتان چیه؟

— حالا می‌خواهم ماجرای شما را تعریف کنم. شما حدود ساعت نه شب وارد مسافرخانه استاگ شدید. نرفته بودید که کسی را بکشید. می‌خواستید باج بدهید. ولی چی یافتید؟ مردی که از شما اخاذی کرده بود، کف اتاق افتاده و به قتل رسیده بود. فکر شما خیلی خوب کار می‌کند. فوری فهمیدید که در خطر بزرگی قرار دارید. کسی ندیده بود که وارد مسافرخانه می‌شوید. بنابراین اولین فکری که به نظرتان رسید این بود که فوری آنجا را ترک کنید. با قطار ساعت نه و بیست دقیقه برگردید لندن و قسم بخورید که اصلاً در وارمزلی ویل نبوده‌اید. برای اینکه به قطار برسید فقط یک راه داشتید. باید به دو از اراضی اطراف آبادی میانبر می‌زدید. همین کار را کردید و بین راه با خانم لین مارچمونت روبه‌رو شدید و فهمیدید که به قطار نمی‌رسید. دود قطار را توی دره دیدید. لین هم دود قطار را دیده بود. ولی حواسش نبود که آن دود به معنی این است که شما

به قطار نمی‌رسید. بنابراین وقتی گفتید ساعت نه و پانزده دقیقه است، او هم خیلی راحت حرف شما را قبول کرد. برای اینکه وانمود کنید به قطار می‌رسید داستان زیرکانه‌ای تعریف کردید. ولی باید نقشه جدیدی می‌ریختید که کسی به شما مشکوک نشود.

بنابراین برگشتید فاروبانک، با کلید خودتان در را باز کردید، رفتید تو. روسری و رژ لب خواهرتان را برداشتید و با حالتی نمایشی و خیلی غلیظ خودتان را آرایش کردید.

برگشتید استاگ. خودتان را به خانمی که اخلاق عجیبی دارد و همه در استاگ او را می‌شناسند و آن موقع داخل سالن ویژه افراد مقیم هتل نشسته بود، نشان دادید. بعد رفتید داخل اتاق شماره ۵ و وقتی صدای پای او را شنیدید، آمدید داخل راهرو و دوباره برگشتید داخل اتاق و با صدای بلند گفتید: «برو. دست از سرم بردار. حوصله ندارم.»

مکئی کرد و بعد گفت:

— نقشه خیلی زیرکانه‌ای بود.

لین گفت:

— حقیقت دارد، دیوید؟ حقیقت دارد؟

دیوید پوزخندی زد و گفت:

— من در تقلید زنها مهارت زیادی دارم. باید می‌دیدید! یک

عجوزه‌ای شده بودم که خدا می‌داند.

لین مات و مبهوت پرسید:

— ولی تو که ساعت یازده از لندن به من تلفن کردی! پس چگونه

ممکن است ساعت ده اینجا بوده باشی؟

دیوید گفت:

موج سواری ۳۰۳

— از آقای پوآرو پرس. چون ظاهراً همه چیز را می‌داند. چطور این کار را کردم؟
پوآرو گفت:

— خیلی ساده. از باجهٔ تلفن عمومی زنگ زدید به خواهرتان در لندن و دستورات لازم را به او دادید. خواهرتان ساعت یازده و چهار دقیقه زنگ زد به شمارهٔ ۳۴ در وارمزلی ویل. وقتی لین گوشی را برداشت، اپراتور شماره تلفن را چک کرد و گفت: «تلفن از لندن.» لین در تأیید سر تکان داد.

— بعد روزالین گوشی را گذاشت. دو دقیقه بعد شما از همین جا به شمارهٔ ۳۴ زنگ زدید، گوشی را نگه داشتید، دکمهٔ الف را زدید و صدایتان را تغییر دادید و گفتید: «با لندن صحبت کنید.» این روزها تماسهای تلفنی که قطع می‌شود و دو دقیقه بعد وصل می‌شود زیاد است. بنابراین لین هم خیال کرد تماس قطع شده و به چیزی شک نکرد.

لین آرام گفت:

— پس به خاطر این به من زنگ زدی، دیوید؟
لحنش، با اینکه آرام بود، آهنگی داشت که دیوید فوری سر بلند کرد و نگاهش کرد. بعد رو کرد به پوآرو و انگار که تسلیم شده و همه چیز را قبول دارد، گفت:

— قبول دارم. همه چیز را می‌دانید. حقیقت این است که خیلی ترسیده بودم. باید فکری می‌کردم. بعد از اینکه زنگ زدم به لین، پیاده راه افتادم به طرف دازلی که هشت کیلومتر بیشتر راه نیست. صبح هم با قطار حمل شیر رفتم لندن. یواش وارد آپارتمان شدم و ملافه‌های تخت را دستکاری کردم و با روزالین صبحانه خوردم. اصلاً تصور نمی‌کردم که پلیس فکر کند کار او بوده.

هیچ به فکر نمی‌رسید که چه کسی یارو را کشته. اصلاً نمی‌توانستم حدس بزنم. تا جایی که می‌دانستم، غیر از خودم و روزالین هیچ کس انگیزه‌ای برای قتل او نداشت. پوآرو گفت:

— مشکل همین بود. انگیزه. شما و خواهرتان برای قتل آردن انگیزه داشتید. اعضای خانواده کلود هم برای قتل روزالین انگیزه داشتند.

دیوید با تندی گفت:

— پس کشته شده؟ خودکشی نبوده؟

— بله. قتل روزالین خیلی حساب‌شده بود و از قبل برایش برنامه‌ریزی شده بود. در یکی از کپسولهایی که می‌خورد، به جای برومید، مورفین وجود داشت. کپسول ته جعبه.

دیوید اخم کرد و گفت:

— کپسول ... منظورتان این است که کار لیونل کلود بوده؟

پوآرو گفت:

— نه، نه. عملاً هر کدام از اعضای خانواده کلود می‌توانستند این کار را بکنند. مثلاً خانم کلود می‌توانست قبل از اینکه از مطب خارج شوند، کپسولها را دستکاری کند. راولسی وقتی آمده بود فاروبانک و برای روزالین تخم‌مرغ و کره آورده بود، فرصت داشت که این کار را انجام بدهد. خانم مارچمونت هم آمده بود اینجا که او را دعوت کند. خانم جرمی کلود هم همین‌طور. حتی لین هم فرصت این کار را داشته. همه هم برای این کار انگیزه داشته‌اند.

دیوید گفت:

— لین انگیزه نداشته.

لین گفت:

موج سواری ۲۰۵

— همه ما انگیزه داشته‌ایم. منظورتان همین است؟
پوآرو گفت:

— بله. دشواری این پرونده در همین است. دیوید هاتر و روزالین کلود برای کشتن آردن انگیزه داشته‌اند. ولی آنها آردن را نکشته‌اند. همه اعضای خانواده شما برای کشتن روزالین انگیزه داشته‌اند. ولی شما او را نکشته‌اید. این پرونده اصلاً از اول همه چیزش برعکس بود. روزالین کلود به دست کسی کشته شده که بیشتر از هر کس دیگری از مرگ او ضرر می‌کرد.

آرام رو به دیوید کرد و گفت:
— شما او را کشتید، آقای هاتر.
دیوید گفت:

— من؟ من چرا باید خواهرم را بکشم؟

— چون آن خانم خواهرتان نبود. خواهر شما، روزالین کلود، دو سال پیش در حمله هوایی کشته شد. زنی که شما کشتید خدمتکار ایرلندی‌تان، آیلین کوریگان، بود که من امروز عکسش را از ایرلند گرفتم.

همان‌طور که صحبت می‌کرد، عکسی از جیبش درآورد. دیوید فوری عکس را از دستش قاپید، جستی زد و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. راوی نعره خشم‌آلودی زد و دوید دنبالش.
پوآرو و لین تنها ماندند.

لین گفت:

— حقیقت ندارد ... حقیقت ندارد.

— چرا، حقیقت دارد، خانم. خود شما وقتی حدس زدید دیوید هاتر برادر روزالین نیست، نیمی از حقیقت را فهمیده بودید. ولی باید از این طرف به قضیه نگاه می‌کردید. این خانم کاتولیک بود

(همسر واقعی آندره می کاتولیک نبود). عذاب وجدان داشت. به دیوید وفادار بود. تصور کنید دیوید آن شب حمله هوایی چه حالی داشته. خواهرش مرده. گوردون کلود در حال مرگ است. تمام آن رفاه و امنیت و آسایشی را که انتظار داشت از دست داده. بعد این دختر را می بیند که تقریباً هم سن روزالین است و غیر از خودش تنها کسی است که جان سالم به در برده. بیهوش شده. دیوید قطعاً قبلاً با او عشق بازی کرده و می دانسته که هر کاری که ازش بخواهد انجام می دهد. لین سرخ شده بود. پوارو، بدون اینکه به او نگاه کند، دنبالش حرفش را گرفت:

— بلد بود با زنها چطوری رفتار کند. دیوید فرصت طلب است. قدر فرصتها را می داند. خدمتکار را خواهر خودش معرفی می کند. خدمتکار به هوش می آید و می بیند دیوید کنار تختش ایستاده. دیوید با او حرف می زند و قانعش می کند که این نقش را بازی کند. ولی وقتی اولین نامه اینوک آردن می رسد، در بهت و حیرت فرو می روند. من از همان اول با خودم می گفتم: «یعنی واقعاً دیوید هانتر آدمی است که اجازه بدهد به این آسانی ازش اخاذی کنند؟» معلوم است که خود دیوید هم شک داشته که مرده روبرت آندره می است یا نه. ولی چطور ممکن است؟ روزالین کلود می تواند خیلی راحت او را شناسایی کند و بگوید که این مرد شوهرش است یا نه. چرا قبل از اینکه او را ببیند، با عجله روانه لندن می شود؟ جوابش معلوم است. چون دیوید نمی خواهد ریسک کند. نمی خواهد بگذارد آن مرد روزالین را ببیند. چون اگر واقعاً روبرت آندره می باشد، می فهمد که روزالین کلود، روزالین کلود واقعی نیست. پس فقط یک کار می توان کرد. پولی به مرد داد و دهنش را بست تا بعد ... فرار کنند. بروند امریکا.

موج سواری ۳۰۷

بعد ناگهان اینوک آردن به قتل می‌رسد و سرگرد پورتر او را شناسایی می‌کند و می‌گوید او روبرت آندره‌ی است. دیوید هانتر در بدمخمسای گیر کرده. بدتر از همه اینکه خود دختر هم جا زده. عذاب وجدان دارد. معلوم است که از لحاظ ذهنی دچار مشکل شده. دیر یا زود اعتراف می‌کند و همه‌چیز را لو می‌دهد و آن وقت دیوید تحت پیگرد قرار می‌گیرد. به‌علاوه، خواستهای دختر از او هر روز بیشتر می‌شود و آزارش می‌دهد. دیوید عاشق شما شده. تصمیم می‌گیرد خودش را آزاد کند. آیلین را بکشد. در کپسولهایی که دکتر کلود برای روزالین تجویز کرده، مورفین را جایگزین برومید می‌کند. ترغیبش می‌کند که هر شب یک دانه از آن کپسولها را بخورد. اشاره می‌کند که از خانواده کلود می‌ترسیده. وحشت داشته. بعد از مرگش هیچ کس به دیوید شک نمی‌کند، چون دیوید با مرگ او همه‌چیز را از دست می‌دهد.

کارت برنده دیوید همین بود. اینکه هیچ انگیزه‌ای نداشت. همان‌طور که گفتم، این پرونده همه‌چیزش برعکس بود. در باز شد و سرهنگ اسپنس آمد تو. پوآرو سر بالا کرد و گفت:

— چی شد؟

— مشکلی نیست. گرفتیمش.

لین با صدای آهسته‌ای گفت:

— خودش ... قبول کرد؟

سرهنگ گفت:

— گفت هر که را طاووس باید، جور هندوستان کشد.

مکشی کرد و بعد افزود:

— عجیب است که چطور به این آسانی تسلیم می‌شوند. البته ما

۳۰۸ موج سواری

بهبش هشدار دادیم. ولی گفت: «این حرفها را ولش، سرهنگ. من
قمار کردم و می‌دانم که باخت‌ام.»
پوآرو زیر لب گفت:

— در زندگی هر آدم‌یزادی موجی است که اگر آن را موقع مد دریابد
و بر آن سوار شود، قرین مکنّت و نیک‌بختی می‌گردد ... بله، موج
وجود دارد. ولی همیشه به طرف ساحل حرکت نمی‌کند. ممکن است
به طرف اعماق دریا بازگردد و آدم را با خودش ببرد.

فصل هفدهم

صبح یک روز یکشنبه بود که راولی گلود صدای در را شنید. رفت در را باز کرد و از دیدن لین حیرت کرد.

چند قدم عقب رفت و گفت:

— لین!

— می‌توانم بیایم تو، راولی؟

— منظورت چیه؟

— هیچی. برگشته‌ام خانه. اینجا خانه من است. خانه من و تو. قبلاً احمق بودم که این را نفهمیدم. به آخر خط رسیدم و هنوز نمی‌فهمیدم. می‌فهمی، راولی؟ برگشته‌ام خانه.

— مثل اینکه متوجه نیستی، لین. من نزدیک بود تو را بکشم.

لین دست روی گلویش گذاشت و قیافه دردآلودی گرفت و گفت:

— چرا، متوجهم. در واقع وقتی دست روی گلویم گذاشته بودی و می‌خواستی خفه‌ام کنی، تازه متوجه شدم که چه احمقی بوده‌ام.
— سردرنمی‌آورم.

— خل نشو، راولی. ما چند سال است که می‌خواهیم ازدواج کنیم. من وقتی از پشت رفتم، به نظرم رسید که تو زیادی مطبعمی. زیادی

سربه‌زیری. فکر می‌کردم در کنار تو امنیت دارم، ولی حوصله‌ام سر می‌رود. شیفته دیوید شدم، چون دیوید اهل ماجراجویی بود، ریسک می‌کرد و، روراست بگویم، بلد بود با زنها چطور رفتار کند. ولی هیچ‌کدام از اینها واقعی نبود. وقتی گلویم را گرفتی و فشار دادی و گفتی: «اگر مال تو نباشم، مال هیچ‌کس دیگری هم نیستم»، فهمیدم که من و تو برای هم ساخته شده‌ایم. با خودم گفتم: «حیف که این را خیلی دیر فهمیدم.» ولی خوشبختانه همان موقع پوآرو از راه رسید و نجاتم داد. من زن تو هستم، راولی. زن تو.

راولی سر تکان داد و گفت:

— امکان ندارد، لین. من قاتلم. دو نفر را کشته‌ام.

لین گفت:

— چرت نگو، راولی، و خودت را لوس نکن. اگر با یک نفر دعوا کرده‌ای و سرش خورده به لبه شومینه و مرده، تقصیر تو نبوده. معنی‌اش این نیست که تو او را کشته‌ای. حتی از لحاظ قانونی هم قتل حساب نمی‌شود.

— ولی قتل غیر عمد که هست. باید بروم زندان.

— شاید. ولی به فرض هم که این‌طور باشد، من منتظرت می‌مانم.

— پورتر چی؟ از لحاظ اخلاقی من مسئول مرگ او هستم.

— نه. تو مسئولش نیستی. پورتر عاقل و بالغ بود. خودش

می‌فهمید که دارد چه کار می‌کند. می‌توانست به پیشنهاد تو جواب رد

بدهد. وقتی آدمی با چشمهای باز چیزی را انتخاب می‌کند، نمی‌شود

کس دیگری را سرزنش کرد. تو بهش پیشنهاد خلاف دادی. او هم

قبول کرد و بعد پشیمان شد و خودکشی کرد. این به تو مربوط

نیست. خودش آدم ضعیفی بود.

راولی با سرسختی سر تکان داد و گفت:

موج سواری ۲۱۱

— فایده ندارد، دختر خوب. تو نمی‌توانی با یک جانی زندانی ازدواج کنی.

— گمان نکنم زندانی شوی. اگر قرار بود زندانی شوی، تا الآن پلیسها می‌آمدند سراغت.

راولی خیره نگاهش کرد و گفت:

— چی داری می‌گویی. قتل غیر عمد ... رشوه به پورتر ...

— چرا خیال می‌کنی پلیس در این مورد چیزی می‌داند؟

— ولی پوآرو که می‌داند.

— پوآرو پلیس نیست. من به تو می‌گویم پلیس چه فکری می‌کند. پلیس فکر می‌کند هم قتل روزالین و هم قتل اینوک آردن کار دیوید هانتر بوده، چون الآن دیگر می‌دانند که دیوید آن شب در وارمزی ویل حضور داشته. ولی رسماً متهمش نمی‌کنند. چون لزومی ندارد و تازه نمی‌توانند او را به یک اتهام دو بار بازداشت کنند. پس چون خیال می‌کنند کار او بوده، دنبال کس دیگری نمی‌گردند.

— ولی این یارو، پوآرو ...

— پوآرو به سرهنگ گفته مرگ آردن حادثه بوده و فکر کنم سرهنگ اصلاً حرفش را باور نکرده. اگر از من می‌پرسی، پوآرو به هیچ کس چیزی نخواهد گفت. خیلی آدم خوبی است ...

— نه، لین. من نمی‌توانم زندگی تو را به خطر بیندازم. تازه ... من اصلاً به خودم اعتماد ندارم. معلوم نیست که در کنار من امنیت داشته باشی.

— بله، شاید امنیت نداشته باشم. ولی واقعیت این است که من دوستت دارم. تو هم مدت‌ها دوستم داشته‌ای. بنابراین خیلی برایم مهم نیست که امنیت داشته باشم ...

اعلام

Beatrice	بٹاتریس	Atkin	اتکین
Pasteur	پاستور	Edwards	ادواردز
Pebrmarsh	پبمارش	Elvary	الواری
Porter	پورٹر	Elizabeth Game	الیزابت گیم
Piccadilly	پیکادلی	Enda	اندا
Picture Post	پیکچر پوسٹ	Oatshire	اوتشائر
Peacock	پیکوک	Stanley Weyman	اسٹنلی ویمن
Tom	تام	Spence	اسپنس
Times	ٹائمز	Slag	سلاگ
Trenton	ٹرنٹون	Enoch Arden	اینوک آردن
Timbuctoo	ٹیمبوکتو	Arthur	آرتور
Johnnie Vavasour	جاننی واواسور	Antony	آنتونی
Gerald	جرالد	Underhay	آندرہی
Jeremy	جرمی	Eileen Corrigan	ایلین کوریگان
Jessamy	جسامی	Bats Hill	باتس ہیل
George	جورج	Bodgham	باجام
Jimmy Pierce	جیمی پیرس	Brunskill	برانزکیل
Charles	چارلز	Blavatsky	بلاواتسکی
Down Copes	دان کوپس	Bells & Motley	بلز و ماتلی
Daimler	دایملر	Blackwell	بلکول
Dorset	دورسٹ	Bond Street	بوند اسٹریٹ

Lippincot	لیپینکات	David	دیوید
Lily	لیلی	Rowley	راولی
Lynn	لین	Rosaleen	روزالین
Lionel	لیونل	Rolland Copse	رولاند کویس
Marjorie	مارجوری	Zombie	زامبی
Marchmont	مارچمونت	Singapore	سنگاپور
Mardonwood	ماردون وود	Shepherds Court	شپردز کورت
Market Place	مارکت پلیس	Shepherds Market	شپردز مارکت
Macrae	ماکرا	Sheffield Terrace	شفیلد تراس
Melon	ملون	Frances	فرانسیس
Mollard	مولارد	Frederick Game	فردریک گیم
Middlingham	میدلینگهام	Furrowbank	فاروبانک
May Fair	می فر	Campden Hill	کامدن هیل
Knebworth	کنبورث	Canon	کانن
New Market	نیو مارکت	Cloade	کلود
New Statesman	نیو استیتسمن	Com Market	کورن مارکت
Warnsley Heath	وارمزلی هیت	Cape Town	کپ تاون
Warnsley Vale	وارمزلی ویل	Gaythorne	گای تورن
White House	وایت هاوس	Greatorex	گریتورکس
Voodoo	وودو	Graves	گریوز
Willows	ویلووز	Gladys	گلاڈیس
Vane	وین	Gordon	گوردون
Vienna	وین	Long Ridge	لانگ ریج
Windsor	وینزر	Long Willows	لانگ ویلووز
Humphery Davy	هامفری دیوی	Lead Better	لد بتر
Hunter	هانتر	Lester	لستر
Hercule Poirot	هرکول پوارو	Load of Hay	لود اف ہی

